

# مہنگی درد آلود

ماریو بارگاس روسا

عبداللہ کوثری

۱۱

Mario Vargas Llosa  
**Death**  
In the Andes

ISBN 964-416-193-9



9 789644 161933

۲۰۰۰ توفیران



مؤسسه انتشارات آگاه  
خیابان انقلاب، شماره ۱۴۶۸، تهران ۱۳۱۴۶

مرگ در آند

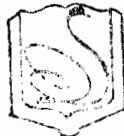


ماریو بارگاس یوسا

# مرگ در آند

ترجمه

عبدالله کوثری



کتابفروشی دانش  
شیراز خیابان صومرگ  
تلفن: ۳۳۰۹۳۶۱



This is a Persian translation of  
*Death in the Andes*  
by Mario Vargas Llosa  
(Originally published in Spanish as  
*Lituma en los Andes*,  
Translated into English by Edith Grossman)  
Farrar, Straus and Giroux, New York, 1996  
Translated by A'bdollah Kowsari  
Āgah Publishing House, Tehran, 2002.

Vargas Llosa, Mario  
مرگ در آند / ماریو بارگاس یوسا: ترجمه عبدالله کوثری. — [تهران]: آگاه، ۱۳۸۱.  
ISBN 964-416-193-9  
۳۲۲ ص.  
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).  
عنوان اصلی:  
۱. داستان‌های پرویی-اسپانیایی‌زبان — قرن ۲۰. الف. کوثری، عبدالله،  
۱۳۲۵. — مترجم. ب. عنوان.  
۴ الف ۴۸ د / PZ۳  
۸۶۳/۹۱۲  
۱۳۸۱  
کتابخانه ملی ایران  
۷۸-۱۰۵۳۴ م



ماریو بارگاس یوسا

مرگ در آند

ترجمه عبدالله کوثری

چاپ اول ترجمه فارسی بهار ۱۳۸۱، آماده‌سازی، حروفنگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه  
(حروفنگاری لایلا حسینی و بابک کریمیان، نمونه‌خوانی لایلا حسین‌خانی، صفحه‌آرایی مینو حسینی)

لیتوگرافی طیف‌نگار، چاپ نقش جهان، صحافی ممتاز

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه.

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

E.mail: agah@neda.net

برای بثاتریس موثورا

دوستی عزیز و ویراستاری نمونه

م.ب.ی.

با سپاس از محبت و یاری بی دریغشان این

ترجمه را به کامران و لیلی صدر تقدیم می‌کنم.

ع.ک.





شهر قابیل با خون آدمی بنا شد

نه خون ورزا و بُز.

**ویلیام بلیک، شیخ هاییل**



بخش یکم



لیتوما<sup>۱</sup> همین‌که زن سرخپوست را بر درگاه کلبه دید حدس زد چه می‌خواهد بگوید. زن به‌راستی همان چیزها را می‌گفت اما به زبان کچوا<sup>۲</sup> مین و مین می‌کرد و در همان حال کف در دو گوشه دهان بی‌دندان‌ش جمع شده بود.

«توماسیتو<sup>۳</sup> این زن‌که چه می‌گوید؟»

«من که سر در نمی‌آرم، گروه‌بان.»

مأمورگارد شهری به زبان کچوا و با حرکات سر و دست به زن حالی کرد که آهسته‌تر حرف بزند. زن همان صداها را نامفهوم را تکرار کرد که در گوش لیتوما طنین موسیقی بدوی را داشت. یکباره حوصله‌اش سر رفت.

«دارد چه می‌گوید؟»

معاونش زیرلب گفت «این‌طور که پیداست شوهرش گم شده. چهار

روز پیش.»

لیتوما لندلندکنان گفت: «به عبارت دیگر گمشده‌ها می‌شوند سه نفر.»

1. Lituma

۲. Quechua، زبان رایج در منطقه آند، پرو - م.

3. Tomasito

و احساس کرد عرق بر صورتش می دود. «حرامزاده‌ها.»

«حالا باید چه کار کنیم، گروهبان؟»

«حرف‌هاش را ثبت کن.» لرزه‌ای بر مهره‌های پشت لیتوما دوید.

«وادارش کن هر چه می داند بگوید.»

مأمور گارد شهری با صدای بلند گفت «آخر این جا چه خبر شده؟ اول

آن لالی، بعد آن مردک زال، حالا هم یکی از سرکارگرهای جاده. این که نشد وضع، گروهبان.»

شاید که این وضع نمی شد، اما در هر حال داشت پیش می آمد، و فعلاً بار سومش بود. لیتوما چهره بی اعتنا و چشم‌های تنگ یخ‌زده مردم ناکسوس - کارگرهای کارگاه، و مردم محلی و سرخپوست‌های بومی منطقه - را پیش خود مجسم کرد، اگر سراغ شوهر این زن را از آن‌ها می گرفت چنین چهره‌ای به او نشان می دادند. همان ناامیدی و درماندگی که دفعه قبل وقت پرس و جو درباره آن دو مرد گمشده احساس کرده بود باز به سراغش آمد: تکان دادن سر به نشانه نه، کلمات تک هجایی، نگاه‌های گریزان، اخم و تخم، لب‌های به هم فشرده، هراس از دردسر. این بار هم فرقی با دفعه‌های قبل نداشت.

توماس داشت چیزهایی از زن می پرسید و جواب‌های او را در دفترچه کوچکی یادداشت می کرد، کونه مدادی دستش بود که گاه به گاه با زبان تَرش می کرد «تروریست‌های حرامزاده این قدرها از این جا فاصله ندارند. ممکن است هر شب به سرمان بریزند.» گم شدن آن مرد زال را هم زنی خبر داده بود. هیچ وقت سر در نیاوردند که طرف مادر مردک بود یا زنش. مرد به سر کارش رفته بود، یا داشت به خانه برمی گشت، اما هیچ وقت به مقصد نرسید. پدریتو به دهکده رفته بود تا برای دو گارد شهری یکی دو بطر آبجو بخرد و دیگر برنگشته بود. پیش از گم شدن هیچ کس ندیده بودشان، هیچ کس نشانی از ترس، دلشوره یا مرض در آن‌ها ندیده بود. یعنی تپه‌ها دهن وا کرده و قورتشان داده بودند؟ سه هفته

گذشت و گروهبان لیتوما و توماس کارنیو<sup>۱</sup>، مأمور گارد شهری، همان جای اول بودند، هیچ سرنخی دستشان نیامده بود. حالا هم بار سوم بود. گذش بزنند. لیتوما دست به شلوارش کشید.

باران گرفته بود. قطره‌های درشت با صدای بلند و ناموزون به سقف حلبی می‌خورد. هنوز ساعت سه بعدازظهر نشده بود، اما توفان آسمان را سیاه کرده بود و هوا مثل شب تیره و تار بود. در آن دورها، رعد با غرش‌های پی‌درپی که از دل و روده زمین، همان‌جا که به عقیده کوه‌نشین‌های نکبتی خانه گاو و مار و عقاب و ارواح بود، برمی‌آمد و بر کوه‌ها می‌غلتید. یعنی سرخپوست‌ها واقعاً به این چیزها اعتقاد دارند؟ معلوم است که دارند، گروهبان، حتی به درگاهشان دعا می‌کنند و کلی چیز نذرشان می‌کنند. آن بشقاب‌های کوچک پر از غذا را ندیده‌ای که کنار غارها و کال‌های کوردیرا<sup>۲</sup> می‌گذارند؟ لیتوما وقتی این حرف‌ها را در دکه دیونیسو<sup>۳</sup> یا وقت بازی فوتبال می‌شنید نمی‌دانست جدی می‌گویند یا دارند دستش می‌اندازند. آخر اواز مردم ساحل‌نشین بود. گاه‌به‌گاه می‌شد از شکاف‌های دیوار دکه افعی زردی را ببینی که به ابرها نیش می‌زد. یعنی این کوه‌نشین‌ها واقعاً فکر می‌کنند صاعقه مارمولک آسمان است؟ پرده‌های باران خوابگاه کارگران، ماشین‌های سیمان‌سازی، جاده صاف‌کن‌ها، جیب‌ها و کلبه‌های مردم محلی را که میان درختان اوکالیپتوس، بر تپه روبه‌روی کلبه آن‌ها بود، پنهان کرده بود. لیتوما فکر می‌کرد «انگار همه‌شان غیب‌شان زده». حدود دویست کارگر آن‌جا بود که اهل آیاکوچو و آپوریماک و به‌خصوص اهل ئوان‌کایو و کونسپسیون خونین<sup>۴</sup> و پامپاس ئوان‌کاولیکا بودند. تا آن‌جا که می‌دانست از اهل ساحل کسی میان آن‌ها نبود. حتی دستیارش هم اهل ساحل نبود. اما توماس هرچند اهل سیکوانی بود و زبان کچوا را بلد بود، بیشتر به مستیزوها<sup>۵</sup>

1. Tomas carreño    2. Cordillera    3. Dionisio    4. Junin

۵. Mestizo، در آمریکای لاتین فرد دورگه‌ای با تبار اسپانیایی و سرخپوستی — م.

می ماند. او پدریتو تینوکو<sup>۱</sup> را هم با خودش به ناکسوس آورده بود. مرد ریزه اندام لال اولین نفری بود که گم و گور شده بود.

کارنیو آدم صاف و ساده‌ای بود، اما بفهمی نفهمی گرفتار مالیخولیا بود. شب‌ها سفره دلش را پیش لیتوما باز می‌کرد و درد دل کردن پیش رفیق را خوب بلد بود. همین‌که پایش به اینجا رسیده بود گروهبان به‌اش گفته بود: «توماسیتو تو از آن آدم‌هایی که می‌بایست کنار ساحل دنیا آمده باشی. حتی توی خود پیورا.» «این حرفت، گروهبان، منتهای لطف است، می‌دانم». اگر هم صحبتی کارنیو نبود، زندگی توی این برهوت واقعاً عذابی بود. لیتوما آهی کشید. این‌جا وسط برّ و بیابان با این کوه‌نشین‌های بدعق که همدیگر را سر سیاست می‌کشتند و از آن بدتر گم و گور هم می‌شدند، چه می‌کرد؟ چرا به شهر خودش بر نمی‌گشت؟ خودش را توی میخانه ریو در جمع بی‌کله‌ها<sup>۲</sup>، رفقای قدیمی‌اش مجسم کرد، در آن شب‌های داغ پیو را که پُر از ستاره بود و پُر از والس و بوی بُز و درخت خرنوب. موجی از اندوه دندانش را به درد آورد.

کارنیو گفت «من کارم تمام شد، گروهبان. این خانم در واقع چندان چیزی نمی‌داند. ضمناً دارد از ترس می‌میرد. خودت که می‌بینی.» «به‌اش بگو هر کاری از زمان بر بیاید می‌کنیم تا شوهرش پیدا شود».

لیتوما لبخندی زورکی زد و به زن سرخپوست با اشاره فهماند که می‌تواند برود. زن، مات و مبهوت به او زل زده بود. ریزه‌اندام، با سَنّی نامعلوم، استخوان‌هایی تُرد مثل استخوان پرنده‌ها، زیر آن همه دامن و کلاه پاره‌پوره‌اش، گم شده بود. اما توی صورتش و توی چشم‌های تنگ و چین‌افتاده‌اش چیزی ناشکستنی وجود داشت.

«گروهبان، انگار این زن منتظر اتفاقی برای شوهرش بوده. می‌گوید

1. Pedrito Tinoco

۲. اشاره است به آدم‌هایی در داستان چه کسی پالومینو مولرو را کشت؟ از بارگاس یوسا. این داستان به قلم همین مترجم ترجمه شده و امیدوارم روزی منتشر شود - م.



«می بایست اتفاق می افتاد. اما تا حالا چیزی از تروریست‌ها و چریک‌های سندرو<sup>۱</sup> نشنیده».

زن بی آن‌که سری به خداحافظی بجنباند، برگشت و به میان شُرشر باران رفت. چند لحظه بعد، وقتی داشت به سوی خوابگاه کارگاه می‌رفت، هیكلش در باران سربی‌رنگ محو شد. دو مرد تا زمانی دراز هیچ نگفتند.

بالآخره صدای کارنیو که انگار می‌خواست کسی را تسلی بدهد در گوش لیتوما طنین انداخت: «یک چیزی به‌ات بگویم. من و تو از اینجا زنده در نمی‌ریم. محاصره‌مان کرده‌اند، چه فایده‌ای دارد خودمان را گول بزیم؟»

لیتوما شان‌ه‌ای بالا انداخت. معمولاً او بود که روحیه‌اش را می‌باخت و کارنیو می‌بایست به‌اش دل و جرئت بدهد. امروز جا عوض کرده بودند. «این قدر فکرش را نکن، توماسیتو، والا وقتی سر برسند آن‌قدر دست و پامان را گم می‌کنیم که نمی‌توانیم از خودمان دفاع کنیم».

باد ورقه‌های حلبی سقف را تکان می‌داد و پاشه‌های باران به داخل کلبه می‌ریخت. پاسگاه آن‌ها که دور تا دورش را گونی‌های پر از سنگ و خاک گذاشته بودند یک اتاق داشت که با دیواره‌ای چوبی دو قسمت شده بود. یک طرف دفتر گارد شهری بود با تخته‌ای روی دو خرک به جای میز و چمدانی که گزارش عملیات و اسناد را توش می‌گذاشتند. طرف دیگر دو تا تخت سفری که از تنگی جا به هم چسبیده بود. چراغ نفتی داشتند و رادیویی که با باطری کار می‌کرد و اگر هوا خراب نبود رادیو ناسیونال و رادیو خونین را می‌گرفت. گروه‌بان و معاونش تمام بعد از ظهر به این رادیو می‌چسبیدند تا مگر خبر تازه‌ای از لیما یا تئوانکایو بشنوند. بر کف کلبه که از خاک سفت شده بود، پوست بز و گوسفند انداخته

۱. Sendero، مراد چریک‌های راه درخشان (Sendero Luminoso) است که سال‌هاست در پرو فعالیت دارند - م.

بودند، دو تا تشک کاهی، یک اجاق سفری با یک چراغ پریموس، یکی دو تا قابلمه و چند تا ظرف سفالی، چمدان‌هاشان و یک گنجۀ زهوار دررفته — به جای اسلحه‌خانه — که تفنگ‌ها، جعبه‌های مهمات و مسلسل سبک‌شان را توی آن می‌گذاشتند. همیشه رولورشان به کمرشان بود و شب‌ها هم آن را زیر بالش می‌گذاشتند. هر دو زیر تابلو پریده‌رنگ قلب مقدس — تبلیغ اینکاکولا — نشسته و زمانی دراز چشم به باران دوخته بودند.

بالآخره لیتوما گفت «توماسیتو، فکر نکنم کشته باشندشان. احتمالاً برده‌اند تا چریک بکنندشان. حتی احتمالش هست که هر سه‌شان تروریست بوده باشند. هیچ‌وقت شده سندروها مردم را بدزدند؟ آن‌ها آدم را می‌کشند و اعلامیه‌هاشان را هم کنار جسدش می‌گذارند تا همه بفهمند کار کی بوده».

توماس گفت «پدریتو تینوکو چریک بوده؟ نه، گروهبان خیالت از او راحت باشد. ضمناً این جور که تو می‌گویی سندروها باید درست پشت در باشند. تروریست‌ها ما را وارد دار و دسته خودشان نمی‌کنند. قیمه‌قیمه‌مان می‌کنند. گاهی اوقات فکر می‌کنم من و تو را فرستاده‌اند اینجا که کشته بشویم».

لیتوما بلند شد: «فکرش را نکن. یک قهوه‌ای درست کن تا توی این هوای گند بخوریم. بعد فکری برای این آخری می‌کنیم. گفتی اسمش چی بود؟»

«دمتریو چانکا، گروهبان. سرکارگر گروه انفجار بود.»

«به قول معروف تا سه نشه بازی نشه. شاید با این یکی بتوانیم سر دربیاریم سر آن دوتای دیگر چه آمده».

کاریورفت تا فنجان‌های حلبی را از میخ بردارد و پریموس را روشن کند.

زیرلب گفت «وقتی ستوان پانکوروو<sup>۱</sup> به ام گفت دارند به آندائویلاس<sup>۲</sup> اعزام می‌کنند، با خودم گفتم «معرکه شد، کاریتو، آنجا تروریست‌ها حسابت را می‌رسند، و هرچه زودتر، بهتر. از زندگی خسته شده بودم. دست‌کم این جور خیال می‌کردم، گروهبان. اما حالا که می‌بینم چه ترسی برم داشته فکر می‌کنم اصلاً خوش ندارم کشته بشوم».

لیتوما خیلی جدی گفت «فقط آدم‌های احمق دلشان می‌خواهد قبل از رسیدن اجل بمیرند. این زندگی چیزهای جالبی دارد، بگذریم که این دور و ورها خبری از آن چیزها نیست. واقعاً خوش داشتی بمیری؟ می‌شود بیرسم چرا؟ آخر تو خیلی جوان هستی.»

«پس مگر می‌خواستی چی باشم؟» مرد جوان خندید و کتری قهوه را روی آتش سرخ و آبی پریموس گذاشت.

لاغر و استخوانی بود، اما بسیار ورزیده، چشم‌های تیز و گودافتاده‌ای داشت، پوستش پریده‌رنگ بود و دندان‌هاش سفید و برجسته - لیتوما شب‌هایی که خوابش نمی‌برد برق‌برق این دندان‌ها را توی تاریکی می‌دید.

گروهبان حدس خودش را به زبان آورد: «لابد یک دختر خوشگل کوچولو دلت را شکسته».

توماسیتو آشکارا تکان خورد. «پس چه کسی دل آدم را می‌شکند؟ ضمناً تو هم می‌توانی سرت را بالا بگیری. طرف اهل پیورا بود.»  
لیتوما لبخند زنان تأیید کرد «از آن دختر شهری‌ها. بدک نیست.»



ارتفاع با حمال میشل کوچولو سازگار نبود - یکسره از فشار شقیقه‌هاش ناله کرده بود، همان فشاری که وقت تماشای فیلم‌های ترسناک محبوبش احساس می‌کرد، به علاوه کسالت و رخوتی که تمام

1. Pancorvo

2. Andahuaylas

تن‌اش را می‌گرفت. اما با این حال از تماشای آن منظرهٔ مفلوک پرت افتاده هیجان‌زده شده بود. آلبر کاملاً سرحال بود. انگار تمام عمرش را در ارتفاع سه‌چهار هزار متری گذرانده بود، میان قله‌های نوک‌تیز پوشیده از لکه‌های برف با عبور گاه به گاه گله‌های لاما<sup>۱</sup> از جادهٔ باریک. اتوبوس قراضه آن‌قدر تکان داشت که گاه می‌گفتی همین حالا است که با افتادن به این چاله یا خوردن به آن صخره، که یکسر تخته‌بند کهنه‌اش را تهدید می‌کرد، تکه‌تکه شود. زوج جوان فرانسوی تنها غریبه‌های توی اتوبوس بودند، اما همسفرهاشان هیچ توجهی به آن‌ها نداشتند، و وقتی آن زبان غریبه را می‌شنیدند، حتی سری هم بر نمی‌گرداندند. بقیهٔ مسافرها شال و پانچو و چندتایی هم بالاپوش آندی با کلاه‌گوشی داشتند که از سرمای شب حفظ‌شان می‌کرد، بار و بندیل‌شان چند تا بقیچه بود و چمدان‌های حلبی. یکی از زن‌ها حتی چند تا مرغ پر سر و صدا هم با خودش آورده بود، اما نه صندلی زوار در رفته، نه تکان‌های ماشین و نه شلوغی اتوبوس، عیش آلبر و میشل کوچولو را به هم نمی‌زد.

آلبر پرسید: "Ça va mieux?"

"Oui, un peu mieux"<sup>۲</sup>

و کمی بعد میشل کوچولو فکری را که در سر آلبر هم بود با صدای بلند به زبان آورد: در پانسیون ال میلاگرو در لیما که سر سفر به کوسکو<sup>۳</sup> با اتوبوس یا هواپیما حرف‌شان شده بود، حق با آلبر بود. میشل کوچولو به توصیهٔ یکی از آدم‌های سفارت اصرار داشت با هواپیما بروند، اما آلبر آن‌قدر اصرار کرده بود که بالاخره او به سفر زمینی رضایت داده بود. حالا هم پیشیمان نبود. برعکس، خیلی حیف بود اگر این منظره‌ها از دست می‌داد.

۱. llama. پستاندار شمدار خاص امریکای جنوبی. حیوانی اهلی است که از شیر و پشم و گوشتش استفاده می‌کنند و علاوه بر این برای بارکشی نیز به کارش می‌گیرند - م.

۲. بهتری؟ - آره، کمی بهتر شدم.

آلبر که از پشت شیشه ترک خورده به بیرون اشاره می‌کرد گفت «واقعاً هم حیف بود. راستی راستی که معرکه است، نیست؟» خورشید پایین می‌رفت، چتر طاووس باشکوهی در افق باز شده بود. سمت چپ‌شان، زمینی گسترده به رنگ سبز تیره کشیده شده بود، بی‌هیچ درخت، بی‌هیچ خانه، یا آدمی یا حیوانی، و این گستره با برقی کمرنگ روشن می‌شد، انگار جوی‌هایی یا تالاب‌هایی میان پشته‌های زردرنگ گاه بود. اما در سمت راست دیواری سنگی و بریده‌بریده با شیب تند و پراز شکاف‌ها و پرتگاه‌ها بالا رفته بود.

میشل کوچولو به زمزمه گفت: «لابد تبت این شکلی است.» آلبر جوابش داد «مطمئن باش این جا قشنگ‌تر از تبت است. به‌ات که گفتم<sup>۱</sup> le Perou, ça vaut le Perou.

جادهٔ پیش روی اتوبوس دیگر تاریک شده بود و هوا کم‌کم سردتر می‌شد. چند ستاره در آسمان شرمه‌سا می‌درخشید.

«وووی...» میشل کوچولو به لرزه افتاد. «حالا می‌فهمم این‌ها چرا این‌قدر لباس روی هم می‌پوشند. آدم از هوای آند سر در نمی‌آرد، صبح از گرما خفه می‌شود و شب از سرما یخ می‌زند».

آلبر گفت «این سفر مهم‌ترین واقعهٔ زندگی ما می‌شود، صبر کن تا ببینی.»

کسی رادیویی روشن کرده بود و بعد از گلی خرو و خر گوش‌آزار، بالأخره نوای غمناک و یکنواختی بلند شد.

آلبر سازها را تشخیص داد «چارانگا<sup>۲</sup> و کِنا<sup>۳</sup>. به کوسکو که رسیدیم یک کنا می‌خریم. رقص ثواینو<sup>۴</sup> را هم یاد می‌گیریم».

میشل کوچولو افتاد به خیالبافی «یک مهمانی بالماسکه توی مدرسه

۱. پرو، پرو است.

راه می‌اندازیم<sup>۱</sup> La nuit peruvienne Le tout cognac

آلبر به‌اش توصیه کرد «اگر می‌خواهی یک چرت بخوابی تکیه‌ات را بده به من».

دختر لبخندی به او زد «هیچ وقت این قدر سرحال ندیده بودمت.»  
آلبر تصدیق کرد «دو سال است خواب این سفر را می‌بینم. پول پس‌انداز می‌کنم، دربارهٔ اینکاه‌ها، دربارهٔ پرو، مطالعه می‌کنم. تمام این چیزها را توی خیال می‌بینم.»

همسفرش خندید «لابد اصلاً توی ذوقت هم نخورده. خب، من هم پشیمان نیستم. ازت ممنونم که اصرار کردی باهات بیایم. فکر می‌کنم کورامین دارد اثرش را می‌کند. دیگر ارتفاع این‌قدرها اذیتم نمی‌کند، راحت‌تر نفس می‌کشم.»

دمی بعد آلبر صدای خمیازهٔ دختر را شنید. دست دور شانه‌اش انداخت و سرش را به سینه خود تکیه داد. چیزی نگذشته، با آن همه تکان و بالا و پایین پریدن‌های اتوبوس میشل کوچولو خوابش برد. آلبر می‌دانست خودش چشم بر هم نمی‌گذارد. سر تا پا هیجان بود، مشتاق این‌که هر چیزی را به ذهن بسپرد تا بعد به یاد بیارد، و در دفتر خاطراتش که از ایستگاه کنیاک تا این‌جا هر شب آن را خط‌خطی می‌کرد یادداشت کند و تازه بعد از همهٔ این حرف‌ها، ماجرای این سفر را، البته با کمی لاف و گزاف، برای دوستان تعریف کند. با پروژکتوری که از پدر میشل قرض می‌کرد اسلایدها را برای شاگردهاش نشان می‌داد. Le Perou همین‌جا بود، پهناور، اسرارآمیز، خاکستری-سبز، فقرزده، ثروتمند، باستانی، رخنه‌ناپذیر. پرو این چشم‌انداز ماخولیایی و تودار، و صورت‌های مسگون زنان و مردانی بود که دور و بر آن دو را گرفته بودند. واقعاً نفوذناپذیر بودند. بسیار متفاوت با چهره‌هایی که در لیما دیده بودند، سفیدها،

۱. شب پرویی، توی تمام کنیاک.

سیاه‌ها، مستیزوها، که آن دو به هر زحمتی که شده توانسته بودند باهاشان رابطه‌ای، هرچند بسیار ناقص، برقرار کنند. اما چیزی گذرناپذیر او را از کوه‌نشین‌ها جدا می‌کرد. چند بار کوشیده بود، با اسپانیایی شکسته‌بسته‌اش با بغل دستی‌هاش حرفی بزند، اما همه بی‌فایده. میشل کوچولو به‌اش تذکر داد «چیزی که ما را از آن‌ها جدا می‌کند نژاد نیست، کل فرهنگ است». اعقاب واقعی اینکاها این مردم هستند، نه اهالی لیما، اجداد این‌ها بودند که آن سنگ‌های عظیم را تا بلندی‌های ماچوپییچو بردند، همان معبد -قلعه‌ای که قرار بود او و دوستش سه روز دیگر خوب بگردندش.

شب همه‌جا پهن شده بود، آلبر با همه اشتیاقی که به بیداری داشت احساس می‌کرد سرگیجه دلچسبی با خود می‌بردش. با خودش گفت «اگر این جوری خواهیم ببرد، گردنم خشک می‌شود». صندلی سوم سمت راست مال آن‌ها بود، و آلبر همان‌طور که به خواب می‌رفت شنید راننده افتاد به سوت زدن. بعد جوری شد که انگار دارد در آب سرد شنا می‌کند. شهاب‌ها بر گستره عظیم جلگه مرتفع فرو می‌افتادند. آلبر شاد و سرخوش بود، هرچند افسوس می‌خورد که تماشای این چشم‌انداز زیبا را درد‌گردنش و کلافگی از این‌که تکیه‌گاهی برای سرش پیدا نمی‌کرد بر هم می‌زد، درست مثل خالی پرمو بر چهره‌ای زیبا. ناگهان کسی محکم تکانش داد.

گیج و منگ پرسید «هیچ نشده به آندائو آیللاس رسیدیم؟»

میشل کوچولو در گوشش پیچ کرد: «سر در نمی‌آرم چه خبر شده.» چشم‌هاش را مالید، تیغه‌های نور در بیرون و توی اتوبوس این ور و آن ور می‌رفت. صداهایی خفه، پیچ‌پیچ و فریادهایی که به فحش و ناسزا شبیه بود شنیده می‌شد، در هر گوشه و کنار حرکات دست‌پاچه مردم را حس می‌کرد. شب مثل قیر سیاه بود و هزاران ستاره از پشت شیشه شکسته اتوبوس چشمک می‌زدند.

«الان از راننده می‌پرسم چه خبر شده».

میشل کوچولو نگذاشت آلبر از جایش بلند شود.

آلبر شنید که میشل می‌گوید «این‌ها کی هستند؟ اول فکر کردم سربازند، اما نه، نگاه کن مردم دارند گریه می‌کنند».

در رفت و آمد فانوس‌ها چهره‌هایی شتابان پیدا و ناپیدا می‌شد. انگار خیلی بودند. اتوبوس را محاصره کردند، و آلبر که بالاخره از خواب درآمده بود، چشم‌هاش کم‌کم به تاریکی عادت کرد. دید خیلی‌شان کلاه‌های بافتنی به سر دارند که فقط چشم‌هاشان از زیر آن پیداست. و آن برق برقی که می‌دید لابد مال سلاح‌هاشان بود. غیر از آن چه می‌توانست باشد.

دختر که سر تا پا می‌لرزید زیر لب گفت «آن مردی که توی سفارتخانه بود حق داشت. می‌بایست با هواپیما می‌آمدیم، بی‌خود به حرف تو گوش دادم. تو سر درمی‌آری این‌ها کی اند، مگر نه؟»

کسی در اتوبوس را باز کرد و موجی از هوای سرد موی آن دو را پریشان کرد. دو پرهیب بی‌چهره به اتوبوس آمدند و نور فانوس‌شان چندلحظه‌ای چشم‌های آلبر را کور کرد. فرمانی دادند که او چیزی از آن نفهمید. باز با تأکید بیشتر فرمانشان را تکرار کردند.

آهسته زیر گوش میشل کوچولو گفت «ترس. ربطی به ما ندارد. ما توریست هستیم».

مسافرها همه‌شان بلند شده بودند و دست روی سر، یکی‌یکی از اتوبوس پیاده می‌شدند.

آلبر تکرار کرد. «چیزی پیش نمی‌آد، ما خارجی هستیم. برایشان روشن می‌کنم. بیا، بیا پیاده بشیم».

میان تن‌زدن‌ها و فشار مسافرها پیاده شدند و همین‌که پاشان به زمین رسید هوایی مثل یخ صورتشان را بُرید. توی جمعیت ماندند، چسبیده به



هم، دست‌هاشان را توی هم حلقه کرده بودند. چند کلمه‌ای شنیدند که بعضی‌ش به پیچ بود و آلبر نفهمید دارند چه می‌گویند. اما آن‌ها به اسپانیایی حرف می‌زدند نه به زبان کچوا.

señor por favor<sup>۱</sup> کلمه‌ها را حرف به حرف هجی می‌کرد، روی سخنش با مردی بود که پانچویی به خود پیچیده و کنار او ایستاده بود. یکباره صدایی مثل رعد ترکید «ساکت!» همان بهتر که دهن باز نکنند. وقتش می‌رسید که به آن‌ها توضیح بدهد کی هستند و آن‌جا چه کار می‌کنند. میشل کوچولو با دو دست محکم بازوش را چسبیده بود و او تیزی ناخن‌هاش را از روی کت ضخیم‌اش احساس می‌کرد. کسی دندان‌هاش به هم می‌خورد، دندان‌های خودش بود؟

کسانی که راه بر اتوبوس بسته بودند، میان خودشان کمتر حرف می‌زدند. مسافرها را محاصره کرده بودند، تعدادشان زیاد بود: بیست نفر، سی نفر، شاید هم بیشتر. این‌ها چه می‌خواستند؟ در رفت و آمد روشنایی فانوس‌ها آلبر و میشل کوچولو زن‌هایی را میان مهاجمان تشخیص دادند. بعضی‌شان کلاه بافتنی که صورتشان را می‌پوشاند به سر داشتند و بعضی سرشان برهنه بود، بعضی با تفنگ، بعضی با چماق و قمه. همه‌شان جوان.

تاریکی با فرمان دیگری که آلبر سر از آن درنیاورد، از هم پاشید. همسفرهاشان افتادند به گشتن جیب و کیف بغلی‌شان و کارت هویتشان را نشان دادند. آلبر و دوستش گذرنامه‌هاشان را از کیف زیبایی که به کمرشان بسته بودند، درآوردند. لرزش میشل کوچولو هر لحظه شدیدتر می‌شد، اما آلبر برای پرهیز از تحریک آن‌ها، جرئت نمی‌کرد دختر را دلداری بدهد و خیالش را راحت کند که تا گذرنامه‌هاشان را باز کنند و ببینند توریست فرانسوی هستند، خطر رفع می‌شود. احتمال داشت دلارهاشان

۱. آقا، لطف می‌کنید؟

را بگیرند. خوشبختانه این قدرها پول نقد با خود نداشتند. چک‌های مسافرتی را لای کمر شلوار آلبر جاسازی کرده بودند و اگر بختشان بلند بود کسی پیداش نمی‌کرد.

سه نفرشان راه افتادند میان صف‌های مسافران، مدارکشان را جمع می‌کردند. وقتی به آلبر رسیدند دو گذرنامه را به پرهیب‌زنی که تفنگ بر شانه داشت داد و مِن مِّنْ کَنان گفت «توریست فرانسوی، سینیوریتا، اسپانیایی بلد نیست».

زن به‌اش نهیب زد «ساکت!» و گذرنامه‌ها را از دستش قاپید. صدا صدای دختری جوان بود، صدایی برّنده از خشم. «خفه شو.»

آلبر فکر کرد آن بالا، در آن آسمان گود ستاره‌نشان همه چیز چقدر پاک و رام است، و این پایین با این دلشوره و تنش هول‌آور چقدر تفاوت دارد. ترسش پریده بود. وقتی این‌ها همه تبدیل به خاطره می‌شد، و او بارها و بارها آن را در کافه برای دوستان و در مدرسه کنیاک برای شاگردهاش تعریف کرد، آن وقت از میشل کوچولو می‌پرسید «حق با من نبود که به جای هواپیما اتوبوس را انتخاب کردم؟ والا بهترین تجربه سفرمان را از دست می‌دادیم.»

پنج شش تایی مرد مسلسل به دست دورشان را گرفته بودند و یکسر نور فانوس را توی صورتشان می‌انداختند. بقیه چند متری آن‌طرف‌تر جمع شده بودند و انگار بر سر چیزی گفت و گو می‌کردند. آلبر پیش خود خیال می‌کرد دارند مدارک را با دقت و ارسی می‌کنند. یعنی خواندن بلد هستند؟ وقتی می‌دیدند آن دو خارجی‌اند، دو تا توریست فرانسوی‌اند که پول زیادی ندارند و کوله بر پشت با اتوبوس سفر می‌کنند، حتماً آزشان معذرت می‌خواستند. سرما تا مغز استخوانش می‌دوید. میشل کوچولو را در بغل گرفت و فکر کرد: «آن کارمند سفارتخانه حق داشت. باید با هواپیما می‌آمدیم. وقتی مجال حرف زدن پیدا کنیم، ازت معذرت می‌خواهم.»

دقیقه‌ها به ساعت کشید. آلبر چند بار یقین کرد که سرما و خستگی از پا می‌اندازدش. وقتی مسافرها یکی یکی روی زمین ولو شدند، او و میشل کوچولو هم از آن‌ها تقلید کردند و چسبیده به هم نشستند. ساکت بودند، خودشان را به هم می‌فشردند و یکدیگر را گرم می‌کردند. بعد از مدتی طولانی آن‌ها برگشتند. مسافرها را یکی یکی بلند می‌کردند، توی صورتشان زل می‌زدند، فانوس را جلو چشمشان می‌گرفتند و بعد به طرف اتوبوس هل‌شان می‌دادند. سپیده کم کمک سر می‌زد. باریکه‌ای آبی رنگ بالای خط بریده بریده کوه‌ها پیدا شد. میشل کوچولو چنان ساکت بود که انگار خوابش برده بود. اما چشم‌هاش فراخ فراخ مانده بود. آلبر به هر زحمتی که بود بلند شد، قرچ‌قرچ استخوان‌های خودش را شنید، حالا می‌بایست هر دو بازوی دخترک را بگیرد و او را هم بلند کند. فرسوده و وامانده شده بود، ماهیچه‌هاش گرفته بود، سرش سنگینی می‌کرد؛ و به این فکر افتاد که دخترک لابد باز گرفتار سردرد و تهوعی شده که از وقتی این راه کوهستانی را بالا آمده بودند یک لحظه رهایش نکرده بود. ظاهراً کابوس داشت تمام می‌شد. مسافرها در صفی تک‌نفری سوار اتوبوس می‌شدند. وقتی نوبت آن دو رسید، دو تا پسر با کلاه بافتنی تفنگ‌هاشان را به سینه آن‌ها گذاشتند و بی‌کلامی به‌اشان فهماندند که باید به آن طرف بروند.

آلبر پرسید «چرا؟ ما توریست فرانسوی هستیم.»

یکی از پسرها هردو دکشان جلو آمد، صورتش را به صورت او چسباند و نهیب زد «هیس س، ساکت.»

میشل کوچولو جیغ زد «اسپانیایی بلد نیست. توریست، توریست.»  
دوره‌شان کردند، بازوهاشان را سفت گرفتند و از سایر مسافرها دورشان کردند. و پیش از آن‌که بفهمند واقعاً چه خبر شده، موتور اتوبوس قار و قورکنان روشن شد، بدنه‌اش به لرزه افتاد و بعد دیدند که لقلق‌کنان در جاده‌ای که انتهایش در فلات آندگم می‌شد به راه افتاد.

میشل به فرانسه گفت «مگر ما چه کرده‌ایم؟ می‌خواهند با ما چه کار کنند؟»

آلبر با لکنت گفت «لابد می‌خواهند از سفارت‌خانه باج بگیرند.»  
 «فکر نمی‌کنم آن مردکه را هم برای باج گرفتن نگه‌داشته باشند.»  
 میشل کوچولو دیگر ترسش ریخته بود. حالا عصبانی بود و عاصی.  
 مسافر دیگری که با آن‌ها بازداشت شده بود، مردی کوتاه و چاق بود.  
 آلبر کلاه و سیبل باریک مرد را تشخیص داد. توی اتوبوس ردیف اول  
 نشسته بود، یکسر سیگار می‌کشید و گاه‌به‌گاه به جلو خم می‌شد تا با  
 راننده گپ بزند. مرد با سر و دست حرکاتی ملتسمانه می‌کرد. آن‌ها دور او  
 را گرفته بودند، آلبر و میشل کوچولو را از یاد برده بودند.  
 میشل کوچولو به ناله گفت «آن سنگ‌ها را می‌بینی؟ می‌بینی،  
 می‌بینی؟»

روشنایی روز شتابان بر فلات پهن می‌شد؛ حالا هیكل آن‌ها، ریخت  
 آن‌ها، به خوبی دیده می‌شد. جوان بودند، نوجوان بودند، فقیر بودند و  
 بعضی‌شان بچه بودند. علاوه بر تفنگ و تپانچه و قمه و چماق،  
 خیلی‌هاشان سنگ‌های بزرگی در دست داشتند. مرد کوتاه قد به زانو  
 درآمد و به صلیبی که با دو انگشت ساخت قسم خورد؛ صورتش را به  
 طرف آسمان گرفته بود. تا آن‌که دایره‌ای دورش بسته شد و از دیده  
 پنهانش کرد. شنیدند که فریاد می‌کشد، التماس می‌کند. تنه‌زنان،  
 تهیج‌کنان، تقلیدکنان، دست‌ها و سنگ‌ها بالا می‌رفت و پایین آمد، بالا  
 می‌رفت و پایین می‌آمد.

میشل کوچولو گفت «ما فرانسوی هستیم.»  
 آلبر فریاد زد «نکن سینیور، نکن، ما توریست فرانسوی هستیم،

سینیور.»

بله، کم و بیش بچه بودند. اما صورت‌هاشان در سر ما چغری شده بود،  
 سوخته بود، مثل پاهای زمخت‌شان در صندل‌های لاستیکی که به پای

بعضی شان بود، مثل آن سنگ‌ها در دست‌های ترک خورده که بالا می‌رفت تا بر سر آن‌ها پایین بیاید.

«ما را تیرباران کنید.» آلبر، کوروار دست بر کمر میشل کوچولو حلقه کرده و هیکل خود را میان پیکر دخترک و آن دست‌های درنده خو حایل کرده بود. «سینیور ما هم جوانیم، سینیور!»

✱

کارنیو گفت «وقتی از سر و صدا فهمیدم افتاده به جان آن زن و بعد ضجه‌های زن بلند شد، تمام موهای تن‌ام سیخ شد. با خودم گفتم، درست مثل دفعهٔ آخر، مثل پوکایپا، این هم از اقبال تو، بیچارهٔ بدبخت.»  
لیتوما به خوبی می‌دید که یادآوری آن صحنه توماس را کفری می‌کند. یعنی کارنیو یادش رفته بود که او این جاست و دارد حرف‌هاش را می‌شنود؟

مرد جوان که سعی می‌کرد آرام باشد گفت «دفعهٔ اول که پدرخوانده‌ام فرستادم تا محافظ شخصی خوک باشم واقعاً به این کار افتخار می‌کردم. فکرش را بکن: می‌رفتم و به رئیس بزرگ نزدیک می‌شدم، باهاش توی جنگل سفر می‌کردم. اما آن شب توی پوکایپا خیلی به‌ام سخت گذشت. و حالا توی تینگوماریا<sup>۱</sup> باز همان ماجرای وحشتناک تکرار می‌شد.»  
لیتوما گفت «اصلاً به فکر نمی‌رسید که این دنیا جای گند و کثافتی است. زندگی‌ت را کجا سر کرده بودی توماسیتو؟»

«من دنیا را خوب می‌شناختم، اما از آن‌گه کاری‌های سادیستی خوشم نمی‌آمد. اصلاً خوشم نمی‌آمد. مرده‌شورش ببرد. ازش سر در نمی‌آوردم. دیوانه‌ام می‌کرد، حتی ترس توی دلم می‌انداخت. آخر آدم چطور می‌توانست بدتر از حیوان رفتار کند؟ آن وقت بود که فهمیدم چرا به‌اش می‌گویند خوک.»

---

1. Tingo maria

صفیر تیز برنده‌ای شنیده شد و فریاد زن به هوا رفت. مرد همان‌طور می‌زد و می‌زد. لیتوما چشم‌هاش را بست و زن را مجسم کرد. بدنی گوشتالود، با انحناهای کامل، سینه‌های گرد. رئیس واداشته بودش زانو بزند، لُخت‌لُخت، و شلاق رد کبودی بر پشت او می‌انداخت.

«نمی‌دانم کدامشان بیشتر حالم را به هم می‌زد، مردکه یا آن زن. با خودم فکر کردم این زن‌ها به خاطر پول چه کارها که نمی‌کنند.»  
 «خب، تو هم به خاطر پول آن‌جا بودی، مگر نه؟ از خوک محافظت می‌کردی، وقتی که داشت آن لکاته را کتک می‌زد.»

توماس به اعتراض گفت «این‌طور صداش نکن، گروهبان. حتی اگر هم آن‌کاره بود.»

لیتوما به پوزش گفت «این فقط یک کلمه است توماسیتو.»  
 پسرک با غیظ و غضب تفی بر پشه‌های شبانه انداخت. دیر وقت شب بود و هوا داغ‌داغ، تمام دور تا دورش درخت‌ها پیچ می‌کردند، ماه در آسمان نبود، نور چرک‌مرده چراغ‌های تینگوماریا به زحمت از فضای میان بیشه و تپه‌ها دیده می‌شد. خانه در حومه شهر بود، حدود صد متر از شاهراه آگویتا به پوکاییا فاصله داشت. و هر سرو صدایی از پشت دیوارهای نازک‌اش شنیده می‌شد. باز صفیر شلاق شنیده شد و زن دوباره فریاد کشید.

«بس کن، پاپا.» کارنیو با صدای خفه‌اش التماس می‌کرد. «دیگر نزنش.»

به نظرش آمد که مرد دارد می‌خندد، همان زهرخند هرزه‌ای که آخر بار در پوکاییا شنیده بود.

با کینه‌ای کهنه برای گروهبان تعریف می‌کرد «خنده رؤسا، خنده آدمی صاحب قدرت که هر کار بخواهد می‌کند، آدمی که دخل هر جنبنده‌ای را درمی‌آرد و کلی پول دارد.»

لیتوما آن چشم‌های تنگ سادیست را پیش چشم آورد، چشم‌هایی

بیرون جسته از کیسهٔ پیه آورده‌اش، چشم‌هایی که با هر نالهٔ زن، لهیب شهوت در آن زیانه می‌کشید. برای لیتوما این جور چیزها تحریک‌کننده نبود، اما ظاهراً برای بعضی مردها بود. البته او به اندازهٔ معاونش تعجب نمی‌کرد. چه می‌شود کرد؟ این زندگی مرده‌شور برده چیز کثیفی است. مگر این تروریست‌ها چپ و راست آدم نمی‌کشند و ادعا نمی‌کنند برای انقلاب می‌کشند؟ این‌ها هم کشته مردهٔ خون‌اند.

توماس حرفش را ادامه داد «با خودم می‌گفتم، تمامش کن، مردکهٔ مادر قحبه. تمامش کن. برو بگیر بخواب. اما او همان‌طور می‌زد که می‌زد.» زن گهگاه التماس می‌کرد «بس است پاپا. نزن دیگر.»

پسرک عرق می‌ریخت و به زحمت نفس می‌کشید. کامیونی خُره‌کشان از شاهراه گذشت و نور زرد چراغ‌هاش برگ‌های خشک و تنهٔ درخت‌ها و سنگ‌ها و گل ولای جوی کنار جاده را روشن کرد. وقتی دوباره تاریک شد، ذره‌های کوچک نورانی برگشتند. توماس قبلاً مگس شب‌تاب ندیده بود و پیش خودش آن‌ها را مثل فانوس‌های کوچک پران مجسم می‌کرد. کاش اسکاربوت خپله کنارش بود. حرف می‌زد و شوخی می‌کرد، به کارنیو گوش می‌داد که از شام‌های مفصلی که خورده بود حرف می‌زد، این جوری وقت می‌گذرانند، کارنیو این صداهایی را که حالا می‌شنید نمی‌شنید، و خیال‌هایی که به سرش می‌زد، نمی‌زد.

«حالا این را می‌گویم توی تخم چشم‌هات» مرد از فرط لذت دیوانه شده بود. «کاری می‌کنم که هوارت به آسمان برود، درست مثل مادرت که وقت زاییدنت هوار می‌زد.»

لیتوما حس می‌کرد می‌تواند خندهٔ تمسخرآمیز خوک را بشنود، خندهٔ مردی که زندگی به رویش لبخند زده، مردی که همیشه هر چه را که بخواهد به دست می‌آرد. خیلی راحت می‌توانست آن مرد را پیش چشم بیارد، اما زن را نه، زن شکلی بدون صورت بود، پرهیبی که هیچ‌وقت جسمیت پیدا نمی‌کرد.

توماس گفت «اگر اسکاربوت باهام بود چیزهایی که توی خانه اتفاق می افتاد از یادم می رفت. اما خپله سر جاده نگرهبانی می داد، می دانستم سرش برود پُستش را ول نمی کند، می دانستم تمام شب خواب خوردنی می بیند.»

زن باز جیغ کشید و این بار ناله و زاری اش تمامی نداشت. بینی آن صدای خفه، صدای لگد است؟  
زن التماس می کرد «محض رضای خدا.»

«بعد یکبار دیدم رولورم را گرفته ام توی دستم.» پسرک صداش را پایین آورده بود، انگار می ترسید کسی حرف هاش را بشنود. «از جلد در آورده بودمش، باهاش بازی می کردم، با ماشه اش ور می رفتم، تویی اش را می چرخاندم. اصلاً متوجه نبودم، گروهبان، به مسیح قسم.»  
لیتوما به پهلو چرخید تا نگاهش کند. روی تخت سفری کنار او، نیمرخ توماسیتو که چندان پیدا نبود، با نور کم رنگ ستاره ها و ماه که از پنجره می تابید، رام و آرام به نظر می آمد.  
«می خواستی چه کار کنی، طفلک بیچاره؟»

نوک پا نوک پا از پله های چوبی بالا رفته بود، در ساختمان را خیلی یواش فشار داده بود تا آن جا که زبانه قفل مقاومت کرده بود. انگار دست و پایش دیگر به اختیار خودش نبود. زن یکسر التماس می کرد «بس است دیگر، پاپا.» گاه به گاه صدای ضربه ای شنیده می شد و پسرک حالا نفس نفس خوک را می شنید. در را از پشت کلون نکرده بودند. سنگینی اش را روی در انداخته بود و در یواش یواش وا داده بود، غرغر لولاها توی سرو صدای لگد و آه و ناله زن گم شده بود. وقتی در با صدایی خشک چارطاق باز شد، ضجه زن و مشت و لگد قطع شد و فحش و ناسزای کسی به هوا رفت. توماس در نیمه روشنای اتاق مرد عریان را دید که ناسزاگویان رویش را برگرداند. فانوس کوچکی، آویخته از میخی بر دیوار، سایه های عجیب و غریبی به دیوار می انداخت. مرد



دست و پاش توی پشه‌بند پیچیده بود و تقلا می‌کرد تا خودش را خلاص کند، و توماس نگاهی به چشم‌های هراس‌زده زن انداخت. به التماس گفت «دیگر نزنیدش، سینیور. من نمی‌گذارم.» لیتوما مسخره‌کنان گفت «همچو مزخرفی به‌اش گفتی؟ تازه، به‌اش سینیور هم گفتی؟»

پسرک گفت «فکر نکنم صدام را شنیده باشد. شاید اصلاً صدام در نیامد، شاید با خودم حرف می‌زدم.»

مرد چیزی را که می‌جست پیدا کرد، بعد به حالت نیم‌خیز و هنوز پیچیده در پشه‌بند، درحالی‌که زن سعی می‌کرد به عقب بکشدش، نشانه رفت و انگار برای دل دادن به خودش فحش و ناسزا را از سر گرفت. توماس به نظرش رسید که پیش از فشار دادن ماشه صدای چند گلوله را شنیده، اما نه، تپانچه او بود که اول شلیک کرد. شنید که مرد زوزه‌ای کشید، دید که به عقب یله شد، تپانچه از دستش افتاد و توی خودش گوله شد. پسرک دو قدم به طرف تخت برداشت. نصف هیكل خوک روی زمین دراز شده بود. تکان نمی‌خورد. کسی که جیغ می‌زد او نبود، آن زن بود. «نکش، منو نکش» وحشت‌زده جیغ می‌کشید، صورتش را می‌پوشاند، چرخ می‌زد، سعی می‌کرد دست‌ها و ران‌هاش را سپر تن بکند.

لیتوما مبهوت مانده بود «توماسیتو، چی داری می‌گی؟ یعنی طرف را با گلوله زدی؟»

پسرک نهیب زد «خفه شو.» حالا می‌توانست نفس بکشد. تب و تاب توی سینه‌اش دیگر آرام گرفته بود. پاهای مرد از تخت سر خورد و به زمین افتاد، تکه‌ای از پشه‌بند را هم با خود به پایین کشید. شنید که خیلی یواش ناله می‌کند.

لیتوما به اصرار پرسید «یعنی طرف را کشتی؟» روی آرنج تکیه داد، باز سعی داشت چهره معاونش را توی آن تاریکی ببیند.

«مگر تو از نگهبان‌ها نیستی؟» زن به او خیره شده بود، گیج و دستپاچه مژه می‌زد. حالا چشم‌هاش یکپارچه بهت بود و ترسی حیوانی. «چرا این جور کردی؟»

سعی می‌کرد خودش را بپوشاند، چمباتمه زده بود، پتوی آلوده به خون را به طرف خودش می‌کشید. پتو را به او نشان داد، انگار داشت متهمش می‌کرد.

توماسیتو گفت «دیگر طاقتش را نداشتم. طاقت نداشتم بینم تو را می‌زند و آن جور کیف می‌کند. داشت می‌کشت.»

فریاد لیتوما بلند شد «عجب افتضاحی» و بعد زیر خنده زد.

«چی؟ چی گفتی؟» زن داشت از گیجی درمی‌آمد، صدایش محکم‌تر شده بود. توماس دید که دارد تخت را به هم می‌زند، دید سکندری می‌خورد، از زیر نور فانوس که رد شد پرهیبت قرمز می‌زد، بعد دید که خونسرد و با ته‌مانده توش و توان، شروع کرد به پوشیدن لباس‌هاش که از کف اتاق جمع کرده بود، تمام مدت هم حرف می‌زد: «پس به این خاطر زدی؟ به این خاطر که من را کتک می‌زد؟ از کی تا حالا فضول مردم شدی؟ دِ بگو بینم. فکر می‌کنی کی هستی؟ کی ازت خواست مواظب من باشی؟ دِ بگو بینم؟»

توماس پیش از آنکه جواب بدهد، صدای اسکاربوت را شنید که دوان دوان می‌آمد و گیج و دستپاچه فریاد می‌زد «کارنیو، کارنیتو؟» پله‌ها زیر پاش می‌لرزید، در چارطاق باز شد. آن جا ایستاده بود، با هیكلی مثل بشکه که چارچوب در را پر می‌کرد. نگاهی به توماس انداخت، بعد به زن، بعد به تخت به هم خورده، به پتو، به پشه‌بند افتاده به زمین. رولورش در دستش بود، سنگینی‌اش را از این پا به آن پا می‌انداخت.

پسرک من‌من‌کنان گفت «نمی‌دانم» داشت با زبانش که مثل یک تکه سنگ شده بود تقلا می‌کرد. آن پیکر نیم‌پوشیده بر کف چوبی اتاق می‌جنید. اما دیگر ناله‌اش در نمی‌آمد.

«زنکه لکاته، بگو ببینم چه خبر شده؟» اسکاریوت خپله نفس نفس می‌زد، چشم‌هاش مثل چشم ملخ بیرون جسته بود. «کارنیتو چه اتفاقی افتاده؟»

زن لباسش را پوشیده بود و داشت کفش‌هاش را به پا می‌کرد، اول این پا بعد پای دیگر. توماس انگار که توی خواب باشد پیرهن سفید‌گلدازن را باز شناخت، همان پیرهنی که امروز بعد از ظهر تن‌اش بود، وقتی دیده بودش که در فرودگاه تینگو ماریا از هواپیمای لیما پیاده می‌شود. او و اسکاریوت به استقبالش رفته بودند تا ببرندش پیش خوک.

زن گفت «از او پیرس چی شده.» چشم‌هاش برق می‌زد، با دست‌هاش به مرد افتاده بر کف اتاق اشاره کرد، بعد به توماس، دوباره به آن مرد.

پسرک گفت «این قدر عصبانی بود که حتم کردم به‌ام می‌پرد و چشم‌هام را با ناخن‌هاش درمی‌آرد.» صدایش حالا دلنشین‌تر شده بود. «کارنیو، تو رئیس را کشتی؟» مرد چاق مات و مبهوت مانده بود. «کشتی ش؟»

زن، مسلط به خود، فریاد زد «آره، آره. حالا چه خاکی به سرمان بکنیم؟»

اسکاریوت خپله مثل آدم ماشینی یکسر می‌گفت «آه، گندش بزنند.» یک آن هم از مژه زدن نمی‌افتاد.

پسرک، لکنت گرفته، گفت «فکر نکنم مرده باشد خودم دیدم می‌جنبید.»

«آخر چرا، کارنیتو؟» مرد چاق خم شد تا نگاهی به جسد بیندازد. بلافاصله پشت راست کرد و نومیدانه پس‌نشست. «چه کار کردی؟ چرا؟» «داشت کتکش می‌زد. کم مانده بود بکشش. فقط محض تفریح. زد به سرم، خیکی جان، واقعاً عقلم را از دست دادم. طاقت آن همه کثافت را نداشتم.»

صورت گرد اسکاریوت به طرف او برگشت، خوب و راندازش کرد،

گردن کشید، انگار می خواست بو بکشدش، یا حتی بلیسدش. دهنش را باز کرد اما چیزی نگفت. نگاهی به زن، نگاهی به توماس می انداخت، عرق می ریخت و نفس نفس می زد.

بالآخره گفت «برای همین کشتی ش؟» سرش را با آن موهای فرفری بی هوا پایین و بالا می انداخت، درست مثل آن کله های بزرگ توی کارناوال.

زن با حالتی عصبی جیغ زد «آره برای همین، برای همین. حالا چه بلایی سر ما می آید، خدا لعنتش بکند.»

«به این خاطر کشتی که داشت با نشمه خودش حال می کرد؟» چشم های اسکاریوت طوری در حدقه می گردید که انگار از جیوه بود «حرامزاده بدبخت، اصلاً حالت هست چه دست گلی به آب دادی؟»

«نمی دانم چه بلایی سرم می آید. تو نگران نباش، تقصیر تو که نبود. خودم ماجرا را برای پدرخوانده تعریف می کنم.»

اسکاریوت سر او را در دست گرفت «آماتورِ احمق بی شعور. آدم خنگ. پس فکر می کنی مردم با فاحشه ها چه غلطی می کنند، کله خر؟»

زن گفت «پلیس می ریزد این جا، ازمان بازپرسی می کنند. من کاری به این ماجرا ندارم. باید از این جا بروم.»

پسرک به یاد می آورد «اما حال تکان خوردن نداشت.» صدای آرامش حالا دلنشین تر شده بود. لیتوما با خود گفت «یعنی که هیچ نشده عاشقش شده بودی، توماسیتو.» «چند قدم به طرف در رفت اما ایستاد و برگشت، انگار دست و پاش را گم کرده بود. طفلک، داشت از ترس می مرد.»

پسرک دست اسکاریوت را بر بازوی خود احساس کرد. مرد با افسوس و دلسوزی نگاهش می کرد، دیگر عصبانی نبود. با لحنی قاطع گفت:

«بهتر است مدتی گم و گور بشوی، خودت را به پدر خوانده ت هم نشان نده رفیق، سوراخ سوراخت می کند. آدم از کار او سر در نمی آرد.»

بزن به چاک، هیچ‌جا آفتابی نشو، امیدوارم پیدات نکنند. من از اول هم می‌دانستم این کار کارِ تو نیست. همان روز اول که دیدمت نگفتم؟»

پسرک برای لیتوما توضیح داد «رفیق واقعی بود. کاری که من کرده بودم ممکن بود پای او را هم به وسط بکشد. اما باز هم داشت کمک می‌کرد که در بروم. یک آدم گندهٔ چاق، با یک صورت گرد مثل چونهٔ خمیر و شکم عین طبل. بینی چه به سرش آمد؟»

دست تُپُل و مهربانش را جلو آورد. توماس دست را محکم گرفت. ممنونم، خپله. زن روی یک زانو نشسته بود و داشت لباس مردی را که بی حرکت کف اتاق افتاده بود، زیر و رو می‌کرد.

لیتوما پرید میان حرفش «تو همهٔ ماجرا را برای من نمی‌گویی، توماسیتو.»

پسرک صدای زن را شنید که به اسکاریوت می‌گفت «من یک پاپاسی هم ندارم. ماندهم معطل کجا بروم.» بعد از ساختمان بیرون آمد، در نسیم گرمی که بوته‌ها و شاخ و برگ درختان را به خش‌خش درآورده بود. «من یک پاپاسی هم ندارم، ماندهم معطل کجا بروم. دزدی که نمی‌خواهم بکنم.»

توماس رو به جاده پا به دو گذاشت، اما چند متر جلوتر قدم آهسته کرد. کجا می‌رفت؟ هنوز رولور را در دست داشت. آن را در جلدش گذاشت که به کمرش وصل بود و پیرهن رویش را می‌گرفت. اتومبیلی به چشم نمی‌آمد و چراغ‌های تینگوماریا خیلی دور به نظر می‌رسید.

پسرک گفت «گروه‌بان، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، اما راحت شده بودم. مثل وقتی که از خواب می‌بری و می‌بینی کابوس فقط کابوس بوده.»

لیتوما باز خندید «پس چرا بهترین قسمتش را برای خودت نگاه می‌داری، توماسیتو؟»

پسرک علاوه بر سرو صدای جنگل و حشرات، گام‌های شتابان زن را

شنید که سعی می‌کرد خودش را به او برساند. کمی بعد زن را کنار خوش احساس کرد.

«من که چیزی پنهان نمی‌کنم، گروهبان. کل ماجرا همین بود. جریان همین جور بود که تعریف کردم.»

زن به شکوه گفت «نگذاشت یک سنت بردارم. خیکی گه. من که نمی‌خواستم بدزدم، فقط می‌خواستم آن‌قدر قرض بگیرم که به لیما برسم. من یک پول سیاه هم ندارم. نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم.»

در کسوره راه پیچاپیچ که پوشیده از برگ خشک بود، سکندری می‌خوردند، روی گل و لایی که باران درست کرده بود لیز می‌خوردند، شاخ و برگ درخت‌ها و تار عنکبوت به صورت و بازویشان می‌مالید.

«کی به‌ات گفت دخالت کنی؟» زن این را که گفت، بلافاصله صداش را پایین آورد، انگار از حرفی که زده بود پشیمان بود. اما کمی بعد دوباره به او پرید. هر چند کمی خوددارتر. «کی تو را محافظ من کرده بود، کی ازت خواست از من دفاع کنی؟ من خواستم؟ کار خودت را خراب کردی، من را هم توی هچل انداختی، آخر من که کاری نکردم.»

لیتوما گفت «از حرف‌هایی که می‌زنی معلوم است همان شب از او خوش آمده بود. اگر تپانچه‌ات را کشیدی و مردکه را کشتی به این خاطر نبود که آن کارهاش حالت را به هم می‌زد. قبول کن که حسودیت می‌شد. تو مهم‌ترین قسمتش را برای من نگفتی، توماسیتو.»

## ۲

لیتوما پیش خود فکر می‌کرد «این کوه‌نشین‌ها انگار روح‌شان از این همه مرگ و میر خبر ندارد.» شب قبل در دکه دیونیسو خبر حمله به اتوبوس آندائوایلاس را شنیده بود و یک کدام از کارگرهایی که آن‌جا مشغول خوردن و نوشیدن بودند، در این‌باره حرفی نداشت که بزند.

ليتوما با خود گفت «هيچ وقت سر درنمی آرم توی اين خراب شده چه خبر است.» آن سه مرد گم شده نه از خانه فرار کرده بودند نه ابزارآلاتی از کارگاه دزدیده بودند. رفته بودند تا قاطی چریک ها شوند. یا تروریست ها کشته بودندشان و جایی توی پته ها چالشان کرده بودند. اما اگر سندریست ها<sup>۱</sup> دیگر پاشان به اين جا رسیده بود و همدست های توی کارگرا داشتند، پس چرا تا حالا به پاسگاه حمله نکرده بودند؟ چرا او و توماسیتورا به محاکمه نکشیده بودند. شاید از آن سادیست ها هستند که می خواهند اول اعصاب آن دو را خرد کنند و بعد با دینامیت تکه تکه شان را به هوا بفرستند. اين قدر وقت نمی کردند رولورهاشان را از زیر بالش بیرون بکشند، چه رسد به اين که تفنگ ها را از قفسه دربیارند. وقتی هر دوشان غرق آن خواب های پر از کابوس هر شب بودند، یا وقتی توماس برای او ماجرای عشقش را تعريف می کرد و سر به شانه اش می گذاشت تا گریه کند، دزدکی بالا می آمدند و کلبه را محاصره می کردند. اول یک صدای کرکننده، بعد برق باروت، شب تبدیل به روز می شد. سر و پا و کله شان با هم به هوا می پرید. درست مثل توپاک آمارو<sup>۲</sup>، شقه شقه، رفیق. هر شب احتمال وقوعش بود. شاید همین امشب. و در دکه دیونسیو و آن زنکه جادوگر، کوه نشین ها همان حالت معصومی را به خود گرفته بودند که شب قبل بعد از شنیدن خبر اتوبوس آندائوایلاس بر چهره آن ها دیده بود.

آهی کشید و بند کلاهش را شل کرد. حالا ساعتی از روز بود که آن مرد لال لباس هاشان را می شست، چند متری آن طرف تر، درست مثل زن های سرخپوست: هر تکه رخت را محکم به سنگ می زد و بعد توی

۱. senderista چریک های راه درخشان.

۲. Tupac Amaru (۱۷۴۲ - ۱۷۸۱) نام اصلی اش خوسه گابریل کوندورکانکی، از اعقاب بلافضل اینکاها، رهبر شورش علیه اسپانیایی ها بود، پس از شکست شکنجه بسیار دید و سرانجام کشتندش - م.

طشت حسابی با چنگ به جان آن می افتاد. با دلسوزی کار می کرد، پیرهن ها و لباس زیرها را چند بار صابون می زد. بعد لباس ها را با همان پشتکار و سواس آمیزی که برای هر کار داشت روی سنگ ها پهن می کرد، تمام جسم و روحش جذب کار می شد. وقتی چشمش به چشم گروهبان می افتاد خبردار و گوش به فرمان می ایستاد، تمام مدت تعظیم می کرد. آخر تروریست ها با این بدبخت بی گناه چه کار داشتند؟

گروهبان همین حالا دو ساعت صرف گشت های اجباری اش کرده بود - سر زدن به مهندس، سرکارگر، مأمور پرداخت حقوق، سردسته ها، کارگرهای هم نوبت - یعنی همان کاری که بعد از گم شدن دو نفر دیگر کرده بود. و البته با همان نتیجه. هیچ کس چیز زیادی از زندگی دمیتریو چانکا نمی دانست. از آن کمتر، این که این او آخر کجاها بوده. حالا زنش هم غیب شده بود. درست مثل آن زنی که آمده بود تا گم شدن کاسیمیرو ثوارکایای زال را خبر بدهد. هیچ کس نمی دانست کجا رفته اند، یا چه وقت، و چرا ناکوس را ترک کرده اند.

«به نظر تو این غیب شدن ها عجیب نیست.»

«چرا خیلی عجیب است.»

«آدم را به فکر می اندازد، مگر نه؟»

«چرا، آدم را به فکر می اندازد.»

«شاید ارواح برده باشندشان.»

«ابدأ، گروهبان. کی این حرف ها را باور می کند؟»

«آن دو تا زن دیگر چرا غیبتشان زده؟»

«چه بگویم، گروهبان؟»

یعنی دستش انداخته بودند؟ گاه به این فکر می افتاد که پشت آن صورت های مات، آن کلمات تک هجایی که زورکی به زبان می آمد، جوری که انگار داشتند لطفی به او می کردند، پشت آن چشم های کِیدِر تنگِ مظنون، کوه نشین ها به ریشش می خندند، به این خاطر که اهل ساحل



بود و توی این برهوت دست و پاش را گم کرده بود، به این خاطر که ارتفاع از دریا هنوز ناراحتش می‌کرد و به این خاطر که قادر نبود این مشکلات را حل کند. یا، نکند خودشان هم دارند از ترس می‌میرند؟ ترسی ماخولیایی از تروریست‌ها. شاید این ترس کارشان را توجیه می‌کند. با این همه اتفاقی که هر روز دور و برشان می‌افتاد، چه شده بود که هیچ‌کس اشاره‌ای به چریک‌ها نمی‌کرد انگار اصلاً چنین چیزی وجود نداشت. انگار نه بمب و نارنجکی بود و نه کشت و کشتاری. با خودش می‌گفت «عجب آدم‌هایی هستند.» هنوز توانسته بود توی کارگرها رفیقی برای خودش پیدا کند. با وجودی که این همه مدت با آن‌ها گذرانده بود، با وجودی که جای پاسگاه را دوبار تغییر داده بود تا نزدیک کارگاه باشد. این جور کارها اصلاً فایده‌ای نداشت. جوری با او رفتار می‌کردند که انگار از مریخ آمده. توماس را دید که از دور به طرفش می‌آمد. رفته بود تا از سرخپوست‌های توی کارگاه و کارگرهایی که داشتند تونلی در یک کیلومتری ناکوس و سر راه توانکابو حفر می‌کردند بازجویی کند.

پرسید «خب؟» و یقین داشت که مرد جوان در جوابش انگشت به گلویش می‌کشد.

توماس روی سنگی کنار او نشست و گفت «یک چیزی دستم آمد.» بر لبه پرتگاهی نشسته بودند، در فاصله پاسگاه و کارگاه، بالای دره‌ای که قرار بود جاده، اگر به سرانجامی می‌رسید، از آنجا بگذرد. می‌گفتند ناکوس روز و روزگاری شهر معدنی پرآمد و شدی بوده. اما امروز اگر عملیات ساختمانی این جاده نبود، ناکوس اصلاً وجود نمی‌داشت. هوای نیمروز گرم بود، در آسمان پوشیده از کپه کپه ابرهای پُرپُشت، خورشید نوری کورکننده داشت. «آن کارگر چند شب قبل با آن زنکه جادوگر دعواش شده بود.»

زنکه جادوگر، سینئورا آدریانا، همسر دیونیسو بود. زنی چهل پنجاه ساله که سن و سال مشخصی نداشت و شب‌ها را در دکه می‌گذراند

تا در رساندن جام‌های پیایی به مشتری‌ها به شوهرش کمک کند. اگر حرف‌هایی که درباره‌اش می‌زدند درست بود، این زن از حوالی پارکاس بامبا<sup>۱</sup>، آن طرف رود موتارو که منطقه‌ای نیم‌کوهستانی و نیم‌جنگلی بود، به این‌جا آمده بود. روزها برای بعضی از کارگرها غذا می‌پخت و شب‌ها برایشان طالع‌بینی می‌کرد. از روی ورق یا زایچه یا با خواندن کف دست، یا با ریختن برگ‌های کوکا و تفسیر شکل‌هایی که برگ‌ها روی زمین می‌ساختند. چشم‌های درشت و سوزان و ورقلمبیده‌ای داشت و لمبرهای پُر و پیماناش وقت راه رفتن موج برمی‌داشت. از قرار معلوم روزگاری برای خودش کیاییی داشته بود و درباره‌ی گذشته‌اش نقل و حکایت بسیار بود. می‌گفتند زن معدنچی دماغ‌گنده‌ای بوده و حتی یک آل را گرفته و کشته. لیتوما حدس می‌زد که این زن علاوه بر آن‌که آشپز و طالع‌بین بود، شب‌ها چیز دیگری هم می‌شد.

«توماسیتو نمی‌خواهد بگویی این زنکه جادوگر تروریست هم هست.»

«دمتریو چانکا ازش خواسته بود برایش برگ کوکا بریزد. انگار از چیزی که زنکه دیده بود خوشش نیامده بود، چون پولی به‌اش نداده بود. بعد هر دو تاشان سر هم هوار می‌کشتند. دنیا آدریانا راست راستی به سرش زده بوده و می‌خواست با ناخن‌هایش مردکه را آس و لاش بکند. این را یک شاهد عینی برام تعریف کرد.»

لیتوما آه‌کشان گفت «بعد هم لابد زنکه جادوگر برای این‌که تلافی این‌ها را سر آن مردکه کینس دربیارد عصای جادویش را تکان داده و طرف را غیب کرده. از آن زنکه پرس و جو کردی؟»

«باهاش همین‌جا قرار گذاشتم، گروه‌بان.»

لیتوما دمتریو چانکا را به یاد نمی‌آورد. خاطره‌ی گنگی از آن مرد زال

داشت، چون عكسى كه زن شاكى پيش آنها گذاشته بود آدمى را به يادش مى آورد كه يك بار در دكه ديونيسيو با او هم كلام شده بود. اما نفر اول، پدريتو تينوكو، با آنها توى پاسگاه زندگى مى كرد و به هيچ ترافندى از خيال ليتوما بيرون نمى رفت. كارنيو اين مرد را كه توى بيابان به گدايى افتاده بود، با خودش آورده بود تا در عوض خوراك و انعام گاه به گاه، براشان توى پاسگاه كار بكنند. دست بر قضا پدريتو آدم به درد بخورى از آب درآمده بود. به آنها كمك كرده بود تا تيرهاى سقف را محكم كنند، و با گونى هاى پر از شن سنگرى براى روز مبادا بسازند. تا آن كه روزى از روزها فرستادندش تا بطرى آبجو براشان بخرد و مرد يكباره غييش زد، نه ردى نه نشانى. ليتوما با خود گفت «اين ماجراى نكبتى اين جورى شروع شد.» تا ببينى آخرش به كجا مى كشد.

معاونش خبردارش كرد «آها، دنيا آدريانا دارد مى آيد.»

از دور كه نگاه مى كردى هيكل زن در نور سفيد روز كم و بيش محو شده بود. آفتاب كه بر سقف هاى حلبى پايين دست منعكس مى شد، كارگاه را به شكل رشته اى از حوضچه هاى پر آب، يا آينه اى شكسته درآورده بود. بله، خودش بود، همان زن جادوگر. به پاسگاه كه رسيد بفهمى نفهمى از نفس افتاده بود، در پاسخ سلام آن دو بى اعتنا، بى آن كه لب از لب باز كند، سرى تكان داد. سينه هاى مادروار درشتش با آهنگى موزون بالا مى رفت و پايين مى افتاد، و چشم هاى درشتش بى آن كه مژه بزند به گروهبان و مرد جوان خيره شده بود. در آن نگاه تند و تيز كه آدم را معذب مى كرد، نشانه اى از دلشوره نبود. اين زن و شوهرش طورى بودند كه ليتوما را معذب مى كردند.

ليتوما گفت «ممنونم كه آمديد، سينيورا. لابد خبر داريد كه اين جا توى ناكوس تا حالا چند تا آدم گم شده. سه تا مرد غييشان زده. براى خودش كلي آدم است، مگر نه؟»

زن جوابى نداد. درشت و تنومند، فرورفته در پولورور رفو شده گل و

گشاد و دامن فراخ سیزی که با قلابی بزرگ به کمرش بسته شده بود، انگار خیلی از خودش، یا از قدرتش، مطمئن بود. با کفش‌های مردانه‌ای که به پا داشت محکم ایستاده بود و منتظر بود. حالت چهره‌اش اصلاً عوض نمی‌شد. یعنی این زن به‌اش می‌آید که زمانی آن قدر که می‌گویند خوشگل بوده باشد؟ وقتی این عفریته بد پک و پوز را می‌دید می‌باز کرد حرف مردم دشوار می‌شد.

«ازتان خواهش کردیم بیاید تا از دعوایی برامان بگویید که چند شب قبل با دمتریو چانکا داشتید. همان سرکارگری که گم شده.»

زن سرش را تکان داد. صورت گرد عبوسی داشت با دهانی مثل شکاف زخم. شکل‌اش به سرخپوست‌ها رفته بود اما پوستی سفید و چشم‌هایی بسیار روشن داشت، مثل زن‌های عربی که لیتوما در آیاکوچو دیده بود که پشت اسب‌هایی کوچک و پشمالو مثل برق و باد می‌تاختند. یعنی واقعاً شب‌ها خودفروشی می‌کند؟

زن خشک و جدی گفت «من با او دعوایی نداشتم.»  
کارنیو دوید وسط حرفش «ما شاهد داریم، سینیورا. شما می‌خواستید صورتش را پنجول بکشید، حاشا نکنید.»

زن به خونسردی حرف کارنیو را تصحیح کرد «من می‌خواستم کلاهش را بقایم تا طلبم را ازش بگیرم. نمی‌خواست مزد کارم را بدهد، من هم نمی‌گذارم هر کس و ناکسی حق‌ام را بخورد و برود پی کارش.»

صدایی آرام داشت که از بیخ حلقش درمی‌آمد، انگار وقتی حرف می‌زد مشتی سنگ‌ریزه از ته و توی وجودش بالا می‌آمد و روی زبانش می‌ریخت. لیتوما وقتی در ولایت خودش در شمال بود، توی پیورا یا تالارا، هیچ‌وقت به جادو و جنبل عقیده نداشت، اما این‌جا توی کوهستان، زیاد از این بابت مطمئن نبود. چرا این زن او را به دلشوره می‌انداخت؟ او و دیونیسیو شب‌ها وقتی لیتوما و معاونش خوابیده بودند، توی آن دکه با مشتی کارگر مست چه کثافت‌کاری‌هایی می‌کردند؟ توماس گفت

«شاید او از چیزهایی که توی برگ‌های کوکا خواندید خوشش نیامده بود.»

زن حرفش را تصحیح کرد «از کف دستش. من کف بین هم هستم، زایچه هم می‌بینم. اما اشکال کار این است که این سرخپوست‌ها به ورق و ستاره اعتقادی ندارند، به دست خودشان هم اعتقاد ندارند. فقط برگ کوکا.» آب دهنش را فرو برد و ادامه داد «این برگ‌ها هم که همیشه رک و راست حرف نمی‌زنند.»

آفتاب راست توی چشم‌هاش می‌تابید، اما مزه نمی‌زد. چشم‌هاش مثل چشم آدم‌های هذیانی بود، توی حدقه جا نمی‌گرفت، لیتوما پیش خود خیال می‌کرد که چشم‌هاش می‌تواند حرف هم بزند. اگر واقعاً شب‌ها همان کاری را می‌کرد که لیتوما و توماس حدس می‌زدند، مردهایی که با او طرف می‌شدند می‌بایست توی تاریکی به این چشم‌ها زل بزنند. لیتوما که مرد این کار نبود.

«خب، شما توی کف دستش چی دیدید، سینیورا؟»

زن خیلی راحت جواب داد «همان چیزی که به سرش آمد.»

«یعنی شما از کف دستش خواندید که قرار است گم و گور بشود؟»

لیتوما هر حرکت زن را زیر نظر داشت. سمت راست او، کارنیو گردن می‌کشید.

زن خونسرد و تودار سرش را تکان داد، زیر لب گفت «آمدن تا این بالا خسته‌ام کرد می‌خواهم بنشینم.»

لیتوما به اصرار گفت «برامان تعریف کنید که به دمتریو چانکا چی

گفتید؟»

سینیورا آدریانا دماغش را بالا کشید. روی سنگی نشسته بود و خودش را با کلاه حصیری بزرگی که از سرش برداشته بود باد می‌زد، هیچ موی سفیدی توی موهای صافش نبود، موهاش را پشت سرش کشیده بود و با نواری رنگی جمع‌شان کرده بود، از همان نوارها که

سرخپوست‌ها به گوش لاماهاشان می‌بندند.

«چیزی را که دیدم به‌اش گفتم. گفتم قربانی می‌شود تا ارواح خبیثه‌ای که این ناحیه را این قدر عذاب داده‌اند، آرام بگیرند. گفتم به این خاطر قرعه به نامش افتاده که آدم کلکی است.»

«دونیا آدریانا، ممکن است بگویید چرا آدم کلکی بود؟»

زن توضیح داد «چون اسمش را عوض کرده بود. اگر آدم اسمی را که وقت تولدش روش گذاشته‌ند عوض بکند، یعنی آدم ترسویی ست.»

توماسیتو لبخند زنان گفت «پس تعجبی ندارد که دمتریو چانکا نخواست بولی به‌اتان بدهد.»

لیتوما پرسید «قرار بود چه کسی قربانی‌ش بکند؟»

زن حالتی به خود گرفت که نشانه کلافگی بود یا تحقیر. همان‌طور خودش را باد می‌زد.

«دلت می‌خواهد بگویم تروریست‌ها، سندریست‌ها، مگر نه؟» باز دماغش را بالا کشید و لحن صدایش را عوض کرد. «این کار آن‌ها نبود.»

«توقع دارید با این توضیح‌تان قانع شده باشم؟»

زن آرام پاسخ داد «سؤال کردی، جواب دادم. این چیزی بود که کف دستش دیدم و درست از آب درآمد. گم و گور شد، نشد؟ خب، قربانی‌ش کردند»

لیتوما فکر کرد «لابد دیوانه‌ست.» سینیورا آدریانا حالا مثل گاو خره می‌کشید. با دستی گوش‌تالود لبه دامنش را بالا برد و فین کرد، ساق پای کلفت و رنگ‌پریده‌اش پیدا شد. دوباره با سرو صدا فین کرد. گروهبان با همه دلشوره‌ای که داشت توی دل خندید: این دیگر چه جور دماغ پاک کردن است.

«یعنی پدرتو تینوکو و ثوارکایای زال هم قربانی شیطان شدند؟»

«من نه ورق برای آن‌ها خواندم، نه کف دستشان را دیدم، نه برایشان

برگ کوکا انداختم. حالا می توانم بروم؟»

لیتوما نگاهش داشت «لطفاً یک دقیقه صبر کنید.»

کلاهش را برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. خورشید گرد درخشان وسط آسمان بود. هوا گرمایی شمالی داشت. اما چهار پنج ساعت بعد درجه حرارت کم کم پایین می آمد و ساعت ده سرما استخوان آدم را می ترکاند. هیچ کس از این هوا که مثل خود کوه نشین ها عجیب و غریب بود، سر در نمی آورد. لیتوما دوباره به فکر پدریتو تینوکو افتاد. وقتی کار شستن و آب کشیدن رخت ها تمام می شد، روی تخته سنگی می نشست، و بی آن که تکان بخورد به جلو خیره می شد. همین جور می ماند، بی حرکت، مات و مبهوت، خدا می داند به چی فکر می کرد، تا وقتی لباس ها خشک می شد. بعد، تمیز و مرتب، لباس ها را تا می کرد و تعظیم کتان تحویل گروهبان می داد. حرامزاده ها. پایین، توی کارگاه، که سقف های حلبی برق برق می زد، کارگرها می آمدند و می رفتند. مثل مورچه. آن هایی که برای انفجار تونل یا خاکبرداری نرفته بودند، وقت مرخصی شان بود، داشتند ناهار حاضری شان را می خوردند.

لیتوما یکبار به حرف آمد، خودش از لحن مطمئن صدایش تعجب می کرد «دوینا آدریانا، من سعی می کنم به وظیفه خودم عمل بکنم. سه تا مرد گم شده اند. کس و کارشان آمده اند و گزارش داده اند. شاید تروریست ها کشته باشندشان. یا به زور و ادارشان کرده باشند که چریک بشوند. شاید هم گروگان گرفته باشندشان. این پاسگاه گارد شهری برای همین چیزهاست. فکر می کنید غیر از این به چه دردی می خورد؟»  
توماس چند تا سنگریزه برداشته بود و داشت گونی های سنگر شان را هدف می گرفت. وقتی به هدف می زد صدای خفه ای بلند می شد.

«ببینم، شما دارید به من تهمت می بندید؟ مگر تقصیر من است که

تروریست ها آمده اند توی ناحیه آند؟»

«شما جزو آخرین آدم هایی هستید که دمتریو چانکا را دیدند. باهاش

بگو مگوتان شده. این ماجرای اسم عوض کردن او چه بوده؟ فقط یک سرنخی به ما بدهید. مگر این توقع زیادی است؟»

زن دوباره با صدایی خشک خره کشید. «من هر چی را می دانستم به اتان گفتم. اما شما اصلاً حرفی را که می شنوید باور نمی کنید، فکر می کنید این ها قصه جن و پری است.» راست توی صورت لیتوما زل زد و او حس کرد چشم های زن متهم اش می کند. «این چیزهایی را که گفتم باور می کنید؟»

«سعی می کنم، سینیورا. بعضی آدم ها به جادو و جنبل اعتقاد دارند، بعضی ندارند. فعلاً مسئله این نیست. من فقط می خواهم بدانم چه به سر آن سه مرد آمده. سندرو لومینوس توی ناکوس هست؟ اگر هست بهتر است من بدانم. بلایی که سر آن سه نفر آمد ممکن است سر هر کسی بیاید حتی شما و شوهرتان، دونیا آدریانا. مگر نشنیده اید تروریست ها حساب آدم های فاسد را می رسند؟ مگر نمی دانید آدم های انگل را شلاق می زنند؟ فکرش را بکنید که با شما و دیونیسو که برای گذران زندگی خودتان مردم را مست می کنید، چه می کنند. ما اگر این جاییم برای محافظت از شما هم هست.»

سینیورا آدریانا لبخند تمسخرآمیزی زد «اگر آن ها بخواهند ما را بکشند، هیچ کس جلو دارشان نیست.» صدایش آرام بود «اگر شما دو تا را هم بخواهند بکشند، باز همین است که گفتم. خودت خوب می دانی که حرفم درست است، گروه بان، پس تا این جا با هم فرقی نداریم. اگر تا حالا زنده ماندیم معجزه است.»

دست تو ماسیتو بالا رفته بود که سنگی دیگر بیندازد، اما نینداخت. دستش را پایین آورد و نگاهی به زن انداخت. «ما حاضریم استقبال خوبی ازشان بکنیم، سینیورا. نصف این تپه را می فرستیم به هوا. قبل از این که پای یکی شان به این پاسگاه برسد، توی ناکوس یک آتشبازی حسابی با سندریست ها به راه می اندازیم.» چشمکی به لیتوما زد و حرفش را ادامه



داد «گروهبان با شما مثل آدم‌های مشکوک حرف نمی‌زند. حرف‌هاش دوستانه است. شما هم بهتر است به او اعتماد نکنید.»

زن خره‌ای کشید و همان‌طور که خودش را باد می‌زد سری تکان داد. دستش را آرام بالا برد و رشته‌ای از قله‌های برف‌پوش را نشان داد، بعضی نوک‌تیز، بعضی گرد و کج، سُربی رنگ یا سبز، هیولاوار و تنها، زیر گنبد آبی آسمان.

آرام گفت «تمام این تپه‌ها پر دشمن است. همین پس و پشت‌ها هستند. روز و شب دارند نقشه‌های شیطانی می‌کشند. عذاب و آزارشان تمامی ندارد. به همین خاطر این قدر اتفاق‌های بد می‌افتد. معدن ریزش می‌کند. کامیون‌ها ترمزشان می‌برد یا سر پیچ از جاده می‌زنند بیرون. صندوق‌های دینامیت منفجر می‌شود و سر و دست مردم را به هوا می‌پراند.»

بی‌آن‌که صدایش را بالا ببرد حرف می‌زد، همان‌طور خودبه‌خود، مثل دعاهایی که جماعت می‌خوانند، یا گریه‌ عزادارهای حرفه‌ای در شب احیای مرده.

لیتوما به شوخی گفت «اگر هر چیز بدی کار شیطان باشد، دیگر هیچ حادثه‌ای توی دنیا وجود ندارد. یعنی شیطان بود که آن دو تا جوانک فرانسوی را توی جاده‌ آندائوایلاس با سنگ کشت؟ آن دشمن‌ها شیطان هستند، نیستند؟»

زن اشاره‌ای به کوه‌ها کرد و گفت «آنها بهمن هم به سرمان نازل کردند.»

بهمن؟ لیتوما حرف‌هایی از بهمن شنیده بود. خوشبختانه این‌جا بهمن نیامده بود. سعی کرد سیل‌واری از برف و سنگ و گل و لای را مجسم کند که از بالای کوردیرا مثل گردباد مرگ پایین می‌آمد، همه چیز را صاف می‌کرد، یال تپه‌ها را می‌کند و با خودش پایین می‌آورد، سنگ‌ها را می‌غلتاند، مزرعه‌ها و حیوانات و دهکده‌ها و خانه‌ها و خانواده‌ها را زیر

خودش دفن می‌کرد. یعنی بهمن کار شیطان بود؟  
 سینیورا آدریانا دوباره به رشته تپه‌ها اشاره کرد. «کندن آن سنگ‌ها از چه کس دیگری ساخته‌ست؟ چه کس دیگری می‌تواند بهمن را درست همان جایی بفرستد که بیشتر از هر جای دیگر خرابی به بار بیارد؟»  
 ساکت شد و باز دماغش را بالا کشید. با چنان اطمینانی حرف می‌زد که لیتوما چند لحظه‌ای مات و مبهوت ماند.  
 دوباره به اصرار پرسید «آن مردهایی که گم شدند چی، سینیورا؟»  
 یکی از سنگریزه‌های توماس با صدای زنگداری که در کوه پیچید به هدف خورد. لیتوما دیدش که به جلو خم می‌شود تا دوباره مشت‌های مهمات بردارد.

دونیا آدریانا دنباله حرفش را گرفت «در مقابل آن‌ها این قدر کاری از شما ساخته نیست. اما یک کاری می‌توانید بکنید. آرامشان کنید، سرشان را گرم کنید. نه با این نذر و نیازهایی که سرخپوست‌ها دم غارها می‌گذارند. آن کپه‌های سنگ، گل‌ها، حیوان‌ها، این چیزها فایده‌ای ندارد. آن چیچایی<sup>۱</sup> هم که برایشان می‌گذارند کاری نمی‌کند. توی قبیله سرخپوست‌ها گاهی اوقات گوسفندی، ویکونیایی<sup>۲</sup> برایشان می‌کشند. این‌ها همه‌ش حماقت است. شاید وقت‌های عادی به درد بخورد، اما این روزها نه. چیزی که آن‌ها می‌خواهند آدم است.»

لیتوما به نظرش آمد که معاونش دارد جلو خنده‌اش را می‌گیرد، اما خودش اصلاً تمایلی نداشت که به حرف‌های زن جادوگر بخندد. شنیدن این جور حرف‌ها، حتی اگر مزخرفات آدمی شارلاتان یا پرت و پلاهای زنی دیوانه بود، باز هم او را مات و مبهوت می‌کرد.

«پس شما از کف دست دمتریوچانکا خواندید که...؟»

زن شانه بالا انداخت «خواستم سر به سرش بگذارم. چیزی که نوشته

۱. chicha. نوعی مشروب محلی - م.

۲. vicuña. نوعی لاما که خاص منطقه آند است - م.

شده همان است که اتفاق می افتد، هر کاری که بکنی.»

توی ستاد گارد شهری در ثوانکایو چه می گفتند اگر او از طریق رادیوی کارگاه این گزارش را براشان می فرستاد: «قربانی کردن به شیوه ای که هنوز مشخص نشده برای آرام کردن ارواح خبیثه آند، نقطه. مکتوب در خطوط دست، ادعاهای شاهد، نقطه. پرونده مختومه. با احترام فرمانده پاسگاه، نقطه. گروهبان لیتوما، نقطه.»

زن با صدایی آرام، طعنه زنان گفت «من حرف می زنم، شما می خندید.»

گروهبان گفت «دارم به این می خندم که اگر حرف های شما را برای مافوق هایم در ثوانکایو بفرستم چه می گویند. به هر حال ممنونم.»  
«حالا می توانم بروم؟»

لیتوما سرش را تکان داد. دنیا آدریانا به زور و زحمت بلند شد و بی خداحافظی راه افتاد، تا از آن بالا به طرف کارگاه سرازیر شود. از پشت سر با آن کفش های بی قواره، چرخش لمبرها که دامن سبزش را موج می انداخت و با آن کلاه حصیری بزرگ که بالا پایین می پرید، شیهه مترسک بود. نکند این زن هم خودش شیطانی باشد؟  
«توماسیتو، تو هیچ وقت بهمن دیده ای؟»

«نه گروهبان، هیچ هم خوش ندارم ببینم. اما بچه که بودم نزدیکی های سیکوانی<sup>۱</sup> جایی را که چند روز قبلش بهمن آمده بود و یک دره بزرگ توی کوه کنده بود دیدم. ردش را حسابی می شد ببینی. از بالای کوه تا پایین آمده بود. همه چیز را از خانه و درخت و آدم صاف کرده بود. سنگ های گنده ای با خودش آورده بود. تا چند روز هوا از گرد و خاک سفید شده بود.»

«تو باور می کنی دنیا آدریانا همدست تروریست ها باشد؟ قبول

داری که در مورد جن و پری توی کوه‌ها یک مشت پرت و پلا تحویل مان داد؟»

\*

«من هر چیزی را باور می‌کنم، گروه‌بان. زندگی کاری کرده که من از هر آدمی توی دنیا زودباورتر شده‌م.»

\*

از همان بچگی مردم پدریتو تینوکو را کله‌خر، مشنگ و خل و چل می‌خواندند، و چون دهنش همیشه خدا باز می‌ماند، به او پشه‌خور هم می‌گفتند. این اسم‌ها مایه دلخوری‌اش نبود، چون اصلاً از هیچ‌کس و هیچ چیز دلخور نمی‌شد. مردم آبانکای<sup>۱</sup> هم از دست او عصبانی نمی‌شدند، هر کسی دیر یا زود مفتون لبخند آرام‌بخش، خلق و خوی مهربان و سادگی او می‌شد. می‌گفتند اهل آبانکای نیست، می‌گفتند مادرش چند روز بعد از تولد او به این شهر آمده بود و فقط مدت کوتاهی آن‌جا مانده بود، همان قدر که بچه ناخواسته‌اش را توی کهنه‌ای بیچد و قنداقه کوچک را کنار درِ کلیسای شهر بگذارد. راست یا دروغ، این تنها چیزی بود که اهالی آبانکای از پدریتو تینوکو می‌دانستند. مردم یادشان بود که از همان بچگی با سگ‌ها و مرغ‌های کشیش (که بنا بر شایعات موزیانه پدرش هم بود) می‌خوابید و کلیسا را رُفت و روب می‌کرد و ناقوس می‌زد و وقت مراسم هم وردست او بود، تا روزی که کشیش مهربان مرده بود. از آن روز به بعد پدریتو تینوکو که دیگر پسری بالغ شده بود، افتاده بود توی خیابان‌های آبانکای. بار می‌برد، واکس می‌زد، خیابان‌ها را رُفت و روب می‌کرد، کمک شبگرد‌ها و پوستچی‌ها و رفتگرها می‌شد، توی بازار دکه‌ها را می‌پایید، و توی سینما و سیرکی که برای جشن ملی به شهر می‌آمد کنترل‌چی می‌شد. خودش را گوله می‌کرد

1. Abancay

و توی طویله، صندوقخانه کلیسا یا زیر نیمکت‌های پلاساید آرماس می‌خوابید و از برکت وجود همسایه‌های نیکوکار لقمه‌ای می‌خورد. پا برهنه راه می‌رفت و پانچویی نخ‌نما می‌پوشید با شلواری گشاد و پُرلک و پیس که با طنابی به کمر می‌بست و هیچ‌وقت کلاه نوک‌تیز آندی‌اش را از سر بر نمی‌داشت. موهای صافش که سال به سال رنگ قیچی و شانه نمی‌دید از زیر گوشی‌های این کلاه بیرون می‌زد.

وقتی پدریتو تینوکورا برای سربازی گرفتند، بعضی از اهالی آبانکای سعی کردند به سربازها بفهمانند این کار منصفانه نیست. این آدمی که از دور داد می‌زد خل و چل است و هیچ‌وقت حرف زدن را یاد نگرفته بود و فقط با چهرهٔ بچهٔ زودرسی که نه حرفت را می‌فهمید، نه می‌دانست چه کسی است یا اصلاً کجا هست، لبخند می‌زد، چطور از عهدهٔ خدمت سربازی برمی‌آمد؟ اما سربازها با این حرف‌ها قانع نشدند و پدریتورا با جوان‌های دیگری که از توی دکه‌ها، میخانه‌ها، سینماها و ورزشگاه شهر جمع کرده بودند، با خود بردند. توی پادگان سرش را تراشیدند، لخت‌لختش کردند، با شیلنگ آب به سر تا پاش ریختند و برای اولین بار در عمرش حسابی شست و شویش دادند و بعد تپاندنش توی یک اونیفورم خاکی رنگ و یک جفت پوتین که هیچ‌وقت به آن عادت نکرد - در طول سه هفته‌ای که آن‌جا بود، هم‌ردیف‌هاش می‌دیدند که مثل آدم‌های شل یا فلج راه می‌رفت. اول هفتهٔ چهارم خدمت از پادگان فرار کرد.

آوارهٔ تپه‌های بی‌برکت در اطراف آپوریماک و لوکاناس در آیاکوچو شد، از جاده‌ها و دهکده‌ها دوری می‌کرد. علف می‌خورد، شب‌ها دنبال غاری می‌گشت تا از شر گرد و غبار و توفان در آن‌جا پناه بگیرد. وقتی چوپان‌ها پیداش کردند آن‌قدر لاغر شده بود که چیزی نبود جز مشتی استخوان و پوست با دو تا چشم که از زور گرسنگی و ترس مثل چشم دیوانه‌ها شده بود. چند مشتی ذرت جوشانده، چند تا لقمه گوشت قُرمه

و چند جرعه چیچا دوباره زنده‌اش کرد. چوپان‌ها به آئوکیپاتا بردندش، ماندگاه سرخپوست‌هایی که بالای کوه‌ها زندگی می‌کردند، چند سری گله داشتند و چند قطعه زمین کوچک بی‌بار و بر که فقط تک و توکی بوته سبب‌زمینی آفت‌زده و مقداری بوته زار و نزار تولوکو<sup>۱</sup> در آن باقی مانده بود.

پدریتو به آئوکیپاتا عادت کرد و سرخپوست‌ها هم گذاشتند آنجا بماند. در آنجا هم خلق و خوی مهربان و زندگی ساده‌اش همه را فریفته او کرد. سکوتش، لبخند همیشگی‌اش، آمادگی‌اش برای انجام هر کاری که می‌گفتند، و رفتار عجیبش که نشان می‌داد در عالم ارواح سیر می‌کند، حال و هوای آدمی مقدس به او می‌داد. سرخپوست‌ها هم به او احترام می‌گذاشتند و هم ازش دوری می‌کردند، چون می‌دانستند اگر چه در کارهاشان شریک می‌شود و در جشن‌هاشان شرکت می‌کند، از آن‌ها نیست.

مدتی بعد - پدریتو نمی‌توانست بگوید چه مدت، چون در زندگی او زمان آن‌طور که در زندگی دیگران جریان داشت نبود - غریبه‌ها به ماندگاه سرخپوست‌ها هجوم آوردند. آمدند و رفتند و برگشتند، جلسه‌ای چند ساعته گذاشتند تا درباره پیشنهادهاشان بحث کنند. تا آنجا که خاطره پریشان پدریتو یاری می‌کرد، این نوآمدگان مثل آدم‌هایی لباس پوشیده بودند که پیش از آن در شهر دیده بود. ریش سفیدان به جماعت توضیح دادند که پرورش ویکونیا که دولت قصد داشت در این‌جا راه بیندازد منافاتی با مالکیت زمین‌هاشان ندارد و در واقع به آن‌ها کمک می‌کند تا اجناس‌شان را به توریست‌هایی که برای دیدن ویکونیاها می‌آمدند بفروشند.

خانواده‌ای را اجیر کردند تا وقتی گله‌های ویکونیا به جلگه مرتفعی

میان کوه‌ها، در فاصلهٔ تومبوکما دو<sup>۱</sup> و رودخانهٔ سان خوان که یک روز راه تا ماندگاه سرخپوست‌ها بود منتقل می‌شد، از آن‌ها مواظبت کند. این جلگه آب و علف کافی و چند غار در تپه‌های اطراف داشت و ویکونیاها خیلی زود با آن‌جا اُخت شدند. این حیوان را کامیون‌ها از منطقه‌ای دور در کوردیرا می‌آوردند و در جایی که جاده چند شاخه می‌شد و به سمت سان خوان، لوکاناس و پوکیو می‌رفت، چوپان‌های آئوکیپاتا آن‌ها را تحویل می‌گرفتند و به جلگه می‌بردند. پدریتو تینوکو رفت تا با ویکونیاها زندگی کند. آن‌جا به چوپان‌ها کمک کرد تا سرپناهی بسازند، یک قطعه زمین را سیب‌زمینی کاشت و برای خوکچه‌های هندی لانه‌ای درست کرد. به‌اشان گفته بودند که مأموران دولت به تدریج برایشان تدارکات و اسباب و اثاثیه می‌فرستند و حقوق هم می‌دهند. همین‌طور هم شد. گاه‌به‌گاه مأموری با یک وانت قرمز می‌آمد پرس و جویی می‌کرد و به‌اشان پول و مواد غذایی می‌داد. بعد دیگر پیداشان نشد. مدت‌ها گذشت و کسی به آن‌جا سر نزد، تا بالاخره آن خانواده بار و بندیل‌اش را جمع کرد و به آئوکیپاتا برگشت. پدریتو تینوکو پیش ویکونیاها ماند.

با این حیوان‌های ظریف و لطیف چنان رابطهٔ نزدیکی برقرار کرده بود که با هیچ یک از هموعانش به آن نرسیده بود. با دقتی بهت‌وار و کم و بیش سحر شده روزها به تماشای آن‌ها می‌نشست، عادت‌هاشان، اداهاشان، بازی‌هاشان و هول و هراسشان را زیر نظر می‌گرفت، از خنده روده‌بُر می‌شد وقتی می‌دید سر در پی هم می‌گذارند، همدیگر را گاز می‌گیرند، روی علف خشکیده و رجه‌وورجه می‌کنند، و غصه‌اش می‌گرفت وقتی یکی شان پاش بر لبهٔ پرتگاه می‌لغزید و می‌شکست، یا ماده‌ای وقت زایمانی سخت تا دم مرگ خونریزی می‌کرد. ویکونیاها هم مثل مردم آبانکای و سرخپوست‌ها با او اُخت شدند. او را موجودی

1. Tombo Quemado

مهربان و آشنا می دیدند. بی آنکه رم کنند می گذاشتند به اشان نزدیک شود و گاه آنهایی که مهربان تر بودند گردنشان را دراز می کردند و با چشم های سخنگوشان از او می خواستند گوششان را بکشد، پشت و شکم شان را بخارد، یا پوزه شان را دست بمالد، و از این، بیشتر از هر چیز خوششان می آمد. حتی نرها در فصل جفت گیری، یعنی آن وقت که بدخلق می شدند و اجازه نمی دادند هیچ موجودی به دسته چهار پنج تایی ماده هاشان نزدیک شود، می گذاشتند پدریتو با ماده ها بازی کند، هر چند دورادور می پاییدنش و مراقب بودند تا اگر خطری پیش آمد خودشان را برسانند.

یک بار چند تا غریبه به آنجا آمدند. از جاهای دور بودند، به زبان کچواو اسپانیایی حرف نمی زدند، اما صداهایی در می آوردند که مثل چکمه و شال گردن و کلاهشان برای پدریتو غریب بود. غریبه ها عکس گرفتند و کلی پیاده راه رفتند و ویکونیاها را خوب تماشا کردند. اما با همه تلاش پدریتو حیوان ها نمی گذاشتند غریبه ها به اشان نزدیک بشوند. آن ها را به آلونکش برد و از شان پذیرایی کرد. وقتی رفتند مقداری قوطی کنسرو کمی پول به او دادند.

این دیدارها تنها واقعه مهم زندگی پدریتو بود، زندگی روزانه یکنواختی که مطابق نظم و رویدادهای طبیعی بود. باران و رگبار و تگرگی در عصر و شب و آفتابی سوزان در روز. برای خرگوش ها تله می گذاشت، اما غذایش بیشتر سیب زمینی مزرعه خودش بود و گاه به گاه هم یک خوکچه هندی را می کشت و گوشتش را می پخت. گوشت ویکونیاهاى مرده را هم باریک باریک می برید و نمک می زد و در آفتاب خشک می کرد. گاهی اوقات به بازار مکاره توی دره می رفت و سیب زمینی و نولوکویش را با نمک و کیسه کوچکی برگ کوکا مبادله می کرد. یک روز چند تا چوپان سرخپوست به آنجا آمدند. در آلونک پدریتو ماندند و خبرهای آئوکیپاتا را برایش تعریف کردند. سراپاگوش شده بود، سعی



می‌کرد چیزها و آدم‌هایی را که آن‌ها از شان حرف می‌زدند به یاد بیارد. آن‌ها از جایی می‌آمدند که رؤیای تیره و تاری بود. این چوپان‌ها اعماق فراموش شده‌ی خاطره‌اش را دوباره به جوش آوردند، آن تصویرهای گریز پا، نشانه‌هایی از دنیای دیگر، و از آدمی که دیگر پدریتو نبود. چیزی که ازش سر درنیارود آشوبی بود که از آن حرف می‌زدند، و نفرینی که زمین را گرفته بود و آدم‌هایی که کشته می‌شدند.

شب، پیش از سپیده، توفان تگرگ بود. این توفان همیشه چندتایی و یکوئیای نو سال را تلف می‌کرد. پدریتو گوله شده زیر پانچواش در آلونکی که باران از شکاف‌های سقفش چکه می‌کرد، تمام شب به فکر آن‌هایی بود که یخ می‌زدند یا صاعقه زغالشان می‌کرد. وقتی توفان کمی آرام گرفت خوابش برد. از سرو صدا بیدار شد. بلند شد، بیرون رفت و چشمش به آن‌ها افتاد. حدود بیست نفری می‌شدند. پدریتو تا آن وقت آن همه آدم در آن بالا ندیده بود. زن، مرد، نوجوان، بچه. سرو وضع شان او را به یاد سربازخانه انداخت، چون این‌ها هم تفنگ و مسلسل سبک و کارد داشتند. اما لباس سربازی نشان نبود. آتشی راه انداخته بودند و چیزی می‌پختند. با لبخندی بر صورت بلهش به آن‌ها خوشامد گفت، تعظیم کرد، سرش را به نشانه احترام خم کرد.

آن‌ها اول به زبان کچوا و بعد به اسپانیایی با او حرف زدند. «نباید این جوری خم بشوی. نباید مثل برده‌ها رفتار کنی. مگر ما اربابت هستیم که به‌امان تعظیم می‌کنی؟ ما با هم برابریم. ما هم مثل توایم.»

آن‌که حرف می‌زد جوانی بود با چشم‌های بی حال و قیافه‌ی آدمی که مصیبت زیادی کشیده و رفت زیادی در دل دارد. چطور همچو چیزی ممکن است، این‌که هنوز یک الف بچه است. یعنی پدریتو چیزی گفته بود یا کاری کرده بود که به این جوان بربخورد؟ برای جبران اشتباهش به آلونک دوید و کیسه‌ای سیب‌زمینی خشک کرده و مقداری گوشت قرمه

براشان آورد. غذا را به آن‌ها داد و تعظیم کرد.

دختری به زبان کچوا پرسید «بلد نیستی حرف بزنی؟» یکی از مردها که ورناندازش می‌کرد گفت «لابد حرف زدن یادش رفته. هیچ‌کس پاش به این برهوت نمی‌رسد. ببینم، حداقل حرف‌های ما را می‌فهمی؟»

پدریتو تلاش می‌کرد حرفی را نشنیده نگذارد، و علاوه بر آن سعی می‌کرد حدس بزند چطور می‌تواند به‌اشان خدمتی بکند. دربارهٔ ویکونی‌ها ازش پرسیدند. چند تا بودند، منطقهٔ پرورششان از این سمت تا کجا کشیده شده بود، و از آن طرف، و از آن طرف دیگر، آبشخورشان کجا بود، کجا می‌خوابیدند. با حرکات سر و دست و با تکرار چندبارهٔ هر کلمه به او گفتند تا راهنما باشد و کمک کند تا حیوان‌ها را یک جا جمع کنند. اما پدریتو با ورجه‌وورجه و تقلید از رفتار ویکونی‌ها در باران، به‌اشان فهماند که حیوان‌ها در غار هستند. شب را توی غار مانده بودند، چسبیده به هم، سوار برگردهٔ هم، همدیگر را گرم کرده بودند، با هر غرش رعد و تابش صاعقه لرزیده بودند. خوب می‌دانست، چون آن‌جا ساعت‌ها با آن‌ها خوابیده بود، بغل‌شان کرده بود، ترس‌شان را حس کرده بود، از سرما لرزیده بود و صدای آن‌ها را وقتی با هم حرف می‌زدند، تقلید کرده بود. بالأخره یکی‌شان حرف او را فهمید «آن تپه‌های بالا، باید آن‌جا خوابیده باشند.»

جوانی که چشم‌های بی‌حال داشت گفت «بیرمان آن بالا. تو هم باید یک سرسوزن سهم‌ات را بدهی.»

جلو آن دسته راه افتاد و راهنمایشان شد. باران افتاده بود. آسمان صاف و آبی بود و خورشید نوری طلایی بر کوه‌های اطراف می‌پاشید. از کپه‌های کاه و خاک گل‌آلود که پوشیده از حوضچه‌های آب بود، عطری تند در هوای نمناک موج می‌زد که پدریتو را سرمست می‌کرد. پره‌های بینی‌اش فراخ می‌شد تا بوی آب، خاک و ریشه‌ها را به سینه بکشد، انگار

این بو می خواست دنیای بعد از توفان را مرمت کند، و آرامشی ببخشد به همه کسانی که در آن رگبار هولناک و نعره های رعد، هراس برشان داشته بود که زندگی شان به آخر رسیده. راهپیمایی طولانی شد، چون زمین لغزنده بود و پا تا قوزک در گل فرو می رفت. غریبه ها کفش های چرمی و کفش های ورزشی و صندل های سرخپوستی شان را درآورده بودند. آیا سربازی، پلیسی دیده بود؟

می گفتند «حالیست نیست. پاک خنگ است.»

می گفتند «می فهمد اما بلد نیست حرف بزند. از بس با آن ویکونیاها تنها مانده. مثل وحشی هاست.»

می گفتند «آره همین است که گفتم.»

وقتی به بالای تپه ها رسیدند، پدریتو تینوکو بالا پایین پرید، ادا و اطوار درآورد، شکلک ساخت، تا به آنها بفهماند اگر می خواهند حیوانها را نترسانند باید ساکت توی بوته ها بمانند. نه حرفی، نه حرکتی. ویکونیاها، گوش و چشم تیزی داشتند، بدگمان و هراس زده بودند و همین که بوی غریبه را می شنیدند به لرزه می افتادند.

جوانی که چشم های بی حال داشت گفت «باید این جا ساکت منتظرشان بمانیم. پخش و پلا بشوید، سر و صدا نکنید.»

پدریتو تینوکو دید که مثل بادبزی باز شدند و از هم فاصله گرفتند و توی بوته های پرپرشت چمباتمه زدند.

صبر کرد تا سرجاشان قرار بگیرند، قایم بشوند و از سر و صدا بیفتند. با نوک پا رفت طرف غارها. کمی بعد برق چشم هاشان را دید. آنهایی که دم غار ایستاده بودند و دیدبانی می کردند، همان طور که نزدیک می شد چشم به او داشتند. ورنده اش می کردند، گوش تیز کرده بودند، دماغشان را چین می دادند تا از بوی آشنا مطمئن شوند، بویی که تهدیدی برای نرو ماده و بزرگ و کوچک شان نبود. پدریتو تینوکو خیلی سعی می کرد با احتیاط حرکت کند تا مبادا هوای رم کردن به سرشان بزند، بعد شروع

کرد به کِلک کِلک صدا در آوردن، زبانش را آرام به کام دهانش می زد، از خودشان تقلید می کرد، به تنها زبانی که بلد بود باهاشان حرف می زد. به اشان اطمینان می داد، حضور خودش را خبر می داد، صداشان می کرد. بعد سایه ای خاکستری را دید که از لای پایش در رفت. یک خرگوش. تیرکمانش را آورده بود، می توانست همان جا بزندش، اما این کار را نکرد مبادا ویکونیایها را بترساند. سنگینی نگاه غریبه ها را بر پشت خودش احساس می کرد.

ویکونیایها کم کم از غار درآمدند. یکی یکی نه، خانوادگی، مثل همیشه. حیوان نر با چهار پنچ ماده که از دنبالش می آمدند، حیوان ماده با بچه نوسال که لای پاهاش می لولید. بوی آب را در هوا به دماغ می کشیدند، خاک به هم ریخته و کاه پخش و پلا شده را واری می کردند، و بوته هایی را که خورشید داشت خشکشان می کرد بو می کشیدند، می خواستند همین بوته ها را به دندان بکشند. سرشان را به چپ و راست گرداندند، گوش ها تیز شده، هیکل شان از سوءظنی که خصلت اصلی شان بود، به لرزه افتاده بود. پدریتو تینوکو وقتی رد می شدند تماشاشان می کرد، تنه شان را به او می ساییدند، وقتی دست به انحنای گرم گوششان می کشید، انگشت در پشمشان فرو می برد و نیشگونشان می گرفت، کشاله می رفتند و خودشان را تکان می دادند.

وقتی تیراندازی شروع شد، فکر کرد صدای رعد است، توفان دیگری دارد نزدیک می شود. اما هراسی تمام در چشم موجوداتی دید که از همه چیز به او نزدیک تر بودند، و دید که رم می کردند، پا به زمین می کوبیدند، می دویدند و به هم می خوردند، می افتادند، راه یکدیگر را می بستند، کور و سراسیمه از ترس، حیران در این که به دشت باز فرار کنند یا به غار برگردند، و دید که آنهایی که جلوتر بودند، ضجه می کشند و می افتند، خون از تن شان راه می افتد، رانهاشان شکاف برمی دارد، استخوانهاشان خرد می شود، پوزه شان، چشمشان با گلوله

جر می خورد. بعضی شان می افتادند، بلند می شدند، باز می افتادند، و بعضی دیگر خشک شان زده بود، گردن می کشیدند، جوری که انگار می خواستند جستی به هوا بزنند و فرار کنند. او هم دست و پاش کرخ شده بود، به اطراف نگاه می کرد، سعی می کرد بفهمد چه خبر شده، سرش را اینور آنور می کرد، چشم هاش واق مانده بود، دهنش باز، گوش هاش در عذاب از صدای تیر و ضجه هایی که بدتر از نعره های وقت زایمان بود.

آن پسرک مردنما گاه به گاه فریاد می زد «مواظب باشید مرده که را نزنید. مواظب باشید.»

نه تنها به گلوله می بستندشان، بلکه بعضی هاشان می دیدند تا آنهایی را که قصد فرار داشتند بگیرند، دوره شان می کردند، در گوشه ای گیرشان می انداختند و بعد با قنداق تفنگ یا کارد کارشان را می ساختند. پدريتو تینوکو بالاخره واکنشی نشان داد. به ورجه ورجه افتاد از ته وجودش نعره کشید، دست هاش را مثل ملخ هواپیما به چرخش درآورد. جلو رفت. پا پس کشید، خودش را حامل میان سلاح ها و ویکونیاها کرد، به التماس افتاد، با دست و فریاد و چشم. اما آن ها انگار او را نمی دیدند. همان طور تیراندازی می کردند و سر در پی آن ها می گذاشتند که جان به در برده بودند و از میان گاه و گلش خودشان را به دره رسانده بودند. پدريتو وقتی به آن پسرک مردنما رسید، زانو زد، سعی کرد دستش را ببوسد، اما پسرک مردنما با غیض و غضب کنارش زد و به اش پرید که «این جور نکن، نکن، از سر راه برو کنار.»

دیگری که عصبانی نبود گفت «دستور فرماندهی است. جنگ است. تو، آقا لالی، سر در نمی آری، حالیت نیست.»

دختری به دلجویی نصیحت اش کرد «برای برادرها و خواهرها گریه کن، برای آن ها که عذاب می کشند. برای آن ها که کشته شده اند و شکنجه دیده اند، برای آن ها که به زندان افتاده اند، شهیدها، آنهایی که

خودشان را فدا کردند.»

از پیش این یکی به نزد دیگری می‌رفت، سعی می‌کرد دستشان را ببوسد، التماس می‌کرد، به زانو می‌افتاد. بعضی آرام کنارش می‌زدند و بعضی با نفرت.

می‌گفتند «یک کمی غرور داشته باش، آبروی خودت را این جور نریز. به جای ویکونیاها به فکر خودت باش.»

تیراندازی می‌کردند، دنبال حیوان‌ها می‌دویدند، زخمی‌ها و محتضرها را می‌کشتند. پدریتو تینوکو فکر می‌کرد اصلاً قرار نیست شب بشود. یکی از غریبه‌ها لوله‌ای دینامیت پرت کرد و دو حیوان نو سال را که آرام کنار مادرشان دراز کشیده بودند به هوا پراند. هوا آکنده از بوی باروت بود. پدریتو تینوکو دیگر رمق گریه کردن هم نداشت. تخت روی زمین ولو شد، دهنش باز مانده بود، به این نگاه می‌کرد، به آن نگاه می‌کرد، سعی می‌کرد سر دربیارد. کمی بعد همان جوانک بدعق به سراغش آمد.

صدایش را پایین آورد و دست به شانهٔ مرد لال گذاشت «ما از این کار خوشمان نمی‌آید. دستور فرمانده‌هاست. این گله‌ها مال دشمن است. دشمن ما و شما. این را امپریالیست‌ها درست کرده‌ند. توی استراتژی جهانی‌شان این نقش را به ما داده‌اند: پرویی‌ها و ویکونیا پرورش بدهند تا دانشمندهاشان این‌ها را آزمایش کنند، توربست‌هاشان بیایند و عکس بگیرند. اگر ازشان بپرسی، ارزش تو کمتر از این حیوان‌ها است.»

یکی از دخترها بغلش کرد و به زبان کچوا گفت «تو، بابا کوچولو، باید از این جا بروی. پلیس می‌آید، سرباز می‌آید. زیر لگد می‌اندازندت، مردیت را می‌برند و بعد هم یک گلوله توی کله‌ات خالی می‌کنند. بزَن به چاک، از این جا دور شو.»

پسرک مردنما همان‌طور که سیگار می‌کشید و به ویکونیا‌های مرده نگاه می‌کرد گفت «شاید آن وقت چیزی را که حالا نمی‌فهمی بفهمی. این

جنگ است، هیچکس حق ندارد بگوید به من مربوط نیست، به همه مربوط است، حتی به آدم‌های کر و لال و خنگ. این جنگ برای کندن کلک ارباب‌هاست. بنابراین هیچکس حق ندارد زانو بزند و دست و پای کس دیگر را بیوسد.»

آن‌ها بقیه بعد از ظهر و تمام شب را آن‌جا ماندند. پدریتو تینوکو دید که غذایی پختند و بر بلندی‌های مشرف به جاده دیدبان گذاشتند. بعد شنید که خوابیدند، خودشان را توی پانچو و شال‌شان پیچیدند، توی غارهای بالای تپه به هم چسبیدند، مثل ویکونیاها. صبح روز بعد وقتی داشتند می‌رفتند باز به او گفتند که باید از آن‌جا برود اگر نرود سربازها می‌کشندش. او هنوز همان جایی که بود مانده بود، با دهن باز، پیکری خیس از شبنم، ناتوان از درک این جادوی جدید سنجش‌ناپذیر، دور تا دورش ویکونیا‌های مرده که کرکس‌ها بر لاشه‌هاشان ضیافتی بر پا کرده بودند.

✱

زن بی مقدمه پرسید «تو چند سال داری؟»  
لیتوما با صدای بلند گفت «من هم توی همین فکر بودم. تو هیچ وقت به من نگفتی. تو ماسیتو، چند سال داری؟»

کارنیو که به چرت زدن افتاده بود، حالا خواب از سرش پریده بود. کامیون دیگر خیلی این‌ور و آن‌ور نمی‌انداختشان، اما موتورش یکسر چنان می‌غرید که انگار در گردنه بعدی منفجر می‌شد. داشتند از جاده‌ای که به کوردیرا می‌رسید بالا می‌رفتند، طرف راستشان بوته‌هایی بلند بود و سمت چپ صخره‌های خشک دره که رودخانه‌ٔ ئوالاگا در ته آن می‌خروشید. توی جا بار کامیونی قدیمی نشسته بودند که روکش نداشت تا اگر بارانی می‌آمد حفاظ آن‌ها باشد، دور و برشان گونی‌ها و جعبه‌های

پر از مانگو، لوکوما<sup>۱</sup> چریموسا<sup>۲</sup> و ماراکویا<sup>۳</sup> بود که لفاف پلاستیک داشت. اما در طول دو سه ساعتی که از جنگل تا منطقه آند طول کشیده بود، از توفان و باران خبری نبود. هر چه بالاتر می رفتند هوای شب سردتر می شد. آسمان از ستاره نورباران بود.

لیتوما با حسرت گفت «آخ، خدا جان، تا به سراغمان نیامده اند و کلک مان را نکنده اند، کاری کن که یک مرتبه دیگر حسابی با یک زن حال بکنم. مرده شورش ببرد. از وقتی به ناکوس آدمم مثل خواجه‌ها زندگی می‌کنم. داستان آن زن پیورایی هم حسابی حالی به حالی ام کرده تو ماسیتو.»

زن بعد از کمی سکوت، جوری که انگار با خودش حرف بزند گفت «شرط می‌بندم که هنوز بچه بچه‌ای. حتی اگر هفت تیر ببندی و با گانگسترها بگردی هم باز هیچی سرت نمی‌شود، کارنیو. اسمت همین است، مگر نه؟ آن خیکی کارنیو صدات می‌کرد.»

توماس هیجان‌زده گفت «زن‌هایی که تا آن وقت شناخته بودم همه‌شان بچه ننه بودند، اما این یکی خیلی دل و جرئت داشت. با آن ماجرای که توی تینگوماربا پیش آمد هیچ نشده به خودش مسلط شده بود. خیلی زودتر از من. او بود که با راننده کامیون صحبت کرد تا به ئونوکو<sup>۴</sup> برده‌مان، آن هم با نصف کرایه‌ای که مردک می‌خواست. درست مثل مردها باهاش چانه می‌زد.»

لیتوما گفت «می‌بخشی که حرف را عوض می‌کنم، اما توی دلم حس می‌کنم که امشب به امان حمله می‌کنند. انگار دارم می‌بینمشان که از تپه‌ها بالا می‌آیند. تو صدایی از بیرون نمی‌شنوی؟ بهتر نیست بلند شویم و نگاهی بیندازیم؟»

«من بیست و سه سالم است. هر چیز را که باید بدانم، می‌دانم.»



زن با لحنی کم و بیش گستاخانه گفت «اما این را نمی دانی که مردها گاهی اوقات برای این که سر حال بیایند، باید یک بازی هایی دربیارند. کارنیتو، می خواهی چیزی برات تعریف کنم که همین حالا بالا بیاری؟»  
«نگران نباش گروهبان. من گوش تیزی دارم، حاضرم قسم بخورم که هیچ کس روی این تپه نیست.»

زن و جوان کنار هم روی گونی های میوه نشسته بودند. هر چه بیشتر از شب می گذشت، عطر مانگوها تندتر می شد. قار و قور بریده بریده موتور نمی گذاشت و زوز پشه ها و خش خش برگ ها و آواز رودخانه به گوش شان برسد.

توماس به یاد آورد «تکان های کامیون این قدر شدید بود که یکسر روی هم می انداختمان. هر دفعه که تنام به تناش می خورد، می لرزیدم.»  
لیتوما به شوخی گفت «پس امروز به اش می گویند لرزیدن. پیشترها به اش می گفتند حشری شدن. درست گفتی، بیرون خبری نیست. اعصاب من خراب شده. می دانی، به حرف هات که گوش می دادم حسایی سر حال آمده بود، اما آن صدا را که شنیدم انگار نه انگار.»

زن زیر لب گفت «او که راست راستی کتکم نمی زد.» و کارنیو یکباره جا خورد. فکر کرد زن دارد لبخند می زند، چون برق دندان هاش را می دید. «او فحش می داد و من هم التماس می کردم و گریه می کردم، آن وقت تو فکر کردی دارد مرا می زند. یعنی نمی دانستی این ها برای این بود که تحریک بشود؟ عجب بچه ای هستی کارنیتو.»

جوان، نفرت زده، میان حرفش دوید «خفه شو، والا از کامیون می اندازمت بیرون.»

لیتوما گفت «باید به اش می گفتی 'خفه شو والا یک تپیا می زنم در ماتحتت.' 'خفه شو و الا له ولورده ات می کنم.' این جور خیلی بامزه می شد توماسیتو.»

«این حرفی بود که او زد، گروهبان. بعد هر دومان زدیم زیر خنده.»

هیچ کدام مان نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد. یک لحظه جدی می شدیم و دوباره می افتادیم به خندیدن.»

جوان گفت «آره، خیلی خنده دار می شد اگر می زدمت. البته باید اعتراف کنم که گاهی اوقات هوس می کنم بزمنت، وقتی به خاطر این که می خواستم کمکت بکنم تحقیرم می کنی. بگذار یک چیزی بهات بگویم. نمی دانم بعد از این ماجرا چه بلایی سرم می آید.»

زن گفت «پس من چی؟ تو دست کم آن کار احمقانه را به این خاطر کردی که دلت می خواست بکنی، اما من را توی این دردسر انداختی و اصلاً نظرم را نپرسیدی. آن ها می آیند به دنبلمان، شاید هر دومان را بکشند. هیچ کس هم باور نمی کند که واقعاً ماجرا از چه قرار بوده. می گویند تو برای پلیس کار می کردی و من هم همدستت بودم.»

لیتوما با تعجب گفت «یعنی او خبر نداشت که تو مأمور گارد شهری هستی؟»

جوان به یادش آورد «من حتی اسم تو را هم نمی دانم.»  
سکوتی ناگهان، انگار موتور خاموش شده بود، اما بلافاصله قار و قورش بلند شد. توماس پیش خود فکر می کرد چراغ های کوچکی که در بالا می بیند مال هواپیماست.

«مرسدس.»

«این اسم واقعی ت است؟»

زن، آزرده، گفت «من فقط یک اسم دارم. ضمناً این را هم بدان که من فاحشه نیستم. دوست دخترش بودم. توی برنامه های نمایشی بودم، او از آن جا درآوردم.»

توماس توضیح داد «توی واسیلون، یک باشگاهی که توی محلات پایین لیماست. فقط این یکی نبود. خوکه یک بُر دوست دختر داشت.

اسکاربوت حداقل پنج تا دختر براش برده بود.»

لیتوما آه کشان گفت «چه زندگی. پنج تا دختر با هم. آدم هر شب و هر

روز یک زن عوض کند، مثل لباس زیر، مثل پیرهن. آن وقت ما این جا داریم از عطش هلاک می شویم، توماسیتو.»

توماس غرق در خاطرات ادامه داد «پشتم درد گرفته بود. هیچ جور نمی شد راننده را راضی کنیم که بگذارد برویم توی اتافک کامیون. می ترسید به اش حمله کنیم. تمام تن مان کبود شده بود. از حرف هایی که مرسدس زده بود، شک به جانم افتاده بود. یعنی راست می گفت، یعنی آن همه گریه و زاری فقط ادا بود تا آن مردکه را تحریک کند؟ تو چه می گویی گروهبان؟»

«نمی دانم چه بگویم، توماسیتو. شاید هم ادا بوده. مردک تظاهر به زدن می کرده و زنک هم تظاهر به گریه و زاری، بعد مرد که تحریک می شده و کارش را می کرده. چیزهایی از این جور مردها به گوشم خورده.»

معاونش فرید «چه خوکی بود، واقعاً خوک بود. حقاش بود که بمیرد، مردکه لجن.»

«تو هم با وجود آن همه مصیبت عاشق مرسدس شدی. عشق واقعاً چیز عجیبی است، توماسیتو.»

توماس زیر لب گفت «نه این که خودم نمی دانم! اگر به خاطر عشق نبود من توی این برهوت نکبتی منتظر فلان متعصب مادر قجه نبودم که به سرش بزند بیاید ما را بکشد.»

«چیزی نشنیدی؟ من می روم نگاهی به دوروبر بیندازم، محض اطمینان.» لیتوما این بار جدی حرف می زد. بلند شد، رولورش را درآورد و رفت دم در آلونک. خوب همه طرف را پایید و بعد برگشت و روی تخت نشست و خندید «نه، خبری از آن ها نیست. فکر کردم لالی خودمان را دیدم که توی مهتاب قضای حاجت می کرد.»

حالا چه بلایی به سرش می آمد؟ بهتر که فکرش را نکند. فقط خودش را به لیما برساند و ببیند چه می شود. یعنی بعد از این ماجرا

می توانست نوری روی پدرخوانده اش نگاه کند؟ کار سختی بود. پدرخوانده همیشه مثل آقاها با تو رفتار کرده، حالا این جور تلافی می کنی. این را به اش می گویند آدم عوضی، کارنیو، آره، اما برایش مهم نبود. حالا حالش بهتر شده بود، با هر تکان کامیون به این ور و آن ور پرت می شد و گاه تن اش به تن زن می سایید، این جا خیلی بهتر از تینگوماریا بود، که آن طور می لرزید، عرق می ریخت، نفس اش می گرفت، به دیوارخانه تکیه داده بود و حرف های کثیف آن مردک را می شنید. آن ناله ها، التماس ها، مشت و لگدها، تهدیدها، فقط ادا بوده، دروغی بوده؟ دروغی. یا، شاید هم راست راستی بوده.»

توماس گفت «اصلاً پشیمان نبودم، گروه بان، دارم حقیقت را می گویم. می گفتم هر چه پیش آید خوش آید. چون هیچ نشده کشته مرده آن زن شده بودم، همان طور که خودت حدس زدی.» حرکت کامیون و عطر شیرین مانگو هر دوشان را خواب آلود کرده بود. مرسدس سعی کرد سرش را به گونی ها تکیه بدهد، اما لقی کامیون نمی گذاشت. کارنیو شنید که غرغر می کند و دید که سرش را میان دو دست گرفته و یکسر جابه جا می شود مگر جای راحتی پیدا کند.

سرانجام شنید که زن با لحنی که سعی می کرد سرسری جلوه کند گفت «بیا معامله ای بکنیم. اول تو سرت را به شانه من بگذار، بعد من به تو تکیه می دهم. اگر یک چرتی نزنیم تا به ثوانوکو برسیم همان جور سر پا جانمان در رفته.»

لیتوما گفت «خب، حالا ما چرا دارد جالب می شود. توماسیتو جان بکن و برابرم از اول باری که باهاش حال کردی تعریف کن.»  
توماس شاد و سرخوش دنباله حرفش را گرفت «همان جا که نشسته بودم دستم را بلند کردم و جای کوچکی برایش درست کردم. حس کردم بدنش دارد به من نزدیک می شود، سرش را حس کردم که به شانه ام می گذاشت.»

لیتوما گفت «بعد هم حتماً حسابی تحریک شدی.»  
پسرک این بار هم گوشه کنایه گروهبان را نشنیده گرفت.  
گفت «بازویم را انداختم دور بدنش، درواقع سنگینی دستم روی او افتاد. مرسدس عرق می ریخت. من هم همین طور. موهاش به صورتم می سایید، دماغم را قلقلک می داد. انحنای کمرش را که به تنام چسبیده بود حس کردم. حرف که می زد لب هاش به سینهام می سایید، نفس گرمش را از روی پیرهن حس می کردم.»  
لیتوما گفت «گندت بزنند، انگار این جا کسی که حالی به حالی شده منام. خب، توماسیتو، حالا این را چه کارش بکنم. خودم جوابش را بدهم؟»

«برو بیرون هوا بخور سرما به حال اول برمی گرداندت.»  
«کارنیتو، تو مذهبی هستی؟ کاتولیک مؤمنی هستی؟ برایت قابل قبول نیست که زن و مرد با هم یک کارهایی بکنند؟ چیزی که وادارت کرد آن مردکه را بکشی احساس گناه یا همچو چیزی هایی بود؟»  
کارنیو حرفش را تأیید کرد «از این که آن طور به من چسبیده بود کیف کردم. دهنم را سفت و سخت بسته بودم، از جای خودم تکان نمی خوردم، گوشم به صدای کامیون بود که به زور و زحمت از جاده کوردیرا بالا می رفت، گرچه سخت هوس بوسیدنش را داشتم، جلو خودم را می گرفتم.»

مرسدس به اصرار گفت «از سؤال های من عصبانی نشو. مسئله این است که می خواهم بفهمم چرا او را کشتی، اما اصلاً سر در نمی آرم.»

پسرک گفت «بگیر بخواب، فکرش را نکن. مثل من. دیگر چیزی به یادم نمی آید. آن مردکه کثیف و تینگوماریا را فراموش کرده ام. ضمناً پای مذهب را به این ماجرا نکش.»

بر قله های بلند کوه های آند که انگار با هر پیچ جاده بلندتر می شدند،

شب، تاریک و بی هیچ جنب و جوش پهن شده بود. اما آن پایین، در جنگلی که پشت سر گذاشته بودند، باریکه‌ای به رنگ آبی و سفید که در افق پیدا شده بود خبر از سپیده می داد.

لیتوما یکباره روی تخت نیم خیز شد. «شنیدی؟ صدا را شنیدی؟ رولورت را بردار، توماسیتو. به مسیح قسم دارند از تپه بالا می آیند، این صدای پای آن هاست.»

### ۳

دیونسوی میخانه‌دار گفت «شاید به این خاطر کَلْک کاسیمیرو ثوارکایا<sup>۱</sup> را کردند که فکر می کردند از آن آل هاست. خدا می داند چند بار خودم شنیدم که مثل گراز خره می کشید و می گفت «من آل ام، همین ام که هستم. یکی از این روزها دنبه هاتان را تکه تکه می بوم و خونتان را می مکم. همه تان را.» شاید کله اش زیادی گرم شده بود، اما همه مان می دانیم که آدم مست حقیقت را می گوید. همه آدم‌هایی که در این جا بودند حرفش را شنیدند. بگذریم، راستی آقای گروه بان شما توی پیورا از این آل‌ها دارید؟»

لیتوما لیوان مشروبی را که میخانه‌دار تازه برایش ریخته بود بلند کرد و خطاب به معاونش گفت «به سلامتی» و لیوان را یک نفس سرکشید. گرمایی با طعم شیرین تا نافش پایین رفت و خلق تنگ‌اش را که تمام روز مثل بختک به او چسبیده بود کمی باز کرد.

«من که خودم در پیورا چیزی از آل نشنیده‌ام. البته مسئله جن‌گیریها چیز دیگری است. توی کاتاکاتوس یکی شان را می شناختم. به خانه آدم‌هایی می رفت که روح شان یکسر عذاب می کشید و با جن‌ها حرف

1. Casimiro Huarcaya

می زد و وادارشان می کرد دست از سر مریض بردارند. البته جن گیر ربطی به آل ندارد.»

میخانه درست وسط محوطه کارگاه بود، دور تا دورش کلبه‌هایی بود که کارگرها توش می خوابیدند. سقف کوتاهی داشت با چند تا نیمکت و جعبه چوبی به جای میز و صندلی، کف میخانه خاکی بود و چند تا عکس زن لخت به دیوارهای چوبی‌اش کوبیده بودند. این جا شب‌ها غلغله آدم می شد، اما امروز اول وقت بود - آفتاب تازه غروب کرده بود - و گذشته از لیتوما و توماس فقط چهار تا مشتری داشت که همگی خودشان را توی شالی پیچیده بودند و دوتاشان کلاه ایمنی به سر داشتند. دور میزی نشسته بودند و آبجو می خوردند. گروهبان و معاونش لیوان دوم مشروبشان را برداشتند و سر میز مجاور رفتند.

دیونیسو خنده‌کنان گفت «معلوم است حرف‌هایی را که از آل زدم باور نکردید.»

مردی چاق و وارفته بود، با صورتی سیاه که انگار زغال‌سنگ به آن مالیده بودند، مویی چرب و فرفری داشت. خودش را مثل سوسیس توس پولووری آبی تپانده بود که هیچ وقت از تن‌اش در نمی آمد، چشم‌هاش همیشه سرخ و ملتهب بود، چون یکسر با مشتری‌هاش مشروب می خورد. اما هیچ وقت مست‌مست نمی شد. دست‌کم لیتوما هیچ وقت او را مثل بسیاری از کارگرها در شنبه شب‌ها مست و پاتیل ندیده بود.

اغلب رادیوخونین را با صدای بلند می گرفت، اما امشب هنوز رادیو را روشن نکرده بود.

لیتوما از مردهایی که سر میز مجاور نشسته بودند پرسید «شماها به آل عقیده دارید؟» چهار چهره، همگی نیمه‌پنهان در شال، به سوی او برگشت. انگار همه‌شان از یک قالب درآمده بودند - پوستی سوخته از آفتاب و سرمای سوزان، نگاهی گریزان و بی حالت، بینی و لب‌هایی کبود

از هوای خشک، مویی ژولیده. لیتوما مشکل می توانست آن‌ها را از هم تشخیص بدهد.

بالاخره یکی شان به حرف آمد «ما چه می دانیم، شاید.»  
 بعد، دیگری که کلاه ایمنی به سر داشت، گفت «من عقیده دارم. وقتی این همه آدم از آن حرف می زنند لابد یک چیزی هست.»  
 لیتوما چشم تنگ کرد. می توانست مرد را ببیند. غریبه بود. نیمه‌گرینگو<sup>۱</sup>. در نگاه اول نمی شد بگویی چه کسی است، چون مثل همه آدم‌های دیگر بود. توی غار زندگی می کرد و شب‌ها دست به جنایت می زد. کنار جاده پشت تخته‌سنگ‌ها کمین می کرد، میان پشته‌های کاه یا زیر پل‌ها پنهان می شد، به انتظار مسافره‌های تنها می نشست. با دوز و کلک به اشان نزدیک می شد، وانمود می کرد رفیق‌شان است. گردی با خود داشت که از استخوان مرده‌ها درست شده بود، همین‌که قربانی اش دمی غفلت می کرد، گرد را به صورت او می پاشید. بعد، فرصت کافی داشت تا تمام چربی او را بمکد. آن وقت و لشان می کرد تا بروند، پوک و خالی، فقط استخوانی و پوستی، و این آدم‌ها بی‌برو برگرد چند ساعت یا چند روز بعد هلاک می شدند. تازه، این‌ها دل‌رحم بودند. به چربی آدم احتیاج داشتند برای ناقوس کلیسا، تا صدای دلنشین‌تری داشته باشد، و برای تراکتورها تا چرخشان روان‌تر بشود، و این اواخر، برای این‌که آن روغن را به دولت بدهند تا کمکی باشد برای پس دادن قرض‌های خارجی اش. اما شرورها خیلی بدتر بودند. نه تنها گلوی قربانی‌هاشان را می بریدند، بلکه آن‌ها را مثل گاو و گوسفند شقه‌شقه می کردند و می بلعیدند. خونشان را قطره‌قطره می خوردند و مست می کردند. این کوه‌نشین‌های حرامزاده به این مزخرفات اعتقاد داشتند. یعنی این زنکۀ جادوگر دونیا آدریانا واقعاً آل کشته بود؟

۱. Gringo. در امریکای لاتین غریبه‌ها، خاصه اهالی ایالات متحد را به این نام می خوانند - م.



کارگری که اول حرف زده بود، من من کنان گفت «کاسیمیرو ئوارکایا زال بود. شاید حرف دیونیسو درست باشد. شاید او را به جای آل گرفته باشند و قبل از آنکه چربی هاشان را ببرد، کلکش را کنده باشند.»

رفقای مرد با پیچ و هرهر خنده حرفش را تصدیق کردند. لیتوما حس کرد نبضش تندتر می‌زند. ئوارکایا کنار همین آدم‌ها سنگ شکسته بود و بیل زده بود. اما، حالا یا مرده بود یا دزدیده بودنش. آن وقت این مادر قجه‌ها این‌جا نشسته بودند و مزه می‌پراندند.

با لحنی متهم‌کننده گفت «شما انگار اصلاً به تخم‌تان هم نیست. بلایی که سر آن مرد زال آمد، ممکن بود سر تک‌تک شما هم بیاید. فرض کنید تروریست‌ها امشب به ناکوس حمله کنند و مردم را به دادگاه خلق بکشند، همان کاری که توی آندامارکا کردند. خوشتان می‌آید که به جرم خیانت یا مفعول بودن با سنگ هلاکتان کنند؟ خوشتان می‌آید به جرم دائم‌الخمر بودن شلاقتان بزنند؟»

مردی که اول حرف زده بود گفت «من نه دائم‌الخمر، نه خائن‌ام، نه مفعول. معلوم است که اصلاً از چیزی که گفتی خوشم نمی‌آید.»  
رفقاییش با خنده‌های زیرلی و سقلمه زدن حاضر جوابی‌اش را تحسین کردند.

«اتفاقی که توی آندامارکا افتاد خیلی ناراحت‌کننده بود.» این را مردی گفت که تا آن وقت حرف نزده بود، اما جدی حرف می‌زد. «اما این‌ها حداقل پروبی بودند. من فکر می‌کنم ماجرایی که در آندائوایلاس پیش آمد بدتر است. می‌دانید، آن بچه‌های فرانسوی را می‌گویم، آدم چه می‌تواند بگوید. چرا آن‌ها را قاطی مشکلات خودمان بکنیم؟ حتی خارجی‌ها هم در امان نیستند.»

کارنیو حرف مرد را قطع کرد و خطاب به گروه‌بان گفت «بچه که بودم به آل عقیده داشتم. مادر بزرگم وقتی از دست من کفری می‌شد با

قصه‌هایی که از آل می‌گفت می‌ترساندم. بزرگ‌تر هم که شدم به هر غریبه‌ای که پاش به سیکوانی می‌رسید بدگمان بودم.»  
 «یعنی تو باور می‌کنی که آل‌ها خون کاسیمیر و ثوارکایا و لالی خودمان و آن سرکارگر را مکیده‌اند و شقه‌شقه‌شان کرده‌اند؟»  
 توماس جرعه‌ای سرکشید.

«گروه‌بان قبلاً هم به‌ات گفتم، با این وضعی که داریم، من هر چیزی را که پیش بیاید باور می‌کنم. راستش را بخواهی، ترجیح می‌دهم با آل‌ها طرف بشوم تا با تروریست‌ها.»  
 گروه‌بان حرفش را تأیید کرد «حق‌داری باور کنی. اگر می‌خواهی از چیزهایی که این دور و بر اتفاق می‌افتد سر دربیاری بهتر است به اجنه اعتقاد داشته باشی.»

مثلاً همان بچه‌های فرانسوی آندائویلاس. از اتوبوس کشیدنشان پایین و آن‌جور که رادیو خونین گفته، سر و صورتشان را با سنگ له و لورده کردند. فایده‌ این همه قساوت چه بود؟ چرا با یک گلوله کار را تمام نکردند؟

توماس گفت «ما به قساوت عادت کرده‌ایم.» و لیتوما دید که رنگ از چهره‌ معاونش پریده. مشروب چشم‌هاش را درخشان و صدایش را بی‌رمق کرده بود. «من دارم از خودم حرف می‌زنم، حرف‌ها هم کاملاً جدی‌ست. هیچ‌وقت اسم ستوان پانکوروو<sup>۱</sup> به گوشت خورده؟»  
 «فکر نمی‌کنم اسمش را شنیده باشم.»

«وقتی تروریست‌ها و یکونیاها را در پامپا گالراس کشتار کردند، من توی جوخه‌ او بودم. یکی‌شان را گرفتیم، اما اصلاً دهنش را باز نکرد. ستوان به‌اش گفت 'بهرتر است ادای آدم‌های بی‌گناه را درنیاری و مثل کسی که هیچی سرش نمی‌شود به من نگاه نکنی. به‌ات اخطار می‌کنم: اگر

بخواهم ازت پذیرایی کنم مثل بلبل به چهجه می‌افتی. بعد، پذیرایی را شروع کردیم.»

لیتوما پرسید «چه جور پذیرایی؟»

کارنیو گفت «با کبریت و فندک سوزاندمش. از پاهاش شروع کردیم و کم‌کم آمدیم بالا. واقعیت را می‌گویم، با کبریت و فندک. یواش‌یواش. گوشش کم‌کم داشت کباب می‌شد، بوی گوشت کباب شده می‌داد. آن روزها پاک بی‌تجربه بودم، گروه‌بان. آن کارها دلم را آشوب کرد و از حال رفتم.»

لیتوما گفت «فکرش را بکن که اگر من و تو زنده به دست تروریست‌ها بیفتیم چه بلایی سرمان می‌آرند. خب، تو هم ازش پذیرایی کردی؟ بعد از هم‌چو ماجرای، چطور می‌توانی پیش من این جور آه و ناله سر بدهی که آن مرده‌کُ خوک توی تینگو‌ماریا آن دخترک را شلاق می‌زده؟»

«ماجرا به همان‌جا ختم نشد.» حالا رنگ توماسیتو مثل مرده پریده بود، لکتشش وقت حرف زدن بیشتر شده بود. «معلوم شد که طرف اصلاً تروریست نبوده. مرد که عقب افتاده بود، اگر حرف نمی‌زد به این خاطر بود که حرف زدن بلد نبود. یک نفر که اهل آبانکای بود شناختش. گوش کنید جناب سروان، این آدم مشنگ شهرماست. آخر پدریتو تینوکو که تمام عمرش صدایی از خودش در نیاورده چطور حرف بزند؟»

«پدریتو تینوکو؟ منظورت همان پدریتو تینوکوی خودمان است؟ همان لالی خودمان؟» گروه‌بان جرعه‌ای از لیوان تازه‌اش خورد. «توماسیتو، داری سرم به سرم می‌گذاری؟ حرامزاده مادرحقبه.»

توماسیتو سرش را تکان داد و جرعه‌ای خورد «او آن بالا مواظب ویکونیاها بود.» لیوان را در دست‌های لرزانش گرفته بود. «تا جایی که ازمان بر می‌آمد روبه‌راهش کردیم. از افراد جوخه برایش پول جمع کردیم. حال همه‌مان گرفته شده بود، حتی ستوان پانکوروو. اگر حال همه‌شان را روی هم می‌گذاشتی باز به حال من نمی‌رسید. به همین خاطر بود که با

خودم آوردمش این جا. زخم‌های پاش را، قوزکش را ندیدی؟ همان وقت بود که بکارتم را از دست دادم، گروه‌بان. از آن به بعد هیچ چیز نمی‌ترساندم، هیچ چیز حالم را به هم نمی‌زند. مثل هر کس دیگری دلم عین سنگ شد. این را تا به حال به‌ات نگفته بودم، چون خجالت می‌کشیدم. امشب هم اگر این مشروب نبود به‌ات نگفته بودم.»

لیتوما برای فرار از فکر لالی، سعی کرد چهره آن سه مرد گمشده را پیش چشم بیارد، چهره‌ای له شده و خون‌آلود، چشم‌هایی بیرون افتاده از حدقه، استخوان‌هایی خرد شده، مثل آن بچه‌های فرانسوی، یا بریان شده روی آتشی بی‌رمق، مثل پدریتو تینوکو. مرده شورش ببرند، نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند.

ته لیوان مشروبش را یک جرعه سرکشید و بلند شد «بیا برویم بیرون. تا هوا سردتر نشده.»

همین‌که راه افتادند دیونیسو بوسه‌ای برایشان فرستاد. مردمیخانه‌دار میان میزها که حالا پر از مشتری شده بود می‌گشت و مثل هر شب دلک‌بازی درمی‌آورد. رقص پا می‌کرد، لیوان مشتری‌ها را از پیسکو یا آجگو پر می‌کرد و، از آن‌جا که زنی در دکه نبود، تشویق‌شان می‌کرد با هم برقصند. لیتوما از جلف‌بازی‌های زنانه این مردکه متنفر بود و همین‌که اداهاش را شروع می‌کرد، از دکه بیرون می‌زد. از دونیا آدریانا که پشت پیشخوان بود خداحافظی کردند. زن با تعظیمی اغراق‌آمیز که بیشتر حالت تمسخر داشت، به آن‌ها پاسخ گفت. در همان لحظه، زن رادیو خونین را گرفته بود و لیتوما بولروی «پرتو مهتاب» را شناخت. یک بار فیلمی با همین نام دیده بود که نینون سویا<sup>۱</sup>، زنی موطلائی با پاهایی کشیده، در آن می‌رقصید. بیرون میخانه، موتوری که برق خوابگاه‌های کارگران را تأمین کرد تازه به کار افتاده بود. تک و توکی سیاهی با کلاه‌های ایمنی

یا پانچو در محوطه قدم می‌زدند و در جواب سلام دو مأمور پلیس زیر لب لُندُلند می‌کردند. لیتوما و کارنیو جلو دهان و بینی‌شان را با دستمال گرفتند و کلاهشان را به سر محکم کردند تا باد آن را نبرد. باد با صدایی وهم‌آور سوت می‌کشید و صدایش به تپه‌ها می‌خورد و برمی‌گشت. لیتوما و کارنیو قوز کرده سرشان را پایین انداخته بودند.

لیتوما یکباره ایستاد. «مرده شورش ببرند. حالم را به هم می‌زند.»  
نفرتی در صدایش بود.

«چی حالت را به هم می‌زند، گروهبان؟»

«این‌که همه‌تان ریخته بودید سر آن لالی بدبخت و شکنجه‌ش می‌دادید.» صدایش را بالا برد، سعی کرد چهره‌ی معاونش را توی نور فانوس ببیند. «همچو کار وحشیانه‌ای وجدانت را عذاب نمی‌دهد؟»  
کارنیو که سرش را پایین انداخته بود آهسته گفت «اول‌ها چرا. حال و روز افتضاحی داشتم. پس فکر می‌کنی چرا آوردمش به ناکوس؟ می‌خواستم این‌جا آن کارها را جبران کنم. بلایی که سرش آمد تقصیر من نبود. بود؟ این‌جا هم خوب به‌اش رسیدیم، به‌اش غذا دادیم، جا دادیم، مگر نه. گروهبان؟ شاید مرا بخشیده باشد. شاید فهمیده باشد که اگر توی آن برهوت می‌ماند تا حالا کشته بودنش.»

«راستش را بگویم، توماسیتو، من بیشتر دوست دارم از ماجراهای با مرسدس بشنوم. شنیدن این بلاهایی که سر لالی آمده حالم را حساسی می‌گیرد.»

«من هم دلم می‌خواهد فراموشش کنم. باور کن.»

لیتوما غرولندکنان گفت «چه چیزهایی که توی ناکوس ندیدم. توی پیورا و تالارا گارد شهری بودن برایم عیش و عشرت بود. این ناحیه کوهستانی عین جهنم است، توماسیتو. البته تعجبی ندارد. آخر این‌جا این همه کوه‌نشین دارد.»

«اگر از این سؤال دلخور نمی شوی، بگو ببینم، چرا این قدر را از کوه نشین ها بدت می آید؟»

داشتند از راهی بالا می رفتند که به انبار تدارکات کارگاه می رسید، و چون ناچار بودند وقت راه رفتن خم بشوند، تنگ ها را از شانه درآورده و به دست گرفته بودند. هر چه از کارگاه دورتر می شدند بیشتر در تاریکی فرو می رفتند.

«بین، تو هم کوه نشین هستی، اما من ازت بدم نمی آید. خیلی هم دوستت دارم.»

مرد جوان خندید «لطف داری، ممنونم.» و دمی بعد: «تو نباید فکر کنی آدم های کارگاه به این خاطر با تو سرسنگین اند که ساحل نشین هستی. دلیلش این است که تو آجانی. این ها با من هم میانه ای ندارند، با وجودی که اهل کوسکو هستم. این آدم ها از هیچ اونیفورم پوشی خوششان نمی آید. می ترسند اگر به ما نزدیک شوند تروریست ها به جرم خبرچینی محاکمه شان بکنند.»

لیتوما گفت «راستش را بخواهی تو باید خیلی خنگ بوده باشی که گارد شهری بشوی. حقوقش که افتضاح است، هیچ بنی بشری ازت خوشش نمی آید، تازه اولین نفری هستی که با دینامیت می فرستندت به هوا.»

«خب، تک و توکی هستند که از اونیفورمشان سوء استفاده می کنند و این همه مان را بدنام می کند.»

لیتوما به شکوه گفت «توی ناکوس حتی نمی شود از این اونیفورم سوء استفاده کرد. گندش بزنند. طفلک پدریتو تینوکو. آن هفته ای که گم وگور شد، هنوز انعامش را نداده بودیم.»

ایستاد تا سیگاری از جیب دربیارد. یکی هم به معاونش داد. هجوم باد کبریت را خاموش می کرد، ناچار شدند با تنه خودشان و کلاه هاشان جلو باد را بگیرند. باد همه جا می وزید، مثل گله ای گرگ گرسنه زوزه

می‌کشید. همان‌طور پرسه می‌زدند، پیش از آن‌که سنگینی‌شان را بر سنگ‌های لغزان بیندازند با پا امتحانشان می‌کردند.

لیتوما گفت «حتم دارم همین‌که ما دو تا پایمان را از دکه بیرون گذاشتیم دار و دسته او اخواهرها ریختند آن‌جا. تو چی فکر می‌کنی؟»  
مرد جوان گفت «آن‌قدر حالم را به هم می‌زند که اصلاً نمی‌خواهم پا به آن‌جا بگذارم. اما آدم اگر گاه‌به‌گاه از پاسگاه بیرون نیاید و برای یکی دو گیلاس مشروب به آن‌جا نرود از تنهایی دق می‌کند. بی‌برو برگرد، آن‌جا کثافت‌کاری‌هایی می‌شود. دیونیسو مست‌شان می‌کند و بعد ترتییشان را می‌دهد. گروهبان، می‌خواهی چیزی به‌ات بگویم؟ وقتی چریک‌ها یکی از این مفعول‌ها را اعدام می‌کنند من دلم به حالش نمی‌سوزد.»

«توماسیتو، خنده‌دار است که من بفهمی نفهمی دلم برای همه این کوه‌نشین‌ها می‌سوزد. با وجودی که این قدر دیرجوش هستند. زندگی مصیبت‌باری دارند، مگر نه؟ مثل خرکار می‌کنند و چیز بخور نمیری هم گیرشان نمی‌آید. پس بگذار اگر فرصتش را دارند کمی خوش بگذرانند، قبل از این‌که تروریست‌ها خایه‌شان را ببرند و آدمی مثل ستوان پانکوررو پیداش بشود و ازشان پذیرایی کند.»

«مگر زندگی ما همان‌قدر مصیبت ندارد، گروهبان؟ با وجود این ما نه مست و پاتیل می‌شویم و نه اجازه می‌دهیم آن مردکۀ منحرف دست به این‌جا و آن‌جا بکشد.»

«توماسیتو، چند ماهی صبر کن، بعدش را خدا می‌داند.»  
باران بی‌امان بعد از ظهر زمین را پوشیده از چاله‌های پرآب کرده بود. آرام‌آرام قدم می‌زدند و زمانی دراز ساکت بودند.

لیتوما یکباره به حرف آمد «توماسیتو شاید به‌ام بگویی فضولی موقوف. اما چون دوست دارم و ضمناً مشروب زبانم را باز کرده، هر چه بادا باد، حرفم را می‌زنم. دیشب شنیدم گریه می‌کردی.»  
متوجه شد که آهنگ قدم‌های مرد جوان تغییر کرده، انگار سکندری

خورده بود. فانوس را روشن کرده بودند تا راه را ببینند.  
 لیتوما حرفش را ادامه داد «مرد هم گریه می‌کند، وقتی ناچار باشد.  
 پس خجالت نکش. آدم اگر گریه کند معنی‌ش این نیست که اواخواهر  
 است.»

از تپه‌ها بالا می‌رفتند، اما مرد جوان کلامی حرف نمی‌زد. گروهیان  
 گهگاه چیزی می‌پراند.

«گاهی اوقات وقتی پیش خودم فکر می‌کنم که لیتوما تو جان سالم از  
 ناکوس در نمی‌بری، یکباره ناامید و درمانده می‌شوم. آن وقت من هم دلم  
 می‌خواهد گریه کنم. پس خجالت نکش. حرفم برای این نبود که ناراحت  
 بکنم. به این خاطر گفتم که دفعه اولت نبود. شب‌های دیگر هم گریه‌ات را  
 شنیدم، گرچه صورتت را به تشک چسبانده بودی. دلم نمی‌آید بینم  
 این جور عذاب می‌کشی. گریه‌ات به این خاطر است که نمی‌خواهی توی  
 این برهوت پرت افتاده بمیری؟ اگر دلیلش این باشد، می‌فهمم. اما شاید  
 هم برات خوب نباشد که این قدر به مرسدس فکر کنی. برام تعریف  
 می‌کنی، به‌ام اعتماد می‌کنی، اما یک دفعه وا می‌دهی. توماسیتو، شاید  
 بهتر باشد دیگر ازش حرف نزنی، شاید بهتر باشد فراموشش کنی.»

مرد جوان بالاخره با صدایی خفه به حرف آمد «نه، حرف زدن از  
 مرسدس راحت‌تر می‌کند. پس گفتم توی خواب گریه می‌کنم؟ خب، انگار  
 آن‌قدرها که فکر می‌کنم سخت و چغرنشده‌ام.»

لیتوما زیر لب گفت «بیا فانوس را روشن کنیم. همیشه توی این فکر  
 که اگر بخواهند غافلگیرمان کنند، سر همین پیچ است.»

✱

آن‌ها از سه راه وارد آندامارکا<sup>۱</sup> شدند، یکی جاده‌هایی که از رود  
 نگرومایو<sup>۲</sup> شروع می‌شود، پومارانگرا<sup>۳</sup> را قطع می‌کند و از کنار چیپائو

1. Andamarca

2. Negromayo

3. Pumarangera



می‌گذرد، و دیگر جادهٔ سوم، یعنی کوره‌راهی که گذرگاه اهالی کابانا، آبادی رقیب آندامارکا، است و از درهٔ نهر ترانه‌خوان (نام این شهر در زبان کچوای قدیمی که زبان مردم این ناحیه است) می‌گذرد. دم‌دمای صبح بود، قبل از آن که کشتکارها سر زمین‌هاشان بروند، چوپان‌ها گله‌رابه چرا ببرند یا پيله‌ورها راه پوکیتو یا سان‌خوان دلوکاناس در جنوب، یا ئوانکاسانا کوس<sup>۱</sup> و کروامبا<sup>۲</sup> را پیش بگیرند. تمام شب را راه رفته بودند یا خارج از شهر خوابیده بودند، تا اندک روشنایی روز بدمد و به دهکده حمله کنند. خوش نداشتند از میان آدم‌هایی که در سیاه‌شان بود، کسی توی تاریکی فرار کنند.

اما یک نفر فرار کرد، آن هم کسی که بیشتر از هر کس مشتاق محاکمه‌اش بودند، و او بخشدار این آبادی بود. نحوهٔ فرار این مرد آن‌چنان مضحک و عجیب بود که بعدها مردم مشکل باورش می‌کردند. دُن مداردو یانتاک<sup>۳</sup> که گرفتار اسهالی بی‌امان شده بود تمام شب کارش این بود که دوان‌دوان از تنها اتاق خواب خانه‌اش در انتهای بولوار خورخه چاوس، که با همسر و مادر و شش تا بچه‌اش در آن زندگی می‌کرد، خود را به پای دیوار خانه‌اش که چسبیده به گورستان بود برساند و آن‌جا چمباتمه بزند. وقتی صدای آن‌ها را شنید همان‌جا بود، زور می‌زد و دل و روده‌اش را از آن زهرا به سمج مزاحم خالی می‌کرد و هر چه فحش داشت نثار شکمش می‌کرد. آن‌ها در خانه را با لگد باز کردند و نام او را به فریاد صدا زدند. می‌دانست که هستند و چه می‌خواهند. از همان وقت که فرماندار ایالت به زور وادارش کرده بود بخشدار آندامارکا بشود منتظر آن‌ها بود. دون مداردو بی‌آن‌که زحمت بالا کشیدن شلوار را به خود بدهد خود را به زمین انداخت، مثل کرم به گورستان خزید و بی‌سر و صدا به گوری لغزید که تازه‌کنده بودند تخته‌ای را که به جای سنگ قبر بود دوباره به جای اولش برگرداند. تمام صبح و بعدازظهر را کنار استخوان‌های یخ

1. Huancasanacos

2. Querobamba

3. Don Medardo Llantac

زدهٔ پسرخاله اش دُن فلورِیسل آئوکاتوما گذراند. چیزی نمی دید، اما بیشتر آن چه را که در دهکده می گذشت می شنید، دهکده ای که او، به اصطلاح بالاترین مقام سیاسی اش بود.

اعضای گروه شبه نظامی دهکده را مثل کف دست می شناختند یا قبلاً خیرچین هایی که در میان ساکنان آن جا داشتند از همه چیز آن جا با خیرشان کرده بودند. بر راه های خروجی دهکده نگهبان گذاشتند و بعد صف به صف همزمان با هم میان پنج خیابان موازی به راه افتادند. آلونک ها و کلبه ها در بلوک های مستطیل برگرد کلیسا و میدان شهر پراکنده بود. کفش ورزشی یا صندل سرخ پوستی به پا داشتند، چند نفرشان پا برهنه بودند و گام هاشان صدایی در خیابان های آندامارکا بلند نمی کرد. خیابان ها یا خاکی بود یا آسفالت، غیر از خیابان اصلی، خیابان لیما، که با سنگ های قلمبه و تراشیده فرش شده بود. در گروه های سه چهار نفری مستقیماً به خانه کسانی که نامشان در فهرست بود رفتند و آن ها را از بستر بیرون کشیدند و شهردار، قاضی دادگاه، رئیس ادارهٔ پست، صاحبان سه فروشگاه شهر و همسرانشان، دو مردی را که از ارتش اخراج شده بودند، صاحب داروخانه و نزولخور شهر، دُن سباستیان یوپانکی، را دستگیر کردند. دو تکنسینی هم که بانک کشاورزی برای آموزش آبیاری و کود دادن به ناحیه فرستاده بود دستگیر شدند. این جماعت را تپازنان به میدان جلو کلیسا بردند که بقیهٔ مردم دهکده را آن جا جمع کرده بودند.

تا آن وقت دیگر سپیده زده بود و جز سه چهار نفری که کلاه های بافتنی پشمی صورتشان را آشکار می کرد، بقیهٔ صورتشان هنوز پوشیده بود. بیشترشان پسران جوان و مردان بودند، اما زن و بچه هم توی آن ها پیدا می شد، بچه ها بیشتر از ده دوازده سال نداشتند. آن هایی که به مسلسل و تفنگ و تپانچه مسلح نبودند، تفنگ های شکاری قدیمی، چماق، قمه، کارد، قلماسنگ و لوله های دینامیت داشتند که مثل کارگران

معدن آن‌ها را در جافشنگی گذاشته بودند. پرچم‌هایی سرخ با نقش داس و چکش هم با خود داشتند که آن‌ها را بالای برج ناقوس کلیسا، بر میله پرچم تالار شهر و بر کاکل درختی با گل‌های سرخ که بر تپه‌ای مشرف به دهکده بود زدند. در همان حال که محاکمات برگزار می‌شد - و این را با چنان نظم و ترتیبی پیش می‌بردند که انگار قبلاً هم این کار را کرده‌اند - بعضی‌هاشان دیوارهای آندامارکا را با شعار پوشاندند: درود بر مبارزه مسلحانه، نبرد خلق، درود بر اصول راه‌گشای مارکسیست لنینیستی رئیس‌جمهور گونسالو، مرگ بر امپریالیسم و تجدیدنظرطلبی، مرگ بر خائنان و خبرچینان رژیم کشتارگر ضدکارگر.

پیش از شروع محاکمه سرودهایی به افتخار انقلاب پرولتاریا به زبان اسپانیایی و کچوا خواندند، با این مضمون که خلق دارد زنجیرهای اسارتش را باز می‌کند. اما چون مردم آندامارکا از این سرودها سر در نیاوردند، به میان مردم رفتند و وادارشان کردند شعرها را تکرار کنند، خودشان هم با سوت آهنگ سرودها را برای آن‌ها می‌زدند.

بعد محاکمات شروع شد. علاوه بر کسانی که اسمشان در فهرست بود، آن‌هایی که متهم به دزدی، سوءاستفاده از آدم‌های بی‌دست و پا و فقیر، روابط نامشروع، و دست زدن به کارهایی از سر خودپرستی شده بودند، می‌بایست در برابر دادگاهی که از همه مردم دهکده تشکیل شده بود حاضر شوند.

به نوبت حرف می‌زدند، به زبان اسپانیایی و کچوا. انقلاب میلیون‌ها چشم و میلیون‌ها گوش دارد. هیچ‌کس نمی‌تواند از چشم خلق پنهان بماند و از مجازات فرار کند. این ارادل، این سگ‌ها سعی کرده بودند فرار کنند و حالا همه‌شان به زانو افتاده‌اند. از کسانی تقاضای عفو می‌کنند که تسمه از گرده‌شان کشیده‌اند. این گفتارها به حکومت دست‌نشانده‌ای خدمت می‌کنند که دهقان‌ها را می‌کشد و کارگرها را تیرباران می‌کند و کشور را به امپریالیست‌ها و تجدیدنظر طلب‌ها می‌فروشد. مگر همین کثافت‌ها

نمودند که به پوکیو رفتند تا از مقامات آنجا بخواهند گاردهای شهری را به آندامارکا بفرستند تا مثلاً از اینجا محافظت کنند؟ مگر اینها همسایه‌هاشان را تحریک نمی‌کردند که هواداران انقلاب را به گشت‌های پلیس لو بدهند.

به نوبت و با صبر و حوصله خیانت‌های واقعی و فرضی را که این نوکرهای حکومت سراپا آغشته به خون، این دستیاران سرکوب و شکنجه در حق همه مردم و کودکان آن‌ها مرتکب شده بودند، توضیح می‌دادند. مردم را تشویق می‌کردند در محاکمه شرکت کنند، از انتقام این‌ها نترسند، چون نیروهای مسلح خلق از آن‌ها محافظت می‌کنند.

رفته‌رفته مردم دهکده که از کمرویی و دست‌پاچگی درآمده بودند و هول و هراس خودشان و آن فضای تحریک‌کننده و نیز انگیزه‌هایی شورورانه -دعواهای گذشته، کینه‌های از یاد رفته، حسادت‌های پنهانی و دشمنی‌های خانوادگی - به جلو می‌راندشان، به حرف آمدند. بله، راست است که دن سباستیان با آن‌هایی که وسع‌شان نمی‌رسید پول دارو را جیرینگی کف دستش بگذارند ناخن خشکی می‌کرد. اگر پولش را به موقع نمی‌دادی هر چیز را که گرو گذاشته بودی برمی‌داشت و هر قدر التماس می‌کردی به خرجش نمی‌رفت. مثلاً یک بار... روز که به نیمه رسید بسیاری از مردم آندامارکا دل و جرئت آن را پیدا کرده بودند که وسط میدان بروند و شکایت‌ها و اتهاماتشان را روی دایره بریزند و همسایه‌های بد، دوستان بد و خویشاوندان بد را با انگشت نشان بدهند. سخنرانی که می‌کردند بی‌تاب‌تر می‌شدند، وقتی به یاد پسرها و دخترهای از دست رفته، حیوانات مرده از خشکسالی و مرض می‌افتادند و این‌که چطور هر روز مشتری‌های کمتری به سراغ‌شان می‌آمد و گرسنگی و بیماری بیشتر می‌شد و بچه‌های بیشتری روانه گورستان می‌شدند، صداشان به لرزه می‌افتاد.

همه متهمان با بالا رفتن جنگلی از دست‌ها محکوم می‌شدند.

بسیاری از خویشاوندان متهم وقت رأی دادن دستشان را بالا نمی بردند، اما از ترس خشم و خصومت بی‌امان دیگران جرئت نداشتند در دفاع از آن‌ها حرف بزنند.

مجازات به این ترتیب اجرا شد که متهمان را وادار کردند زانو بزنند و سرشان را بر دیواره کوتاه دور چاه بگذارند. همین جور می ماندند و در همان حال صفی از همسایگان از کنارشان رد می شد و مردم با سنگ‌هایی که از کنار ساختمان نیمه تمام چسبیده به تالار شهر برمی داشتند سر و صورتشان را له و لورده می کردند. هیچ یک از افراد گروه در اجرای مجازات شرکت نکردند. نه تفنگی شلیک شد، نه کاردی زخمی زد، نه قمه‌ای از غلاف درآمد. آنچه در کار بود دست بود و سنگ بود چوبدستی، آخر مگر می شد سلاح و مهمات خلق را برای مثنی جک و جانور تلف کنند. مردم آندامارکا با مشارکت و اجرای عدالت خلق به نیروی خود پی می بردند. این سرنوشتی بود که گریزی از آن نداشتند. از این به بعد قربانی نبودند، دیگر آزادی بخش می شدند.

بعد نوبت محاکمه همشهری‌های بد بود. شوهرهای بد، زنان بد، انگل‌های اجتماع، آدم‌های فاسد، فاحشه‌ها، مفعول‌ها، کسانی که مایه خجالت آندامارکا هستند، این زیاله‌های گندیده که رژیم سرمایه‌داران فئودال که مورد حمایت امپریالیسم امریکای شمالی و تجدیدنظرطلبان شوروی است، تشویق‌شان می کند تا روحیه مبارزه توده‌ها را به خمودگی بکشاند. این وضع هم عوض می شود. آتش تطهیرکننده انقلاب فردگرایی خودپرستانه بورژوازی را می سوزاند و از این پس روحیه همبستگی طبقاتی شکوفا خواهد شد.

مردم شهر تظاهر می کردند که سرا پا گوش شده‌اند، اما درواقع، گوش‌شان آن قدرها به این حرف‌ها نبود، و تظاهر می کردند همه این حرف‌ها را می فهمند، هرچند درواقع از خیلی چیزها سر در نمی آوردند. اما بعد از وقایع صبح، حالا آن قدر تحریک شده و دست‌پاچه و گیج بودند

که بی هیچ دودلی در محاکمه‌های دوم شرکت کنند، و این چیزی بود که بعدها خودشان و بچه‌ها و نوادگانشان چون توفانی‌ترین دوره در تاریخ آندامارکا به یاد می‌آوردند.

سینیورا دومیتلا چونتازا که با تشویق زنان و مردان مسلحی که به نوبت صحبت می‌کردند دل و جرئتی پیدا کرده بود، اولین نفری بود که انگشت اتهام بلند کرد. شوهرش هر شب که مست می‌کرد او را با لگد بر کف اتاق می‌غلتاند و «سندۀ شیطان» خطابش می‌کرد. شوهر این خانم که مردی گوژپشت با مویی مثل جوجه‌تیغی بود قسم خورد که این حرف‌ها دروغ است، بعد به ضد و نقیض‌گویی افتاد و زوزه‌اش درآمد که وقتی مست می‌کند شیطان در جسمش فرو می‌رود و سر غیظ می‌آید و ناچار است با زدن همسرش غیظ‌اش را خالی کند. چهل ضربه شلاق‌گرده خمیده‌ او را خونین و متورم کرد. بیش از درد جسمانی ترس بود که وادارش می‌کرد قسم بخورد دیگر لب به مشروب نمی‌زند و با تملق و خاکساری به هر همسایه‌ای که شلاق بافته از چرم یا روده حیوانات را بر پشتش می‌کوبید بگوید «ممنونم، خیلی خیلی ممنونم». همسرش کشان‌کشان بردش تا مرهمی بر زخم‌هایش بگذارد.

نزدیک به بیست مرد و زن محاکمه شدند، شلاق خوردند یا جریمه دادند، مجبورشان کردند چیزهایی را که با دوز و کلک به دست آورده بودند پس بدهند و به کسانی که بیش از حد ازشان کار کشیده بودند یا با وعده‌های دروغی فریشان داده بودند، غرامت بپردازند. چقدر از این اتهامات راست بود و چقدر از آن تهمت‌های ساختگی فرموده حسادت و کینه و نتیجه‌هیجانی که آنان را وامی‌داشت با افشای قساوت‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که دیده بودند، در آن معرکه شرکت کنند؟ وقتی در نیمه‌های بعد از ظهر نوبت محاکمه دُن کریستومو<sup>۱</sup> رسید، حتی خود

آن‌ها قادر نبودند به این سؤال پاسخ بدهند. این مرد در زمانی که برج کلیسا ناقوسی و خود کلیسا کشیشی داشت ناقوس‌زن دهکده بود و حالا زنی می‌گفت او را بیرون دهکده دیده که دارد شلوار پسری را پایین می‌کشد. دیگران این اتهام را تأیید کردند. درست است، این مرد که اصلاً دستش به اختیار خودش نیست، یکسر با بچه‌ها ورمی‌رود و سعی می‌کند آن‌ها را به خانه‌اش بکشد. مردی که صدایش از شدت احساسات می‌لرزید در سکوتی پرهیجان اعتراف کرد که وقتی بچه بوده دن کریستو مو باهاش آن کاری را کرده که با زن‌ها می‌کنند. اگر تا حالا از این موضوع حرف نزده خجالت می‌کشیده. کسان دیگری هم در این جا هستند که همین بلا به سرشان آمده. مرد ناقوس‌زن محکوم شد و با چوب و سنگ به جانش افتادند و جنازه‌اش را کنار کسانی گذاشتند که اسمشان در فهرست بود.

هوا تاریک شده بود که محاکمات تمام شد. دن مداردو یاتاک از فرصت استفاده کرد و تخته‌ای را که روی گور پسرخاله‌اش فلوریسل بود کنار زد و از قبرستان بیرون خزید و مثل روحی که شیطان دنبالش کرده از دهکده فرار کرد و به سمت پوکیو رفت. یک روز و نیم بعد، خسته و درمانده به مرکز ایالت رسید، و با چشم‌هایی که هنوز پر از وحشت بود، هر چه را که در آندامارکا گذشته بود گزارش داد.

مردم آندامارکا خسته و گیج بودند، به صورت هم نگاه نمی‌کردند، حالشان مثل فردای جشن قدیس حامی شهر بود، که بعد از سه روز و سه شب نوشیدن هر چیزی که گیرشان می‌آمد و خوردن هر چه داشتند، و رقصیدن و پا به زمین کوبیدن و دعوا کردن و دعا خواندن و نخوابیدن، به خود می‌آمدند. این تقلایی بود برای پذیرفتن این که انفجار خیره‌کننده چیزهای غیرواقعی تمام شده، و حالا باید سر زندگی هر روزی‌شان بروند. اما حالا سرگشتگی و دل‌مردگی‌شان بیشتر بود، چرا که روبروشان اجساد دفن نشده‌ای با انبوهی پشه مانده بود که کم‌کم داشت زیر دماغ آن‌ها

می‌گندید، همچنین گرده ناسور کسانی را می‌دیدند که خودشان شلاق زده بودند. همه‌شان در این فکر بودند که آندامارکا دیگر مثل گذشته نخواهد شد.

چریک‌های خستگی‌ناپذیر باز به نوبت حرف زدند. حالا وقت تشکل است. بدون اراده آهنین توده‌ها و مشارکت مداوم آنها پیروزی در کار نیست. آندامارکا از این به بعد پایگاه پشتیبانی می‌شود، حلقه‌ای دیگر از زنجیره‌ای که همین حالا در تمام طول کوردیرای آند کشیده شده و شاخه‌های خودش را به مناطق ساحلی و جنگلی می‌فرستد. پایگاه‌های پشتیبانی در حکم عقب‌دار نیروهای مقدم جبهه هستند. این مراکز پراهمیت، مفید و بدون جانشین‌اند و چنان‌که از اسم‌شان پیداست، وظیفه‌شان پشتیبانی از رزمندگان است. وظیفه آنها این است که به رزمندگان خوراک برسانند، مداواشان کنند، پنهان‌شان کنند، برایشان لباس تهیه کنند، درباره دشمن به‌اشان اطلاعات برسانند و جانشینانی برای افرادی که فدا می‌شوند تهیه کنند. هر آدمی باید به کار خودش بچسبد و به قدر ذره‌ای هم که شده به جنبش کمک کند. مردم باید بنا بر محلات و خیابان‌های شهر تقسیم‌بندی بشوند و به این ترتیب چشم‌ها و گوش‌ها و پاها و مغزهایی جدید به میلیون‌ها آدمی اضافه می‌شود که در اختیار حزب هستند.

وقتی مردم شهر پنج نفر را برای سازماندهی انتخاب کردند دیگر شب شده بود. رفیق تریسا و رفیق خوان همین‌جا می‌ماندند تا به مردم آموزش بدهند و رابط فرماندهی باشند. این دو نفر با مردم یکی می‌شدند و جوری رفتار می‌کردند که انگار از اول این‌جا بوده‌اند و مرده‌هاشان را همین‌جا خاک کرده‌اند.

بعد غذایی برای خودشان پختند و خوردند و به خانه‌های دهکده رفتند تا در کنار مردم آندامارکا بخوابند، مردمی گیج و ناباور، که هراسان از آنچه کرده بودند، دیده بودند و شنیده بودند، تمام شب چشم به هم



نگذاشتند.

صبح روز بعد دوباره جمع‌شان کردند. از جوان‌ها چند پسر و دختر را برای عضویت در گروه انتخاب کردند. سرودهاشان را خواندند، فریاد پیروزی سر دادند، پرچم‌هاشان را تکان دادند و بعد به واحدهایی تقسیم شدند، درست مثل وقتی که وارد شده بودند، و مردم شهر دیدند که هر واحد راهی جداگانه پیش گرفت. یک دسته از رود نگرومايو گذشت و بقیه به سوی چیپائوو و پومارانگرا رفتند و میان کشتزارهای سبز زیر کوه‌های اخرايي که مایه‌ای از رنگ سربی داشت پنهان شدند.

گشت‌گارد شهری چهل و هشت ساعت بعد از خروج چریک‌های راه درخشان به آندامارکا رسید. این گشت تحت فرماندهی ستوان دومی جوان و قلچماق از اهالی ساحل بود که چند زخم به صورت داشت و عینک سیاهی زده بود. سربازها بین خودشان فقط با لقبش به او اشاره می‌کردند و آن «زبل» بود. دُن مداردو یاتاک بخشدار هم همراهشان بود کلی پیر شده بود و چند کیلویی وزن کم کرده بود.

جسدها هنوز دفن نشده وسط میدان افتاده بود. مردم آندامارکا برای راندن لاشخورها آتشی روشن کرده بودند، با این همه فوجی از کرکس‌ها بالای سر جنازه‌ها چرخ می‌زد و آن‌قدر پشه جمع شده بود که حتی دکان قصابی در روز کشتار هم به خواب نمی‌دید. وقتی دُن مداردو و ستوان از مردم پرسیدند چرا جنازه‌ها را دفن نکرده‌اند، نمی‌دانستند چه بگویند. هیچ‌کس جرئت نداشت پیش‌قدم بشود، حتی بستگان قربانی‌ها، چون هراسی خرافی فلج‌شان کرده بود، می‌ترسیدند اگر دست به جسدها بزنند یا خاکشان بکنند چریک‌ها دوباره به سراغشان بیایند یا به فاجعه‌ای دیگر گرفتار شوند. این‌ها همسایه‌هاشان بودند که همین چند روز پیش سر و صورت و استخوان‌هاشان را جوری خرد کرده بودند که انگار دشمن خونی‌شان هستند. چون قاضی‌ای وجود نداشت (قاضی جزو اعدام‌شدگان بود) ستوان دوم به مداردو دستور داد گزارش واقعه را

بنویسد و به چند نفر دستور داد به عنوان شاهد زیر ورقه را امضا کنند. بعد جسدها را به گورستان بردند، گور کردند و به خاکشان سپردند. آن وقت بود که کس و کار مرده‌ها را اندوه و خشمی طبیعی فراگرفت. بیوه‌ها، بچه‌ها، برادرها، خواهرها، خواهرزاده‌ها، برادرزاده‌ها و بچه‌های ناتنی به گریه افتادند، همدیگر را بغل کردند، نفرین کردند، و مشت‌هاشان را در طلب انتقام به هوا بلند کردند.

بعد از آن‌که میدان را با سطل سطل جوهر قطران ضد عفونی کردند، ستوان شروع به استنطاق کرد، اما نه در ملاءعام بلکه پشت در بسته، در تالار اجتماعات. خانواده‌ها را یکی یکی صدا می‌کرد. در راه‌های خروجی دهکده نگهبان گذاشته و قدغن کرده بود که هیچ‌کس بدون اجازه او حق خروج ندارد. (اما رفیق ترسا و رفیق خوان همین‌که چشمشان به گروه گشت افتاد که از جاده پوکیو می‌آمد، پا به فرار گذاشتند.)

بستگان کشته‌ها بعد از پانزده دقیقه یا نیم ساعت بیرون می‌آمدند، گریان و سر خم کرده، ناراحت و گیج، جوری که انگار چیزی را که می‌بایست گفته بودند و حالا پشیمان بودند.

دهکده حال و هوایی ماتم‌زده داشت، سکوت غمناک بود. مردم دهکده سعی می‌کردند ترس و تردید خود را پشت چهره‌های عصبانی و با پرهیز از حرف زدن پنهان کنند. اما رفتارشان و گام‌های خوابگردوارشان در طول خیابان‌های کوتاه و مستقیم آندامارکا که تا دل شب پیش می‌رفت، آن‌ها را لو می‌داد. بسیاری از زن‌ها در کلیسای درب و داغون میدان شهر که سقفش در زلزله قبل دل داده بود رفتند، دعا خواندند و با هم اوراد مقدس را دم گرفتند.

ستوان تمام روز و نیمی از شب را به سؤال کردن از مردم گذراند، بی هیچ وقفه حتی برای ناهار خوردن. گفت تا برایش کاسه‌ای آب‌گوشت بیاورند و آن را در حین استنطاق خورد. و یکی از معدود چیزهایی که مردم در آن روز غریب، روز دوم دیدند این بود که دُن مداردو طرف

ستوان را می‌گیرد و با تب و تاب برای او خوش‌خدمتی می‌کند و درباره آن‌هایی که برای استنطاق می‌آیند اطلاعاتی به او می‌دهد در بازجویی دخالت می‌کند، اسم افراد را می‌پرسد و خواهان جزئیات واقعه می‌شود. آن شب ادب و لطف دروغین مردم آندامارکا یکباره در هم فروریخت. بحث و جدل، بگو مگو، تهمت، اهانت و تهدید در خانه و خیابان و کنج چهارراه‌ها و در میدان شهر فوران کرد. مردم دسته‌دسته در میدان جمع شده بودند و می‌خواستند از حال و روز آن‌هایی که از تالار اجتماعات بیرون می‌آمدند باخبر شوند، بعضی با بیست به جان هم افتادند و دیگران برای هم قمه کشیدند. افراد گارد ملی و گارد شهری دخالت نکردند، یا به این دلیل که دستور داشتند مداخله نکنند، یا به این خاطر که دستوری برای مداخله نداشتند و نمی‌دانستند در برابر آن خصومت بی‌امان و در آن هر کی به هر کی باید چه کار بکنند. آن‌ها با تحقیر یا بی‌اعتنایی تماشا می‌کردند و وقتی آندامارکایی‌ها همدیگر را قاتل، همدست قاتل، تروریست، خائن، ترسو می‌خواندند و بعد دست به روی همسایگان‌شان بلند می‌کردند، حتی انگشتی برای جدا کردن آن‌ها تکان ندادند.

آن‌هایی که استنطاق می‌شدند ناچار بودند همه چیز را بگویند - همه تلاششان این بود که مسئولیت خودشان را کمتر جلوه بدهند و درباره مسئولیت دیگران اغراق کنند - و به این ترتیب ستوان توانست تصویری جامع از آنچه در محاکمات گذشته بود به دست بیارد، چون روز بعد پنج مرد و چهار زنی که نامشان به عنوان رهبران پایگاه پشتیبانی لو رفته بود در تالار اجتماعات زندانی شدند.

چند ساعتی از صبح گذشته بود که ستوان مردم آندامارکا را در میدان جمع کرد - کرکس‌ها هنوز در آن گوشه میدان که محکومان را اعدام کرده بودند گشت می‌زدند - و برایشان سخنرانی کرد. همه مردم از حرف‌های او که به اسپانیایی و با لهجه ساحلی بود چندان سر در نیاوردند، اما حتی

کسانی که بیشتر حرف‌های او را نمی‌فهمیدند، این قدر دستگیرشان شد که ستوان دارد تهدیدشان می‌کند. به‌خاطر همکاری با تروریست‌ها، به‌خاطر مشارکت در آن مضحکهٔ عدالت، به‌خاطر دست زدن به کشتاری عجیب و بی‌رحمانه.

ستوان بارها تکرار کرد «همهٔ آندامارکایی‌ها باید محاکمه و مجازات بشوند.» بعد، با صبر و حوصله، بی‌آن‌که نشانی از فهمیدن حرف‌ها در چهره‌اش باشد، گوش به سخن کسانی سپرد که جرئت کرده بودند بهانه‌های نامربوطی راست و ریس کنند: اصلاً این جور نبود، کسی کاری نکرده بود، همه‌اش کار آن تروریست‌ها بود. سینیور، آن‌ها مردم را تهدید کردند. به زور وادارشان کردند، مسلسل و تپانچه به شقیقه‌شان گذاشتند و گفتند اگر سنگ برنذارید تمام بچه‌ها را مثل خوک می‌کشیم. ضد و نقیض حرف زدند، میان حرف هم پریدند، با هم بگو مگو کردند، . بالاخره به هم تهمت زدند و اهانت کردند. ستوان با نگاهی دلسوزانه نگاهشان می‌کرد. گروه گشت تمام روز در آندامارکا ماند. افراد گارد ملی و گارد شهری خانه‌ها را گشتند و طلا و جواهر، زر و زیور و هر چیزی را که ارزشی داشت، همچنین پاکت‌ها و کیسه‌های پول را که زیر تشک‌ها و کف کاذب چمدان‌ها و گنجه‌ها پنهان شده بود، مصادره کردند. اما هیچ یک از مردم از این غارت پیش ستوان شکایت نبرد.

صبح روز بعد، وقتی گروه گشت آمادهٔ رفتن می‌شد، و زندانی‌ها را هم با خود می‌برد، دُن مداردو یانتاک و ستوان در برابر مردم با هم بگو مگو کردند. بخشدار اصرار داشت چند نفر از گروه گشت در شهر بمانند. اما ستوان دستور داشت همهٔ گروه را به مرکز ایالت برگرداند. مردم دهکده می‌بایست خودشان برای دفاع بسیج می‌شدند و جوخه‌هایی برای محافظت از دهکده تشکیل می‌دادند.

مداردو یانتاک فریادش درآمد که «پس اسلحه از کجا بیاریم؟ ما چماق داریم و آن‌ها تفنگ. یعنی توقع دارید این جوری از خودمان دفاع

کنیم؟»

ستوان گفت که در این مورد با مقامات بالا صحبت می‌کند. سعی می‌کند قانع‌شان کند که پاسگاه‌های گارد شهری را که به مدت یک سال برچیده شده بود، دوباره مستقر کنند. بعد همراه زندانیان که در یک صف به هم زنجیر شده بودند به راه افتاد.

چندی بعد، کس و کار نه نفری که دستگیر شده بودند به پوکیو رفتند اما مقامات شهر چیزی نداشتند که به آن‌ها بگویند، در هیچ یک از پاسگاه‌های پلیس یا در مقر فرماندهی سیاسی-نظامی هیچ پرونده‌ای به نام زندانیان اهل آندامارکا وجود نداشت. و اما آن ستوان دوم معروف به زبل احتمالاً به ایالتی دیگر منتقل شده بود، چون از افسرهای آن‌جا نبود و هیچ‌کس نمی‌شناختش. در آن گیر و دار دُن مداردو یانتاک با همسر و بچه‌هاش از آندامارکا رفته بود و حتی به مادرش هم نگفته بود که قصد کجا دارد.

\*

لیتوما گفت «می‌دانم که بیداری و دل تو دلت نیست که برای من بگویی چه اتفاقی افتاد. خب، توماسیتو، برام تعریف کن.» کامیون بیست ساعت بعد از حرکت از تینگوماریا، وقت تاریکی به ٹوانوکو رسید. دو بار پنجر کرده بودند، باران راه را پاک خراب کرده بود و توماس پیاده می‌شد تا به راننده که از اهالی ٹوانوکو بود و سؤال‌های نامعقول نمی‌کرد، کمک کند. در ایستگاه بازرسی حومه آکومايو، آن دو که زیر کیسه‌ها و جعبه‌های میوه پنهان شده بودند شنیدند که در پاسخ سؤال گارد شهری که پرسید چند تا مسافر داری، گفت «هیچی». دو بار هم برای خوردن صبحانه در میخانه‌های فکسنی کنار جاده توقف کردند و توماس و مرسدس هم پایین آمدند اما با راننده حرف نزدند. او آن‌ها را کنار بازار مرکزی پیاده کرد.

توماس گفت «ازش به این خاطر که در ایستگاه بازرسی آکومايو لومان

نداده تشکر کردم. به‌اش گفته بودیم که داریم از دست یک شوهر غیرتی فرار می‌کنیم.»

راننده به جای خدا حافظی نصیحتشان کرد «اگر از چیز دیگری هم فرار می‌کنید این طرف‌ها نمانید. تمام کوکای جنگل از این جاده رد می‌شود، ثوانو کو پر است از خبرچین‌هایی که برای قاچاقچی‌ها کار می‌کنند.»

دستی تکان داد و راه افتاد. هوا تاریک بود اما چراغ‌های خیابان هنوز روشن نشده بود. بیشتر دکه‌های توی خیابان بسته بود و در دکه‌هایی که هنوز باز بود مردم توی نور بی‌رمق شمع غذا می‌خوردند. میدان بوی روغن، گوشت سرخ کرده و پشگل اسب می‌داد.

مرسدس گفت: انگار تمام استخوان‌ها و ماهیچه‌ها کوفته و ناسور شده. تمام تن‌ام خشک شده، خسته‌م. اما گذشته از همه این‌ها گرسنه‌م.»  
خمیازه‌ای کشید و بازوش را مالش داد. پیرهن گلدارش پوشیده از غبار راه بود.

کارنیو گفت «بیا یک جایی برای خواب پیدا کنیم. من هم دارم از خستگی می‌میرم.»

لیتوما گفت «ای ناکس، عجب زبلی هستی. توماسیتو، می‌خواستی بخوابی یا کار دیگری بکنی؟»

از مردمی که داشتند کاسه‌های بخارخیز سوپ را سر می‌کشیدند سؤال کردند و نشانی یک پانسیون و هتل کوچکی را از آن‌ها گرفتند.

ناچار بودند با احتیاط راه بروند چون کف میدان پر بود از گداها و آدم‌های خانه به دوش، و در خیابان‌های تاریک سگ‌های خشمگین جلو می‌پریدند و به آن‌ها پارس می‌کردند. از رفتن به پانسیون منصرف شدند چون چسبیده به کلاتری بود. چند بلوک آن طرف‌تر در کنج خیابان هتل لئونسیوپرادو را پیدا کردند که ساختمانی بود دو طبقه با دیوارهای خشتی، بالکن‌های نمایشی و سقفی از حلبی موج‌دار. رستوران و باری هم در طبقه همکف بود.

توماس که سعی داشت همه جزئیات را تعریف کند گفت «زن مسئول پذیرش از من کارت هویت خواست اما از مرسدس چیزی نخواست، ضمناً وادارمان کرد که پیشکی پول بدهیم. اصلاً برایش مهم نبود که ما چمدانی نداشتیم. ما را توی سراسر گذاشت تا برود و اتاق را آماده کند.»

لیتوما که به وجد آمده بود گفت «فقط یک اتاق. فقط یک تخت فسقلی برای دو تایی تان؟»

مرد جوان حرفش را نشنیده گرفت و ادامه داد «رستوران خالی بود. ما گفتیم برامان آب گازدار با سوپ بیارند، مرسدس خمیازه می کشید و یکسر بازوهاش را می مالید.»

لیتوما حرفش را قطع کرد «توماسیتو، اگر امشب تروریست‌ها بکشندمان می دانی حسرت چه چیزی را می خورم؟ این که ناچارم این زندگی را ول کنم و بروم بی آن که چشم یک دفعه دیگر به یک زن لخت افتاده باشد. از وقتی پا به ناکوس گذاشتم انگار که خواجه شده‌ام. تو انگار حالت نیست، انگار یاد آن زن پیورایی برات کافی است، مگر نه؟»

مرسدس عُر می زد «فقط همین‌ام مانده که مریض بشوم.»  
لیتوما به اعتراض گفت «برات عذر و بهانه می آورده. تو که حرفش را باور نکردی؟»

جوان به اش اطمینان داد «این‌ها همه به این خاطر است که جات توی کامیون ناراحت بوده. یکی دو قُلپ سوپ و یک خواب راحت حالت را جا می آرد.»

مرسدس گفت «امیدوارم». بعد با چشم‌های بسته و تنی لرزان نشست تا غذا را آوردند.

توماسیتو گفت «این جوری تا دلم می خواست تماشايش کردم.»  
لیتوما گفت «تا این جا که نتوانستم شکل و شمایلش را پیش خودم مجسم کنم. هنوز نمی توانم ببینمش. این حرف‌ها که 'معرکه بود' و 'آدم

را مات و مبهوت می‌کرد؛ کمکی به من نمی‌کند. لااقل یک کم دقیق‌تر تعریف کن.»

توماسیتو به یاد آورد «یک صورت گرد کوچولو، گونه‌ها مثل دو تا سیب، لب‌های گوشتالو، یک دماغ قشنگ. دماغ کوچکی که وقت حرف زدن پره‌هاش می‌لرزید، مثل سگی که بو می‌کشد. آن قدر خسته بود که زیر مژه‌های بلندش حلقه‌های سیاه افتاده بود.»

لیتوما حیرت زده گفت «گندت بزند. حالت از یک گوساله عاشق هم زارتر بوده، هنوز هم همان‌طوری، توماسیتو.»

«با این‌که موهاش کثیف و به هم ریخته بود، با این‌که آرایشش پاک شده بود و سر تا پاش خاک گرفته بود، باز هم زشت به نظر نمی‌آمد. هنوز هم واقعاً خوشگل بود، گروهان.»

لیتوما به شکوه گفت «تو دست کم خاطره مرسدس را داری که به‌ات حال بدهد. من هیچ خاطره‌ای از پیورا نیاوردم. حتی یک دختر هم توی پیورا و تالارا دلش برام تنگ نشده، هیچ زنی توی دنیا ندارم که دلم براش تنگ بشود.»

سوپشان را بی‌هیچ حرف خوردند، بعد برایشان استیک و برنج آوردند که البته سفارش نداده بودند. با وجود این آن را هم خوردند.

توماس گفت «یکباره چشم‌هاش پُر اشک شد، هر چند سعی می‌کرد گریه نکند. داشت می‌لرزید و من می‌دانستم این به‌خاطر بلایی بود که ممکن بود سرمان بیاید. دلم می‌خواست دلداریش بدهم، اما راهش را بلد نبودم. آینده جلو چشم من هم سیاه بود.»

لیتوما به التماس گفت «این تیکه را درز بگیر، برو سراغ تختخواب.» کارنیو دستمالش را به او داد و گفت «چشم‌ها را پاک کن. نمی‌گذارم بلایی سرت بیارند، باور کن.»

مرسدس اشک‌هاش را پاک کرد و تا دست از خوردن نکشیدند حرف نزد. اتاقشان در طبقه دوم، ته راهرو بود و تخت‌ها با یک نیمکت چوبی که



کار میز را هم می‌کرد از هم جدا شده بود. لامپ سقف از سیمی آویزان بود که دورش تار عنکبوت بسته بود و به‌سختی دیوارهای رنگ و رو پریده و ناصاف را روشن می‌کرد. تخته‌های کف اتاق زیر پاشان غرغز می‌کرد.

توماسیتو که از هیچ نکته‌ای نمی‌گذشت ادامه داد «مدیر هتل دو تا حوله و یک قالب صابون به‌امان داد. گفت اگر می‌خواهید زیر دوش بروید همین حالا وقتش است چون روزها آب نداریم.»

بعد از اتاق بیرون رفت و مرسدس هم حوله به دوش از دنبالش. تا برگردد زمان زیادی طول کشید و مرد جوان که مثل چوب خشک روی تخت افتاده بود با صدای پای او از جا پرید. مرسدس حوله را مثل دستار به سر بسته بود، دکمه‌های پیرهنش باز بود و کفش‌هاش را به دست گرفته بود.

کارنیو شنید که می‌گوید «عجب دوشی بود. آب سرد حالم را جا آورد.»

کارنیو هم حوله دیگر را برداشت و رفت تا آبی به سر و تن بزند. لیتوما پاک از کوره در رفت «عجب کله‌خری! آخر بی مروت دیگر منتظر چی بودی؟ فرض کن طرف می‌گرفت می‌خواهید.»

دوش سر نداشت اما آب فشارش زیاد بود و خنک بود. توماس صابونی به تن زد و بدنش را خوب مالش داد و احساس کرد تمام خستگی‌اش در رفته. خودش را خشک کرد، زیر شلواری‌اش را پوشید و حوله را دور کمرش بست. چراغ اتاق خاموش شده بود. لباس‌هاش را روی قفسه لباس گذاشت، همان‌جا که مرسدس لباس‌های تا کرده‌اش را گذاشته بود، بعد کورمال کورمال تخت خالی را پیدا کرد و زیر ملافه دراز کشید. کم‌کم چشم‌هاش به تاریکی عادت کرد. با دلهره و هیجان گوش تیز کرد تا صدایی از زن بشنود. مرسدس آرام و عمیق نفس می‌کشید. یعنی هیچ نشده خوابش برده بود؟ حس می‌کرد بوی زن را که آن‌قدر به او

نزدیک بود می شنود. توماس بی تاب بود، نفس عمیقی کشید. باید سراغ پدرخوانده اش برود؟ باید ماجرا را برای او توضیح بدهد؟ «این جور کارهایی را که برات کردم تلافی می کنی، سنده؟» باید هر طور شده از این مملکت فرار می کرد.

کارنیو با صدایی لرزان گفت «هزار جور فکر توی کله ام بود، اما آخرش هیچ. هوس سیگار کرده بودم اما از جا بلند نمی شدم، مبادا او را بیدار کنم. خوابیدن نزدیک او برام جور غریبی بود. فکرش هم برام عجیب بود که اگر دستم را دراز کنم می توانم لمس اش بکنم.»

لیتوما غرید «د زودتر تماش کن. جانم را به لبم رساندی، توماسیتو.» یکباره مرسدس پرسید «آن کارت به این خاطر بود که ازم خوشات آمده بود؟ همان وقت که توی فرودگاه تینگوماریا با آن خپله، به سراغم آمده بودی؟ همان وقت بود که چشمت را گرفتم؟»

کارنیو زیر لب گفت «قبلاً هم دیده بودمت» حس می کرد دهنش وقت حرف زدن درد می گیرد. «یک ماه پیش، وقتی به پوکاییا رفتی تا شب را پیش خوک بمانی.»

«تو توی پوکاییا محافظش بودی؟ پس بگو چرا وقتی توی تینگوماریا دیدمت قیافه ت برام آشنا بود.»

«انگار یادش نبود که دفعه اول هم من به پیشبازش رفته بودم. یادش نبود که من بودم که توی پوکاییا تمام شب نگهبانی می دادم، توی آن خانه که بین رودخانه و جنگل بود. می شنیدم که دارد کتکش می زند. می شنیدم که او التماس می کند.»

لیتوما اخطار داد «اگر این ماجرا به همان جایی که می دانی نکشد، حسابی کتکت می زنم.»

زن ادامه داد «آره، به همین خاطر بود که قیافه ت آشنا به نظر می آمد، حتم دارم، پس چیزی که دیوانه ت کرد نه نفرت از آن کار بود و نه مذهب. از همان اول چشمت را گرفته بودم. کارت به این خاطر بود که از من

خوشاات می آمد. حسودیت می شد. کارنیتو به همین خاطر مردکه را کشتی؟»

«گروهبان، جواری سرخ شده بودم که صورتم الو گرفته بود. با خودم می گفتم اگر باز این جواری حرف بزند، توی دهنش می زنم.»  
مرسدس با لحنی نیم آزرده و نیمی دلسوزانه گفت «عاشقم شده بودی. حالا می فهمم. مردها وقتی عاشق می شوند چه کارها که نمی کنند. زن ها خونسردترند.»

مرد جوان بالاخره پاسخش را داد «فکر می کنی چون توی این کارها تجربه داری خیلی آدم مهمی هستی؟ من خوش ندارم جواری باهام رفتار کنی که انگار هنوز بچه مدرسه ای هستم.»

زن خنده کنان گفت «تو دقیقاً همینی که گفتمی، کارنیتو. یک بچه مدرسه ای.» بعد جدی شد. وقتی حرفش را دنبال گرفت هر کلمه را با وسواس به زبان می آورد «آخر اگر از من خوشاات می آمد، اگر عاشقم شده بودی، چرا به به ام نگفتمی؟ منظورم حالاست که پیش توام.»

لیتوما با صدای بلند گفت «بی برو برگرد حرفش درست بود. چرا کاری نمی کردی؟ توماسیتو دیگر منتظر چی بودی؟»

عوعوی هراس آور سگ ها زن را ساکت کرد. صدایی را شنیدند که می گفت «خفه شو، کثافت» و بعد صدای سنگی که به چیزی خورد. سگ خاموش شد. مرد جوان، خیس عرق، دیدش که بلند شد و گشتی دور تخت زد. دمی بعد، دست مرسدس توی موی او بود. خیلی آرام، با موهاش بازی می کرد.

«چی داری می گی؟» صدای لیتوما به زور درمی آمد.

«کارنیتو، وقتی از حمام برگشتی، چرا سرراست سراغ من نیامدی؟ مگر همین را نمی خواستی؟ دست مرسدس از مویش به صورتش، به گونه هایش لغزید و بر سینه اش آرام گرفت. «قلبت چقدر تند می زند. بوم بوم بوم. آدم عجیبی هستی. خجالت می کشیدی؟ با زن ها مشکلی داری؟»

لیتوما به تته پته افتاده بود «چ چ چی؟» از جاش بلند شده بود و توی تاریکی زل زده بود به توماسیتو.

جوان، لکننت گرفته، گفت «من هیچ وقت ازت سوءاستفاده نکردم. هیچ وقت نزدمت.» دست مرسدس را گرفت و بوسید «از این گذشته...» لیتوما که حرفش را باور نکرده بود گفت «داری دروغ می‌گویی. محال است، محال است.»

جوان بالاخره زبان به اعتراف باز کرد «من تا حالا با هیچ زنی نبوده‌ام. اگر دلت می‌خواهد می‌توانی بخندی.»

مرسدس نخندید. کارنیو حس کرد که زن دارد ملافه را کنار می‌زند، خودش را کنار کشید تا جایی برایش باز کند. وقتی او را کنار خود دید، در آغوشش گرفت.

لیتوما گفت «آدم بیست و سه ساله و دست نخورده! پسر جان، من سر در نمی‌آرم که تو توی گارد شهری چه می‌کنی؟» داشت موهاش را، گوش‌هاش را، گردنش را می‌بوسید که شنید آهسته می‌گوید «کارنیو انگار بالاخره دارم سر در می‌آرم.»

## ۴

کار جاده‌سازی خوب پیش می‌رفت؟ لیتوما احساس می‌کرد جاده به جای این‌که جلو برود عقب می‌آید. در چند ماهی که این‌جا بود کار سه بار تعطیل شده بود و هر بار مراحل مشابه، مثل صفحه خط افتاده تکرار شده بود. قرار بود این طرح آخر همین هفته یا همین ماه متوقف بشود، دولت پیشاپیش به شرکت سازنده اخطار داده بود، اتحادیه دعوت به تشکیل جلسه کرده بود و کارگرها تأسیسات و تجهیزات را گرو گرفته و خواهان تضمین بودند. تا مدتی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. مهندس‌ها می‌رفتند و کارگاه به دست سرکارگرها و حسابدار شرکت می‌افتاد که با کارگران

اعتصابی نشست و برخاست داشتند و از همان غذایی می‌خوردند که شب‌ها در میدانی وسط خوابگاه‌ها می‌پختند. هیچ‌وقت کار به خشونت نمی‌کشید و گروه‌بان و معاونش ناچار نبودند دخالت کنند. توقف کار به شکلی اسرارآمیز به سر می‌رسید، بی آن‌که آینده کار جاده مشخص شده باشد. شرکت یا نمایندگان وزارت راه که برای حل اختلافات می‌آمدند، موافقت می‌کردند که کسی اخراج نشود و کارگرا مزد روزهای اعتصاب را هم بگیرند. اما لیتوما همیشه احساس می‌کرد کارگرا به جای جلو رفتن از نقطه‌ای که کار را رها کرده بودند، رو به عقب حرکت می‌کنند. به علت لغزش زمین در تپه‌هایی که منفجر می‌کردند، یا به علت سیل بعد از باران که جاده را می‌شست و می‌برد، یا به هر علت دیگری، گروه‌بان به نظرش می‌آمد کارگرا هنوز مشغول حفاری و دینامیت‌گذاری و غلتک‌زدن لایه شن و قیر در قسمتی از جاده هستند که وقتی او به ناکوس آمده بود در دست ساختمان بود.

بر بلندی ایستاده بود که یک کیلومتر و نیم با کارگاه فاصله داشت، و در آن پایین در هوای پاک سپیده، سقف فلزی خوابگاه‌ها را می‌دید که زیر آفتاب صبح می‌درخشید. آن مرد به توماسیتو گفته بود «نزدیک معدن متروک». همان‌جا بود، تیرهای پوسیده که زمانی دهانه تونل را مشخص می‌کرد، اما حالا افتاده بود، نیمی از دهانه معدن را می‌پوشاند. همچنین سنگ‌هایی که از قلّه کوه غلتیده بود سه چهارم دهانه معدن را گرفته بود. اگر این قرار ملاقات برای غافلگیری بود چی؟ حقه‌ای برای جدا کردن او از توماسیتو. تنها گیرشان می‌آوردند، خلع سلاحشان می‌کردند، اول شکنجه‌شان می‌دادند، بعد می‌کشتندشان. لیتوما جنازه خودش را مجسم می‌کرد که با گلوله سوراخ سوراخ، یا با قمه تکه‌تکه شده بود، و تکه کاغذی با خط خرچنگ قورباغه قرمز روی آن گذاشته بودند

«سگ‌های بورژوازی این‌طور می‌میرند.» تپانچه اسمیت اند و سون<sup>۱۳۸</sup> را از جلد درآورد و نگاهی به دور و بر انداخت. تخته‌سنگ‌ها، آسمان، چند پاره ابر سفیدسفید در دور دست. حتی یک پرنده هم در هوا نبود. شب گذشته وقتی توماسیتو سرگرم تماشای فوتبال کارگرها بود، مردی پشت سرش آمده بود و با تظاهر به این‌که درباره بازی حرف می‌زند، زیرگوشش پیچ کرده بود: «یک نفر اطلاعاتی درباره آدم‌های گمشده دارد. اگر جایزه‌ای در کار باشد اطلاعاتش را به شخص گروهبان می‌دهد». جایزه‌ای در کار بود یا نه؟

کارنیو گفت «من خبر ندارم»

مرد گفت «لبخند بزن. به توپ نگاه کن، برای من در دسر درست نکن.»

کارنیو گفت «باشد، از گروهبان می‌پرسم.»

مرد خنده‌کنان گفت «فردا وقت طلوع آفتاب، دم معدن متروک. به‌اش بگو تنها برود.» و بعد حالتی به صورتش داد که یعنی دارد هر ضربه‌ای را دنبال می‌کند. «لبخند بزن. به توپ نگاه کن. از همه مهم‌تر، شتر دیدی ندیدی.»

کارنیو وقتی آمد تا این خبر را به گروهبان بدهد حسابی هیجان‌زده بود. «گروهبان، بالأخره دارد سرنخی گیرمان می‌آید.»

«تا ببینیم، توماسیتو. کاش حق با تو باشد. می‌توانی حدس بزنی طرف کی بود؟»

«مثل کارگرها بود. فکر نمی‌کنم قبلاً دیده باشمش.»

گروهبان هنوز هوا روشن نشده بیدار شد و وقتی به طرف معدن می‌رفت خورشید را دید که بالا می‌آمد. خیلی وقت بود که آن‌جا بود. دیگر شور و شوقش فروکش کرده بود. این اگر تله نبود، شاید کار یکی از

آن کوه‌نشین‌های مادر قحبه بود که می‌خواست آدم اونيفورم‌پوشی را دست بپندازد. می‌خواست او را مثل احمق‌ها به این بالا بکشد تا تپانچه به دست منتظر یک روح بماند.

صدایی از پشت سر شنید «صبح به خیر».

با تپانچه آماده چرخی زد و دیونیسو را دید.

«آرام. آرام.» مرد میخانه‌دار لبخند زد و با حرکت دست‌هاش به او اطمینان داد. «آقای گروهبان، تپانچه‌ات را غلاف کن. مواظب باش بی‌هوا شلیک نکنند.»

کوتاه و خپله بود، یقه پلوور آبی همیشگی‌اش را تا چانه بالا زده بود. آن صورت چاق سیاه، آن دندان‌ها که به سبزی می‌زد، آن یک رگه موی سفید، آن چشم‌های تنگ که از تبی مستانه می‌سوخت، آن دست‌های مثل بیل. لیتوما این همه را مایه تشویش می‌دید. این مرد این‌جا چه می‌کند؟ غرولندکنان گفت «کار خوبی نکردی که یک هو صدام کردی. ممکن بود به‌ات شلیک کنم.»

مرد میخانه‌دار به زمزمه گفت «با این اوضاعی که داریم، همه‌مان اعصابمان خراب شده.» زبان چرب و نرم و متملقی داشت، اما چشم‌های بی‌حالش که نشان از اعتماد به نفس و حتی تحقیر داشت، ساختگی بودن کلامش را لو می‌داد.

«به‌خصوص شما آجان‌ها. البته حق دارید.»

لیتوما همیشه به دیونیسو بی‌اعتماد بود و حالا بیشتر از هر وقت دیگر. اما این احساس را پنهان کرد، به طرف مرد میخانه‌دار رفت و با او دست داد.

گفت «منتظر کسی هستم. تو بهتر است تو بروی.»

دیونیسو خنده‌کنان گفت «تو منتظر من هستی. بنده هم در خدمتم،

چون سر قرارم آمدم.»

«تو آن آدمی نیستی که دیروز با توماسیتو حرف زده بود.»

میخانه دار همان طور که چمباتمه زده بود گفت «آن مردک را ولش. اسم و قیافه من را هم فراموش کن. بهتر است بنشین، از آن پایین می بیند مان. حرف هام سرّی است.»

لیتوما روی سنگ صافی کنار او نشست. «پس تو از آن آدم های گمشده اطلاعاتی داری که به من بدهی؟» دیونیسو با صدایی خفه گفت «آقای گروهبان، من با ملاقات با تو دارم جانم را به خطر می اندازم.» لیتوما گفت «ما همه هر روز جانمان را به خطر می اندازیم.» سایه ای بالای سرشان پیدا شد. بی آنکه بال بزند در هوا معلق بود، موجی آرام و ناپیدا با خود می بردش. فقط عقاب می توانست آن قدر بالا بپرد. «حتی حیوانات بیچاره. ماجرای آن خانواده اهل ئوانکاپی را شنیدی؟ حتی سگ هاشان را هم کشته اند.»

«دیشب آدمی توی دکه بود که وقتی تروریست ها آمده بودند آنجا بوده.» در گوش لیتوما صدای دیونیسو لحنی خشنود و حتی شادمان داشت. «آنها مثل همیشه دادگاه خلق شان را راه انداخته بودند. آنهایی که اقبالشان بلند بود شلاق خورده بودند، بقیه کله هاشان له و لورده شده بود.»

«دیگر همین مان مانده که آنها خون مردم را بمکند و خام خام بخورندشان.»

میخانه دار گفت «به آن هم می رسیم.» و لیتوما دید که برقی از تشویش در چشم هاش درخشید. پیش خود فکر کرد «عجب جغد شومی»  
گفت «خب، برگردیم سر مشکل خودمان. اگر خبرداری توی این خراب شده چه خبرهایی هست و می توانی به من بگویی، ممنون می شوم. این گم و گور شدن ها دارد دیوانه ام می کند. می بینی که باهات روراست حرف می زنم. کار چریک ها است؟ یعنی چریک ها آنها را کشته اند؟ یا با خودشان برده اند؟ اما مبادا بگویی کار آل و ارواح توی کوه است، این حرف ها را دونیا آدریانا برامان زده، قبول؟»



میخانه‌دار با شاخه کوچکی که تا آن وقت به دندان داشت روی خاک خط می‌کشید به لیتوما نگاه نمی‌کرد. لیتوما دیده بود که همیشه همین پولوور آبی چرب و چیلی را به تن دارد. رگه موی سفیدش توی چشم می‌زد. حتی آن پیروپاتال‌ها، سرخ‌پوست‌های ورچروکیده، موی سیاهشان را داشتند. نه تاس می‌شدند و نه موشان سفید می‌شد. شاید از آب و هوا بود. یا به‌خاطر آن همه کوکایی که می‌جویدند.

میخانه‌دار پیچ‌کنان گفت «هیچ‌کس مفتکی کار نمی‌کند. خبرهایی که من دارم ناکوس را زیر و رو می‌کند. سر خیلی‌ها به باد می‌رود. اگر به‌ات بگویم جانم را به خطر می‌اندازد. به فکر این بودی که یک جوری تلافی کنی؟ منظورم را که می‌فهمی؟»

لیتوما دست به جیب برد تا سیگاری درآورد. یکی هم به دیونیسو داد و برایش آتش زد.

با لحنی خشک گفت «من قصد ندارم بازیت بدهم. اگر منظورت پول است، یک پول سیاه هم ندارم. همه می‌دانند من و معاونم چه جور زندگی می‌کنیم. وضع‌مان از کارگرها هم بدتر است، تا چه رسد به سرکارگرها. وضع‌مان از تو هم بدتر است. باید این را با مقامات ثوانکایو در میان بگذارم. آن‌ها هم کلی وقت می‌برد تا جواب بدهند، البته اگر اصلاً جوابی بدهند. ناچارم از رادیوی شرکت پیام بفرستم، با کمک متصدی‌اش، و این‌جوری همه ناکوس خبردار می‌شوند. آخر سر هم به‌ام جواب می‌دهند این مردی که برایش تقاضای جایزه داری، یکی از خایه‌هاش را ببرد و وادارش کن حرف بزند. اگر حرف نزد آن یکی را هم ببر. اگر باز هم حرف نزد، یک سرنیزه بتیان توی ماتحتش.»

دیونیسو قاه‌قاه به خنده افتاد، هیکل خپل‌اش را پیچ و تاب می‌داد و دست‌هاش را به هم می‌زد. لیتوما هم، به زور، خنده‌ای کرد. سایه بالدار فرود آمد، بالای سر آن دو قوسی شکوهمند زد و دوباره با کبر و نخوت، به بالا پرکشید. بله، عقاب بود. لیتوما می‌دانست در بعضی روستاهای

خونین<sup>۱</sup> در جشن قدیس حامی دهکده این عقاب‌ها را زنده شکار می‌کنند و به پشت و رزها می‌بندند تا وقتی کوه‌نشین‌ها باورزا می‌جنگند عقاب هم با منقارش به جان حیوان بیفتد. حتماً خیلی دیدن دارد.

دیونیسو به تأکید گفت «تو از آن گاردهای باشرفی. توی اردوگاه همه همین را می‌گویند. هیچ وقت از قدرتت سوءاستفاده نمی‌کنی. آدم مثل تو کم پیدا می‌شود. این را از من بشنو که تمام این دو روبر را مثل کف دستم می‌شناسم. وجب به وجب‌اش را گشته‌ام.»

لیتوما با لحنی تمسخرآلود گفت «یعنی می‌گویی کارگرا میانه‌شان با من خوب است؟ اگر نبود دیگر چه وضعی داشتم؟ تا حالا یک رفیق توی کارگاه پیدا نکرده‌ام.»

دیونیسو گفت «دلیلش این است که تو و معاونت هنوز زنده‌اید» جوری حرف می‌زد که انگار بگوید ماست سفید است و شب سیاه. ساکت شد، زمین را با آن قطعه چوب خراش داد و دنباله حرفش را گرفت: «اما آن سه نفر، دمیتریو و کاسیمیرو و پدريتو، هیچ‌کس دل خوشی ازشان نداشت. شما می‌دانستید که دمیتریو چانکا اسم واقعی‌ش نبود؟»

«پس اسمش چی بود؟»

«مداردو یاتناک.»

هر دو خاموش شدند، سیگارشان را دود می‌کردند و لیتوما احساس کرد تمام پوست بدنش مورمور می‌کند. دیونیسو از همه چیز خبر داشت. حالا او هم حقیقت مطلب را شنیده بود. باهاشان چه کرده بودند؟ لابد خیلی وحشتناک بود. کسی این کار را کرده بود؟ و چرا؟ روز شتابان می‌گذشت و گرمای دلپذیری جای سرمای دم صبح را می‌گرفت. رنگ تپه‌ها سیرتر می‌شد، نور آفتاب بر برف بعضی قله‌ها را درخشان کرده بود. آن پایین، توی کارگاه، و در هوای شفاف، لیتوما رفت و آمد هیکل‌های

کوچکی را می دید.

آرام گفت «می خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده. ممنون می شوم اگر برایم تعریف کنی. همه چیز را، موبه مو. این ماجرا نمی گذارد خواب به چشمم بیاید. چرا دمیتریو چانکا نمی گفت اسمش مداردو یا تاتاک است؟»  
«اسمش را به این خاطر عوض کرده بود که از دست تروریست ها فرار کرده بود. شاید هم از دست آجان ها. به این خاطر به ناکوس آمد که فکر نمی کرد این جا کسی بشناسدش. کارگرها می گویند وقت کار خیلی سختگیر بود.»

«پس همین کارگرها بودند که او را کشتند، بی خودی نباید این ور و آن ور بگردیم. چون هر سه تای آن ها مرده اند، مگر نه؟ یعنی تروریست ها آن ها را کشته اند؟ توی کارگاه خیلی از چریک ها هستند؟»

مرد میخانه دار سرش را پایین انداخته بود و زمین را با چوب می خراشید. لیتوما رگه موی سفید او را می دید که از وسط موهای سیاه و ژولیده اش می گذشت. آن مجلس شادخواری را که روز جشن ملی در دکه شلوغ این مرد بر پا شده بود به یاد آورد. دیونیسو که حسابی مست و شنگول شده بود و از چشم هاش شرارت می بارید، به مردها اصرار می کرد با هم برقصدند. همان ماجرای هر شبه. از این دسته سراغ آن دسته می رفت، شلنگ برمی داشت، می رقصید، از هر گیللاس و بطری جرعه ای می خورد، برای این و آن پیسکو می ریخت، گاهی هم ادای خرس درمی آورد. یکمرتبه شلوارش را پایین کشیده بود. لیتوما دوباره خنده دنیا آدریانا و قهقهه کارگرها را می شنید، دوباره ماتحت چاق و خیس عرق میخانه دار را می دید. همان نفرتی که آن شب احساس کرده بود باز به سراغش آمده بود. بعد از آن که او و توماسیتو دکه را ترک کرده بودند چه کثافت کاری هایی آن جا راه افتاده بود. سر میخانه دار با آن رگه موی سفید تکان خورد. تکه چوب بالا آمد و نیم دایره ای در هوا زد و به دهانه معدن متروک اشاره کرد.

«آن سه تا جسد توی چاه معدن هستند؟»

دیونیسو نه آره گفت نه نه. دست گوشت آلودش به جای اول برگشت، و تکه چوب بی تاب و بی قرار به خراشیدن خاک افتاد.

«بهات توصیه نمی‌کنم که برای پیدا کردن آن‌ها بروی آن‌جا.» لحن صدایش به گوش لیتوما بیش از آن‌که دوستانه باشد موزیانه بود. «معجزه است که این چاه‌ها تا حالا ریزش نکرده. یک قدم اشتباه که برداری وامی دهند و می‌ریزند پایین. این به کنار، تونل‌ها پُرگاز است. بله، جسدها لابد هنوز آن‌جا هستند، توی آن پیچ و خم‌ها، اگر موکی<sup>۱</sup> نخورده باشدشان. می‌دانی موکی یعنی چه؟ نمی‌دانی؟ موکی شیطان معدن است، انتقام کوه‌هایی را می‌گیرد که حرص و آز آدم‌ها خرابشان کرده. فقط معدنچی‌ها را می‌کشد. آقای گروهیان، من بهتر است دیگر حرف نزدم. تا چشم به هم بزنی جنازه‌ات افتاده آن‌جا، یک ساعت هم مهلت نداری، قصد داشتم این‌ها را در عوض پول بهات بگویم، گرچه می‌دانستم با این کار می‌دهمت دم تیغ. ما برای فرار از این‌جا به پول احتیاج داریم. خودت می‌دانی دارند کم‌کم نزدیک می‌شوند. هر آن ممکن است سر برسند. بعد از تو و معاونت سراغ من و زنم می‌آیند. شاید هم اول سراغ ما بیایند. فقط دشمن آجان‌ها نیستند. از هر کسی که مشروب می‌خورد و با کسی حال می‌کند یا مردم را به مشروب خوردن و حال کردن با هم تشویق می‌کند، بدشان می‌آید. ما را هم آن‌قدر با سنگ می‌زنند تا بمیریم. باید از این‌جا در برویم. اما با چی؟ شانس آوردی که پول نداری تا بابت این خبرها به من بدهی. همین زندگی‌ات را نجات می‌دهد، گروهیان.»

لیتوما ته سیگار را با پا له کرد. شاید حق با مرد میخانه‌دار بود، همین بی‌خبری جاننش را نجات داده بود. سعی کرد آن جسدها را پیش چشم مجسم کند، تکه‌تکه افتاده در ته آن چاه‌های همیشه تاریک، توی

دهلیزهایی پر از بخار قابل انفجار و سم‌های گوگردی. شاید سینیورا آدریانا درست گفته بود. شاید کشتن آن‌ها از روی خرافات بوده. چریک‌ها آدم‌ها را ته معدن نمی‌اندازند، جسد کشته‌ها را جایی می‌اندازند که همه ببینندشان. مرد میخانه‌دار دقیقاً می‌داند چه اتفاقی افتاده. آخر چه کسی ازش برمی‌آید همچو کارهایی بکند؟ چه می‌شود اگر تپانچه‌اش را توی دهن دیونیسو بگذارد و تهدیدش بکند؟ «حرف بزنی و الا خودت هم می‌روی ته آن چاه‌ها.» حتماً ستوان سیلوا<sup>۱</sup> توی تالارا همچو کاری می‌کرد. لیتوما خنده کوتاهی کرد.

«گروه‌بان خنده‌دار است بگو من هم بخندم.»

«این ماجرا پاک اعصابم را خراب کرده، به همین می‌خندم. پدریتو تینوکو پاسگاه را برای ما جمع و جور می‌کرد، از وقتی معاونم او را با خودش به ناکوس آورد با ما زندگی می‌کرد، آزارش به احدی نرسیده بود.»

از جایش بلند شد و چند قدمی راه رفت و نفس عمیق کشید. دوباره حضور سنگین و خردکننده کوه‌های عظیم و آسمان عمیق کوهستان را حس کرد. این‌جا همه چیز روی به بالا حرکت می‌کرد. ذره ذره وجودش مشتاق صحرا بود، مشتاق دشت‌های بی‌کران پیورا که درختان خرنوب این‌جا و آن‌جا سبز شده بود، گله‌های بز، تپه‌های شنی سفید. لیتوما، تو این‌جا چه می‌کنی؟ بار دیگر چیزی که این چند ماه احساس کرده بود به سراغش آمد: یقین کرد که جان سالم از ناکوس در نمی‌برد. آخر سر، مثل آن سه تا جنازه، جایش ته این معدن است.

میخانه‌دار گفت «گروه‌بان اگر سعی کنی از این کارها سر در بیاری فقط وقت خودت را تلف می‌کنی.» حالا روی همان سنگ صافی نشسته بود که قبلاً جای لیتوما بود. «مردم از این اتفاق‌ها خوششان به جوش آمده.

۱. یکی از شخصیت‌های رمان چه کسی پالومینو مولرو را کشت؟ - م.

وقتی مردم این جور می بشوند، هزار جور اتفاق می افتند.»  
 لیتوما گفت «تو عجب آدم خنگ و ساده لوحی هستی. هر چیزی را  
 باور می کنی، مثل آن قصه های آل و موکی. توی شهرهای متمدن دیگر  
 هیچ کس این چیزها را باور نمی کند.»  
 دیونیسو گفت «شما آدم های ساحل نشین خیلی چیزها می دانید،  
 مگر نه؟»

«آخر انداختن تقصیر این اتفاقها به گردن شیطان که کاری ندارد،  
 یعنی همان کاری که زن تو می کند.» دیونیسو خندید «طفلك شیطان.  
 آدریانا فقط هم رنگ جماعت شده. مگر هر چیز بدی را به گردن شیطان  
 نمی اندازند؟ پس چرا تعجب می کنی؟»

لیتوما چشم به مرد دوخت و گفت «دست بردار، تو که فکر نمی کنی  
 شیطان این قدرها هم بد باشد.» دیونیسو جوابش را داد. «اگر او نبود مردم  
 بلد نبودند از زندگی لذت ببرند.» برق تمسخر در چشم هاش بود. «نکنند  
 تو هم مثل آن آدم های متعصب با عیش و عشرت مخالفی؟»

لیتوما گفت «اگر به حرف من باشد هر کسی حق دارد تا آنجا که دلش  
 بخواهد عیش و نوش بکند و خوش باشد. من هم دلم می خواهد همین  
 کار را بکنم. اما این جا کسی گیرم نمی آید.»

دیونیسو خندید «منتظر چی هستی، چرا با معاونت حال نمی کنی؟  
 پسرک بد برو رویی ندارد.»

لیتوما برافروخته جواب داد «اهل این جور کثافت کاری ها نیستم.»  
 مرد میخانه دار همان طور که برمی خاست گفت «شوخی کردم، آقای  
 گروه بان. خب، حالا که معامله مان نمی شود، می روم تا توی تاریکی  
 بمانی. باز هم می گویم، این جوری برات بهتر است. وضع من ناجور است.  
 می دانم که حالا توی دست تو گیر افتاده ام. اگر بخواهی این ملاقات را  
 برای این و آن تعریف کنی، کلک من کنده است.»

این را خیلی بی خیال می گفت، انگار مطمئن بود که گروه بان هیچ وقت

او را لو نمی دهد.

لیتوما گفت «بلدم زبانم را نگه دارم. حیف شد که معامله مان سر نگرفت. اما دست من نیست. درست است که اونیفورم می پوشم، اما کاره ای نیستم.»

دیونیسو گفت «بگذار توصیه ای به ات بکنم. عرقت را بخور و این ماجرا را ولش کن. آدم وقتی فکر نمی کند خوش است. اگر کاری با من داشتی توی دکه ام. به امید دیدار آقای گروه بان.»

بفهمی نفهمی دستی تکان داد و به راه افتاد، اما نه از کوره راهی که راست به کارگاه می رفت، بلکه از راهی که معدن را دور می زد. لیتوما دوباره روی سنگ نشست و با دست های عرق کرده سیگار دوم صبح را آتش زد.

حرف های مرد میخانه دار مثل پرنده های سیاهی که به سوی بلندی های برفگیر می رفتند در سرش چرخ می زد. بی پرو برگرد تروریست ها همدست های زیادی در کارگاه داشتند. به همین خاطر بود که دیونیسو ترسیده بود و می خواست در برود، حتی اگر ناچار می شد بعضی حامیانش را بفروشد. آیا آن سه نفر از مشارکت در چیزی یا همکاری با کسی خودداری کرده بودند و به همین دلیل ته آن معدن افتاده بودند؟ اگر تروریست ها شبانه پاسگاه را آتش می زدند و او و توماسیتو جزغاله می شدند، فرمانده ها تسلیتی برای خانواده شان می فرستادند و اسمشان را در دستور صبحگاه می خواندند. عجب دلخوشی.

پشت سر هم پک به سیگار می زد و غیظ و غضب اش رفته رفته به اندوهی یأس آور بدل می شد. نه، نایست کار چریک ها باشد. لابد از آن جادو جنبل های احمقانه کوه نشین هاست. بلند شد و به سمت دهانه معدن رفت که نیمی از آن با سنگ پوشیده شده بود. یعنی، این جا هستند؟ یا این هم قصه بی پرو پای مردک مستی است که می خواهد پولی به جیب بزند و از ناکوس در برود؟ باید با توماسیتو از معدن پایین می رفت تا ببیند

به چی می‌رسد.

سیگارش را دور انداخت و به سمت پایین راه افتاد. لابد کارنیو دارد صبحانه را حاضر می‌کند. توماسیتو هم اسرار خودش را داشت. شب‌ها یکمرتبه به گریه می‌افتاد. یعنی فقط به خاطر آن زنکه پیورایی بود؟ فکرش را که می‌کنی خیلی خنده‌دار است. دنیا دارد زیر و رو می‌شود، این همه کشتار، گم و گور شدن آدم‌ها، شیطان‌ها، موکی‌ها، آل‌ها، و آن وقت توماس کارنیو، گارد شهری، به این خاطر که آن زنکه ولش کرده زار می‌زند. خب، آخر او اولین زن زندگی‌ش بود، زنی که پسرگی‌ش را برداشته بود، تنها زنی که این پسرک ساده باهاش خوابیده بود.

✱

سینیورا دارکور<sup>۱</sup> بنا بر عادت همیشگی‌اش در روز سفر، صبح زود که هوا هنوز تاریک بود و کمی پیش از آن‌که زنگ ساعت به صدا دربیاید، از خواب برخاست. همان هیجانی را احساس می‌کرد که همیشه وقت سفر به روستاها به سراغش می‌آمد، خواه سفر برای کار یا برای تفریح (از نظر او این دو با هم فرقی نداشتند)، هر چند حالا نزدیک به سی سال می‌شد که دایم در سفر بود. تندتند لباسش را پوشید، برای آن‌که شوهرش را بیدار نکند، نوک پا نوک پا از اتاق درآمد و به آشپزخانه رفت تا قهوه‌ای درست کند. شب پیش بار و بندیلش را آماده کرده بود و دم در خروجی گذاشته بود. داشت فنجان را برمی‌داشت که مارسلو در درگاه آشپزخانه ظاهر شد، لباس حمام تن‌اش بود و خمیازه می‌کشید، پاهاش برهنه بود و موهایش به هم ریخته.

سینیورا دارکور به پوزش گفت «هر قدر هم مواظب باشم، باز سر و صدا در می‌آرم. شاید هم ذهن ناخودآگاهم به‌ام کلک می‌زند. شاید ته دلم می‌خواهم بیدارت کنم.»

1. D'Harcourt



شوهرش خميازه كشان گفت «حاضر م هر چه بخواهي بدهم به شرطی كه به ثوانكا وليكا<sup>۱</sup> نروي. حاضری معامله كنيم؟ دسته چكام همين جاست.»

زن خنديد و فنجان قهوه به او داد: «ماه و ستاره ها، البته فقط برای قسط اول. اين قدر بچه نباش مارسلو. من آن بالا جايم امن تر از توست كه به اداره می روي. اگر آمار بگیری خيابان های ليما خطرناك تر از آند است.» «من اصلاً به آمار اعتقاد ندارم.» مرد همان طور كه خميازه می كشيد و كش و قوس می رفت زن را تماشا می كرد، می ديد با چه نظم و ترتیبی فنجان و نعلبکی و قاشق ها را در گنجه می چيند. «اورتسيا، از دست اين سفرهای تو دارم زخم معده می گيرم. البته اگر زودتر سكته قلبی نكنم.» زن طره مو را از پيشانی شوهرش كنار زد «برایت از آن پنيرهای تازه كوهستان می آرم. برو، بگير بخواب و خواب مرا ببين. بچه نباش، اتفاقی نمی افتد.»

درست در همان لحظه شنيدند كه جيپ وزارتخانه دم در ايستاد و سينيورا داركور شتابان آماده رفتن شد. شوهرش را بوسيد، به اش اطمینان داد كه اصلاً جای نگرانی نیست، و به يادش آورد كه پاكِت عكس های پارک ملی يا ناگا-چمی ين<sup>۲</sup> را برای مؤسسه اسمیتسونین<sup>۳</sup> بفرستد. مارسلو تا دم در همراهش رفت و بعد از خداحافظی، سفارش هميشگی به مهندس كانياس را تکرار كرد «آقای كانياس صحيح و سالم برگردانيدش.»

خيابان های ليما خلوت و خيس بود. چند دقيقه بعد در بزرگراه اصلی بودند كه ترافیک سبکی داشت.

سينيورا داركور پرسيد «آقای كانياس، همسر شما هم وقتی به سفر

1. Huancavelica 2. Yanaga-chémillen

۳. smithsonian، مؤسسه ای در واشنگتن كه به همت جيمز اسمیتسون بنياد نهاده شد و هدفش كمك به ارتقای سطح دانش است - م.

می‌روید به اندازه شوهر من دلواپس می‌شود؟» در روشنایی شیری سپیده دم، چراغ‌های شهر را پشت سر می‌گذاشتند.

مهندس سرش را تکان داد «یک کمی. اما میرتا جغرافی‌اش خوب نیست، خبر ندارد که ما داریم توی لانه شیر می‌رویم.»

راننده گفت «لانه شیر؟» و جیب تکان سختی خورد. «سینیور کانیاس این را باید قبلاً به من می‌گفتید، من هم نمی‌آمدم. حاضر نیستم برای چندرغاز حقوق که به‌ام می‌دهند جانم را به خطر بیندازم.»  
کانیاس خندان گفت «به‌امان می‌دهند.»

سینیورا دارکور حرف مهندس را اصلاح کرد. «به شما دو تا می‌دهند. من که یک پول سیاه هم نمی‌گیرم. این کارها را فقط به خاطر هنر می‌کنم.»

«شما کارتان را دوست دارید، سینیورا. تازه به‌اشان پول هم می‌دهید تا بگذارند کارتان را بکنید.»

زن تأیید کرد «بله، درست است. این کار زندگی‌ام را پُر می‌کند. شاید به این خاطر که گیاه‌ها و حیوانات هیچ‌وقت به‌ام نارو نروده‌اند، اما آدم‌ها چرا. شما هم این کار را دوست دارید، سینیور کانیاس. اگر به خاطر چیزی بارزش‌تر از حقوقتان نبود توی وزارتخانه نمی‌ماندید.»

«تقصیر شماست سینیورا. قبلاً هم به‌اتان گفته‌ام: مقاله‌تان را توی ال کومرسیو خواندم. شما مرا به شوق آوردید تا به سرتاسر پرو سفر کنم و عجایی را که توصیف کرده بودید بینم. تقصیر شماست که من کشاورزی خوانده‌کارم به سازمان جنگلداری کشید. راستی از این بابت عذاب وجدان ندارید؟»

سینیورا دارکور دست‌هاش را به هم زد «سی سال است موعظه می‌کنم، بالاخره یک مرید پیدا کردم. حالا دیگر می‌توانم با خیال راحت بمیرم.»

کانیاس با لحنی جدی گفت «شما خیلی مرید دارید. شما به ما نشان

دادید که در چه سرزمین پر برکتی زندگی می‌کنیم. و چه قدر بد باهاش تا می‌کنیم. فکر نمی‌کنم هیچ پرویی بهتر از شما پرو را بشناسد.»

سینورا دارکور گفت «اگر دارید تعارف می‌کنید، حالا نوبت من است. از وقتی شما به وزارتخانه آمدید زندگی من عوض شد. بالاخره کسی پیدا شده بود که محیط زیست را می‌شناخت و با بوروکرات‌ها سرشاخ می‌شد. این‌که می‌گویم فقط حرف نیست، آقای کاناس از برکت وجود شما من دیگر احساس بی‌کسی نمی‌کنم.»

وقتی به ماتوکانا رسیدند، آفتاب کم‌کم از میان تپه‌ها پدیدار می‌شد. صبحی خشک و سرد بود، و در بقیه راه وقتی از دره معتدل خائوخوا می‌گذشتند، سینورا دارکور و مهندس داشتند نقشه می‌کشیدند که چگونه حامیان جدیدی برای طرح جنگل‌کاری مجدد کوه‌های ئوانکاولیکا که قبلاً مورد حمایت FAO<sup>۱</sup> و هلند بود، پیدا کنند. داشتند می‌رفتند تا نتایج اولیه این طرح را بررسی کنند. این پیروزی بود که آن دو نفر چند ماه پیش در رستوران چینی سان‌ایسیدور جشن گرفته بودند. حدود چهار سال جلسه گذاشتن، ارسال پیام، کنفرانس، مقالات نامه‌ها و توصیه‌های جورواجور. و بالاخره موفقیت. طرح پیش می‌رفت. اجتماعات بومی به جای گله‌داری و کشاورزی در حد معیشت، به کاشت و پرورش درخت هم مشغول می‌شدند. تا چند سال دیگر، اگر می‌توانستند بودجه طرح را تأمین کنند، جنگلی پرشاخ و برگ سایه بر غارهایی می‌انداخت که پر از نوشته‌ها و نقاشی‌های اسرارآمیز بود، پیام‌هایی از نیاکانی دور، و همین که دوباره آرامش برقرار می‌شد، باستان‌شناسان برای خواندن این نشانه‌ها از گوشه و کنار عالم به این‌جا سرازیر می‌شدند. می‌بایست کشورها و مؤسسات بیشتری به این طرح کمک کنند. آن‌ها به معلم احتیاج داشتند تا به روستایی‌ها

۱. سازمان خواربار و کشاورزی، وابسته به سازمان ملل متحد - م.

یاد بدهند به جای چوب برای سوختبار از پشگل حیوانات استفاده کنند. به یک واحد تجربی و دست‌کم ده قلمستان نیاز داشتند. خلاصه... سینیورا دارکور زنی اهل عمل بود اما گاهی اوقات خودش را به دست تخیل می‌سپرد، واقعیت را مطابق آروزهایش بازسازی می‌کرد، هر چند واقعیت را خوب می‌شناخت، چون تمام عمرش با آن جنگیده بود.

کمی از ظهر گذشته به ثوانکایو رسیدند و توقف کردند تا ناهار مختصری بخورند و به راننده هم مهلتی بدهند تا بنزین بزند و لاستیک‌ها را واریسی کند. به رستورانی در کنج میدان رفتند.

سینیورا دارکور به مهندس گفت «سفیر اسپانیا را تقریباً متقاعد کردم که با ما بیاید. اما برایش مقدور نبود، چون قرار بود با هیئتی از مادرید ملاقات کند. قول داد دفعه دیگر بیاید. ضمناً گفت تحقیق می‌کند تا ببیند آیا دولت اسپانیا حاضر است به ما کمک کند یا نه. انگار توجه به محیط زیست در اسپانیا هم رایج شده.»

کانیاس گفت «دوست دارم اسپانیا را ببینم. پدر بزرگ مادری من اهل گالیسی بود. لابد هنوز هم آن جاکس و کاری دارم.»

در قسمت دوم سفر از بس ماشین در جاده‌های پر دست‌انداز بالا و پایین می‌پرید، مجال حرف زدن نداشتند. بین آکوستامبو<sup>۱</sup> و ایسوچاکا<sup>۲</sup> شیارها و سنگ‌های افتاده از کوه چنان جاده‌ای ساخته بود که چیزی نمانده بود برگردند. دو دستی به صندلی یا سقف چنگ زده بودند، اما در هر دست‌انداز جاده محکم به هم می‌خوردند و کم مانده بود از جیب به بیرون پرت شوند. راننده حسابی توی کیف بود، فریاد می‌زد «پایین را ببینید!» و «گاو وحشی افسار پاره کرده.» وقتی به ثوانکاولیکا رسیدند هوا تاریک شده بود. ناچار شدند پولوور و دستکش و شال‌گردن پشمی بپوشند تا سردشان نشود. رئیس پلیس که از لیما در مورد این دو

نفر سفارش‌هایی دریافت کرده بود در هتل دِ توریستا به دیدارشان آمد. تا آن دو شستشویی بکنند منتظرشان ماند و بعد دعوتشان کرد تا شام را در هتل با او بخورند. دو تکنیسین از وزارتخانه که قرار بود به آن‌ها ملحق شوند و همچنین فرمانده پادگان، مردی کوتاه و خونگرم که اول سلام نظامی داد و بعد دستشان را فشرد، سر میز شام با آن‌ها بودند.

فرمانده پادگان، همان‌طور که کلاهش را برمی‌داشت گفت «سینیورا، برای ما واقعاً افتخار بزرگی است که به شخصیت سرشناسی مثل شما خوشامد بگوییم. من همیشه مقاله‌هاتان را در *ال کومرسیو می خوانم*، آن کتابتان را هم که دربارهٔ تنگهٔ ئوایلاس است خوانده‌ام. حیف که کتاب را نیاوردم تا برایم امضاش بفرمایید.»

به آن‌ها گفت که ماشین گشت آماده است و می‌توانند فردا ساعت هفت صبح بازرسی‌شان را شروع کنند.

سینیورا دارکور گفت «ماشین گشت؟» و با نگاهی پرسان به مهندس نگاه کرد.

کانیاس به رئیس پلیس گفت «قبلاً عرض کردم که ما احتیاجی به محافظ نداریم.»

رئیس پلیس شانه‌ای بالا انداخت «من هم همین را به اطلاع فرمانده رساندم. اما این‌جا دستور دستور جناب سروان است. این‌جا منطقهٔ حساسی است و تحت کنترل ارتش است.»

فرمانده پادگان گفت «خیلی متأسفم، سینیورا، اما نمی‌توانم اجازه بدهم شما بدون محافظ به آن بالاها بروید.» جوانی بود با سیل‌های مرتب، و سعی می‌کرد رفتار خوشایندی داشته باشد. «این‌جا ناحیهٔ خطرناکی است. خرابکارها به‌اش می‌گویند «منطقهٔ آزاد شده». به شما اطمینان می‌دهم که پلیس گشت هیچ دخالتی در کارتان نمی‌کند.»

سینیورا دارکور آهی کشید و نگاهی مأیوسانه به مهندس انداخت. ناچار بود برای فرمانده توضیح بدهد. از وقتی خشونت کوه‌ها را آکنده از

جسد و ترس و اشباح کرده بود، همین توضیح را برای فرماندهان پلیس، کلاترها، سرگردها، سروانها و سربازها تکرار کرده بود.

«جناب فرمانده، ما سیاسی نیستیم، کاری به سیاست نداریم. چیزی که به‌اش علاقه داریم طبیعت و محیط زیست و حیوانها و گیاههاست. ما که برای این حکومت کار نمی‌کنیم. برای پروکار می‌کنیم، برای تمام پرو. هم برای ارتش و هم برای آن آدم‌های متعصب. ملتفت نیستید؟ اگر سربازها را دور و برمان ببینند در مورد کارمان به اشتباه می‌افتند. من از حسن نیت شما تشکر می‌کنم، اما مطمئن باشید لازم نیست کسی مواظب ما باشد. بهترین حافظ ما این است که خودمان تنهایی برویم و ثابت کنیم چیزی نداریم که پنهان بکنیم.»

فرمانده قانع نشد. همین‌که این‌ها از طریق زمینی از ثوانکایو تا ثوانکایکا آمده بودند، خودش کلی بی‌احتیاطی بود، آخر خرابکارها چندین بار توی همان جاده کمین کرده و به مسافران حمله کرده بودند. بابت اصراری که می‌کرد معذرت خواست. شاید فکر کنند آدم سمجی است، اما این وظیفه او بود و نمی‌خواست بعدها بازخواستش کنند.

کایناس پیشنهاد کرد «ما چیزی می‌نویسیم و امضا می‌کنیم تا مسئولیتی متوجه شما نباشد. فرمانده، دلخور نشوید، ما به خاطر کاری که داریم نباید با ارتش قاطی بشویم.»

این بحث فقط زمانی به آخر رسید که سینیورا دارکور اعلام کرد اگر فرمانده بر سر اعزام سربازها اصرار کند، از سفر منصرف می‌شود. فرمانده سندی نوشت و از رئیس پلیس و دو تکنسین خواست که به عنوان شاهد آن را امضا کنند.

سینیورا دارکور وقت خداحافظی با لحنی آشتی‌جویانه به او گفت «شما مرد سرسختی هستید. اما از لطفی که به ما دارید تشکر می‌کنم. لطفاً نشانی‌تان را بدهید تا کتاب کوچکی را که درباره دره کولکا نوشته‌ام و همین روزها منتشر می‌شود براتان بفرستم. عکس‌های قشنگی دارد.»

سینیورا دارکور صبح روز بعد به مراسم عشای ربانی در کلیسای سان سباستین رفت و آنجا مدتی را به تماشای طاقی‌های باشکوه دوره استعمار و تصاویر فرشتگانی با چشم خمار گذراند. با دو اتوموبیل حرکت کردند، او و مهندس در جیب تکنیسین‌ها و رئیس پلیس در یک فورد سیاه قدیمی. در جاده سانتاباربارا به گروهی سرباز برخوردند که تفنگ‌هاشان را سرنیزه زده بودند و آماده کارزار بودند. چند کیلومتر دورتر دیگر از جاده خبری نبود، جیب سرعتش را کم کرد، تا فورد خیلی عقب نماند. یکی دو ساعت در زمینی شبیه بیابان از تپه‌ها بالا و پایین رفتند و رشته‌ای از کوه‌های خشک را پشت سر گذاشتند، در دامنه این کوه‌ها این‌جا و آن‌جا رنگی از حیات دیده می‌شد و چند کلبه به چشم می‌آمد، و مزرعه‌هایی که در آن‌ها سیب‌زمینی، جو، حبوبات و ماشوا<sup>۱</sup> کاشته بودند. از فورد خبری نبود.

کانیاس گفت «آخرین باری که این طرف‌ها بودم این قدر شعار و پرچم سرخ ندیدم. ظاهراً حرف‌های فرمانده درست بود. انگار این منطقه در دست آن‌هاست.»

سینیورا دارکور گفت «فقط امیدوارم این چیزها جلو طرح جنگل‌کاری را نگیرد، چون واقعاً لطمه زیادی می‌زند. چهار سال طول کشید تا طرح را راه بیندازیم و حالا که بالاخره کار شروع شده...»

راننده میان حرف آن دو دوید «راستش من نباید توی بحث‌تان دخالت کنم. اما اگر از من پرسید اگر با محافظ می‌آمدیم خیالم خیلی راحت‌تر بود.»

سینیورا دارکور گفت «آن وقت فکر می‌کردند ما دشمنشان هستیم. درحالی‌که نیستیم، ما دشمن هیچ‌کس نیستیم. این کارمان به خاطر آن‌ها هم هست. ملتفت هستی چه می‌گوییم؟»

مرد زیر لب خندید «من ملتفتم، سینیورا. فقط امیدوارم آن‌ها هم ملتفت باشند. مگر توی تلویزیون ندیده‌اید چقدر وحشی‌اند؟»  
 سینیورا دارکور گفت «من هیچ‌وقت تلویزیون تماشا نمی‌کنم. لابد به همین خاطر این‌قدر آرامش دارم.»

غروب بود که به اجتماع سرخپوستی ثواباراکرا<sup>۱</sup> رسیدند که یکی از قلمستان‌هاشان در آن‌جا دایر شده بود. کشاورزها به آن‌جا می‌آمدند و قلمه‌های درخت کنوا را می‌گرفتند تا در حاشیه مزرعه‌شان و در کنار برکه‌ها و نهرها بکارند. مرکز دهکده با کلیسای کوچکی با سقف کاشی و مناره‌ای فروافتاده، بنای گلی و کوچک مدرسه و میدان مفروش با قلوه سنگ، کم و بیش خلوت بود. اما کدخدا و ریش سفیدان ثواباراکرا و آن دسته از کارکنانشان که در دهکده بودند، آن دو را در قلمستان که با کار جمعی ساخته شده بود، گرداندند. آن‌ها ظاهراً از برنامه احیای جنگل‌ها به شور و شوق آمده بودند و می‌گفتند تا چندی پیش همه مردم این‌جا در ارتفاعات و دور افتاده از هم زندگی می‌کردند، اما اگر این طرح‌ها که می‌خواست آن‌ها را یک‌جا جمع کند عملی بشود، برای خودشان برق و آب آشامیدنی خواهند داشت. در روشنایی کم‌رنگ غروب می‌توانستند قطعه زمین‌های کشت شده را در پهنه وسیع گرداگردشان ببینند و از آن به بعد زمینی بود که هر چه بالاتر می‌رفت سنگلاخ‌تر می‌شد تا آن‌جا که در ابرها پنهان می‌شد. مهندس نفس عمیقی کشید و دست‌هاش را به دو طرف باز کرد. با وجد و نشاط به اطراف اشاره کرد و گفت «این‌جا که می‌آیم از تمام فشارهای عصبی لیما خلاص می‌شوم. شما چی، سینیورا؟ کاش یک بطری مشروب با خودمان می‌آوردیم، توی این سرما خیلی می‌چسبید.»  
 «می‌دانید اول بار کی این منظره را دیدم بیست و پنج سال پیش.

1. Huayllarajra



درست همان جایی که شما ایستاده‌اید. واقعاً معرکه است مگر نه؟»  
 چسبیده به قلمستان آلونکی بود که غذا را در آن جا می خوردند.  
 کانیا س و سینیورا دارکور در سفرهای قبل توی همین آلونک اقامت کرده  
 بودند و این بار هم جاشان همین بود. اما از خانواده‌ای که در این خانه  
 زندگی می کردند فقط پیرزنی مانده بود که قادر نبود توضیح بدهد بقیه  
 کجا رفته اند و چرا. اتاق جز تختی سفری اثاثیه‌ای نداشت. پیرزن چیزی  
 نمی گفت، خودش را به رسیدگی به آتش و هم زدن دیگ مشغول کرده  
 بود و پشتش به آن‌ها بود. کدخدا و ریش سفیدها به خانه‌شان برگشتند. آن  
 دو در مرکز دهکده تنها ماندند. دو نگهبان قلمستان به کلبه‌شان رفته و در  
 را بسته بودند و آغل کوچکی که دیوارهای نئین داشت و سینیورا دارکور  
 یادش بود که قبلاً گوسفند و مرغ و خروس در آن دیده بود، حالا خالی  
 بود و چوبه‌های نی از خاک درآمده و بر زمین ریخته بود. پارچه سرخ  
 پاره پوره‌ای بر میله‌ای که روی پشت‌بام زده بودند،  
 تکان تکان می خورد.

وقتی رئیس پلیس و دو تکنیسین به ثوایارخکرا رسیدند، ستاره‌ها در  
 آسمان ژرف و سیاه می درخشیدند. مهندس و سینیورا دارکور داشتند  
 ساک‌هایشان را خالی می کردند. کیسه خواب‌ها را در گوشه‌ای گذاشته و  
 بالش‌های بادی‌شان را باد کرده بودند و داشتند روی پریموس قهوه  
 درست می کردند.

کانیا س به تازه واردان خوشامد گفت «فکر کردیم تصادف کرده‌اید.  
 می خواستم بیایم سراغتان.»

اما رئیس پلیس آدم دیگری شده بود. آن آدم ریزه اندام خوش مشربی  
 که در ثوانکاویکا دیده بودند، پاک خودش را باخته بود. در راه یک بار  
 پنجر کرده بودند، اما علت هول و هراس او این نبود.

همین که از اتومبیل پیاده شد گفت «باید همین الان برگردیم. ما به  
 هیچ وجه نباید شب را این جا بمانیم، به هیچ وجه.»

مهندس سعی کرد آرامش کند «یک فنجان قهوه با بیسکویت بخورید و از منظره این جا کیف کنید. همچو منظره‌ای هیچ جای دنیا پیدا نمی‌کنید. خونسرد باشید دوست عزیز.»

رئیس پلیس صداش را بالا برد «مگر نمی‌دانید این جا چه خبر است؟» چانه‌اش می‌لرزید، و یکسر چشم‌هاش را می‌بست و باز می‌کرد، جوری که انگار چشمش همه چیز را تار می‌دید. «آن شعارهایی را که در سرتاسر جاده با رنگ نوشته بودند، ندیدید؟ مگر همین بالای سرمان پرچم سرخ زده‌اند؟ فرمانده حق داشت. این دیگر بی‌احتیاطی محض است. نباید خودمان را این جوری به خطر بیندازیم. و شما، سینیورا، باید بیشتر از ما مواظب خودتان باشید.»

زن سعی کرد به‌اش اطمینان بدهد «ما به‌خاطر کاری این جا آمده‌ایم که ربطی به سیاست ندارد. اما اگر شما خیالتان راحت نیست به شهر برگردید.»

«من آدم ترسویی نیستم.» صدای رئیس پلیس که به غیرتش برخورد کرده بود، عوض شده بود. «اما این کار شما یعنی بی‌احتیاطی کامل. ما این جا توی خطر هستیم. هیچ کدامان نباید شب این جا بماند. نه من، نه تکنیسین‌ها، نه مهندس. حرفم را گوش کنید. باید برویم. می‌توانیم برویم و با محافظ برگردیم. سینیورا، جان آدم‌های دیگر را به خطر نیندازید.»

کانیاس رو به تکنیسین‌ها کرد که ساکت گوش می‌دادند. جوان بودند، لباسشان فقیرانه بود. ناراحت به نظر می‌رسیدند و بی‌آن‌که حرف بزنند، گهگاه نگاهی با هم رد و بدل می‌کردند.

سینیورا دارکور گفت «خواهش می‌کنم خودتان را مقید نکنید. اگر می‌خواهید برگردید، میل خودتان است.» بالاخره یکی از آن دو با لهجه شمالی پرسید «سینیور کانیاس، شما می‌مانید؟»

کانیاس گفت «حتماً. عمری جان‌کنده‌ایم تا این طرح را جا بیندازیم و بتوانیم از FAO و هلند پول بگیریم. حالا که راه افتاده به هیچ وجه حاضر

نیستم عقب‌نشینی کنم.»

همان که سؤال کرده بود گفت «پس ما هم می‌مانیم. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.»

رئیس پلیس گفت «می‌بخشید، اما من برمی‌گردم. من کارم سیاسی‌ست. اگر ببیند حسابم را می‌رسند. از فرماندار می‌خواهم که براتان محافظ بفرستد.»

سینیورا دارکور که دستش را به سوی او دراز می‌کرد گفت «به هیچ وجه. شما می‌توانید بروید اما هیچ کار دیگری نباید بکنید. چند روز دیگر در ئوانکاولیکا می‌بینمتان. سفر خوبی داشته باشید. نگران ما هم نباشید. آن بالا کسی هست که بهتر از هر محافظی از ما نگاه‌داری می‌کند.» اسباب‌های تکنیسین‌ها را از فورد درآوردند و بعد به تماشای آن اتومبیل ایستادند که در تاریکی فرومی‌رفت.

یکی از تکنیسین‌ها گفت «توی این جور جاده‌ها شبانه، آن هم تنها، سفر کردن دیوانگی‌ست.»

مدتی همگی بی‌آن‌که حرفی بزنند مشغول کار بودند تا آن اتاق کوچک را برای خواب آماده کنند. پیرزن بعد از آن‌که سوپی پرادویه با تکه‌های یوکا به آن‌ها داد رفت و روی تخت خودش دراز کشید. آن‌ها کیسه‌خواب‌ها و پتوهایشان را کنار هم پهن کردند، بعد آتشی روشن کردند و دور آن نشستند و ستاره‌ها را تماشا کردند که چشمک می‌زدند و تکثیر می‌شدند. ساندویچ مرغ و آواکادو خوردند. سینیورا دارکور بعد از غذا چند تکه شکلات به آن‌ها داد. غذایشان را آرام آرام خوردند، از برنامه فردا حرف زدند و از خانواده‌هایشان که در لیما بودند. آن تکنیسین شمالی که اهل پاکاسمایو بود برایشان از نامزدی که در تروخیو داشت حرف زد. نامزدش سال گذشته در مسابقه رقص محلی نفر دوم شده بود. بعد حرف ستاره‌ها پیش آمد که در بلندی‌های آند چقدر روشن و بی‌شمار بودند. اما سینیورا دارکور یکباره صحبت را عوض کرد. «سی سال است که

در پرو سفر می‌کنم، خوابش را هم نمی‌دیدم که روزی این جور چیزها در این‌جا اتفاق بیفتد.»

مهندس، تکنیسین‌ها و راننده خاموش بودند، به حرف‌های او فکر می‌کردند. بعد، همان‌طور با لباس، گرفتند خوابیدند.

آن‌ها دم دمای صبح سر رسیدند، درست همان‌وقت که گروه مسافران کم‌کم بیدار می‌شدند. حدود پنجاه نفر می‌شدند، زن، مرد، کلی آدم جوان، چند تا بچه، بیشترشان روستایی، اما چند مستیزوی شهری هم توشان بود، بعضی کت پوشیده بودند و بعضی پانچو، کفش ورزشی یا صندل به پا داشتند، با شلوار جین و پولوورهایی با نقش‌های ناشیانه‌ای از تصاویر سفال‌های ماقبل فرهنگ اسپانیا. کلاه گوشی دار کوه‌نشینان را بر سر داشتند یا بره و کلاه معمولی، بعضی هاشان صورتشان را با کلاه‌های بافتنی سراسری پوشانده بودند. سلاح‌هاشان یکدست نبود، فقط سه چهار نفرشان کلاشنیکوف داشتند، بقیه با تفنگ ساچمه‌ای، رولور، کارابین شکاری یا قمه و چماق مسلح بودند. پیرزن آشپز پیداش نبود.

سینیورا دارکور قدم پیش گذاشت و گفت «لازم نیست آن تفنگ‌ها تان را به طرف ما بگیرید. ما مسلح نیستیم، قصد فرار هم نداریم. می‌شود با فرمانده‌تان صحبت کنم تا به‌اش بگویم این‌جا چه کار می‌کنیم؟»

هیچ‌کس جوابش را نداد. فرمانی داده نشد، اما انگار خوب تعلیم دیده بودند، چون دو نفری، سه نفری از گروه‌های بزرگ‌تر جدا شدند و آن پنج نفر را محاصره کردند، با دقت همه جاشان را گشتند و هر چیز را که در جیب داشتند بیرون آوردند. دست‌هاشان را با ریسمان یا زه به پشت بستند.

سینیورا دارکور که دست‌هاش را جلو برده بود تا کار آن‌ها را آسان کند گفت «ما دشمن شما نیستیم، برای دولت کار نمی‌کنیم، برای همه پرویی‌ها کار می‌کنیم. کارمان دفاع از محیط زیست و منابع طبیعی‌ست. می‌خواهیم از نابودی طبیعت جلوگیری کنیم، تا در آینده همه بچه‌های

کوهستان خوراک و کار داشته باشند.»

مهندس گفت «سینیورا دارکور چند کتاب درباره گیاه‌ها و حیوانات نوشته‌اند. ایشان آدمی آرمانگرا هستند مثل خود شما. ایشان می‌خواهند روستایی‌ها زندگی بهتری داشته باشند. از برکت زحمات ایشان، این منطقه پر از درخت می‌شود. این برای مردم محل، برای کل ژوانکاولیکا نعمتی است. برای شما و بچه‌هاتان هم. برای همه‌مان خوب است، ربطی به سیاست ندارد.»

گذاشتند تا بی‌وقته حرف بزنند اما هیچ توجهی به حرف‌هاشان نداشتند. افرادشان را سازماندهی کرده بودند، دیدبان‌هایی در نقاط مختلف گذاشته بودند که راه منتهی به دهکده و زمینی را که تا بالای تپه‌ها ادامه داشت، زیر نظر داشته باشند. صبحی خشک و سرد بود با آسمانی صاف و بادی گزنده. دیواره بلند تپه‌ها انگار تازه مرمت شده بود.

سینیورا دارکور گفت «مبارزه ما مثل مبارزه شماست» صدایش آرام بود، چهره‌اش طوری بود که انگار خطری دور و بر خود نمی‌بیند. «با ما مثل دشمن رفتار نکنید. ما دشمن شما نیستیم.»

مهندس کانیا س گاه به گاه می‌پرسید «می‌شود با فرمانده‌تان حرف بزنم. یا با هر کسی که مسئول است. بگذارید با او صحبت کنم.»

مدتی که گذشت، گروهی از آن‌ها وارد آلونک شدند و آن‌هایی که بیرون مانده بودند، مسافران را یکی یکی به آلونک فرستادند. سؤال‌ها با صدای بلند بیان می‌شد. آن‌هایی که بیرون بودند می‌توانستند قسمت‌هایی از گفت‌وگوها را بشنوند. استنطاقی کند و تکراری بود: مسایل فردی مخلوط با ملاحظات سیاسی و گهگاه پرسش‌هایی درباره آدم‌های دیگر و مسایل خارجی. اولین نفر راننده بود و بعد از او تکنیسین‌ها و بعد مهندس. وقتی او بیرون آمد هوا داشت تاریک می‌شد. سینیورا دارکور تعجب کرد وقتی متوجه شد ده ساعت است بی‌آن‌که چیزی بخورد یا بنوشد سر پا ایستاده است. اما نه گرسنه بود، نه تشنه و نه خسته. به یاد

شوهرش افتاد، دلش برای او بیشتر می سوخت تا برای خودش. دید که کانایس از آن آلونک درآمد. قیافه اش عوض شده بود، انگار آن اعتمادی را که امروز صبح وقت صحبت کردن با آن‌ها به تش جانی می داد، از دست داده بود.

وقتی از کنار سینیورا دارکور می گذشت زن زمزمه اش را شنید که می گفت «حرف آدم را می شنوند اما به آن گوش نمی دهند، اصلاً نمی خواهند بفهمند چه می گویی. این‌ها مال کره دیگری هستند.»

وقتی وارد آلونک شد وادارش کردند روی زمین بنشیند، همان‌طور که آن سه مرد و یک زن روبه‌رویش نشسته بودند. سینیورا دارکور رویش را به طرف مردی کرد که کت چرمی پوشیده بود و دستمالی به گردن بسته بود، مردی جوان با ریش انبوه و چشم‌هاش خاکستری نافذ. زندگی خودش را مفصل شرح داد، از تولدش - تقریباً شصت سال پیش - در یک کشور بالتیک که نه می دانست که جاست و نه زبانش را بلد بود، از کودکی کولی‌وارش در اروپا و امریکا، سرگردان از این مدرسه به آن مدرسه و از این زبان به زبان دیگر. تا رسید به آن‌جا که هنوز بیست سال نداشت و تازه با دیپلمات جوانی ازدواج کرده بود که به پرو آمد. گفت که با همان نگاه اول عاشق پرویی‌ها شده، و از آن مهم‌تر، از بهت و حیرتش در برابر بیابان‌ها، جنگل‌ها و کوه‌ها، درخت‌ها، حیوانات و برف این کشور، که حالا مملکت خودش هم بود، برای آن‌ها حرف زد. این فقط به این خاطر نبود که بنا بر شهادت گذرنامه‌اش ملیت مارسلو، شوهر دومش، را قبول کرده بود، بلکه بیشتر به این علت که تمام طول و عرض این کشور را گشته بود، زیبایی‌هایش را بررسی کرده بود و در درس‌ها مقاله‌ها و کتاب‌هایش از این زیبایی‌ها حرف زده بود. قصد داشت تا آخر عمرش به این کار ادامه بدهد، چون به زندگی‌اش معنایی می داد. مگر ملتفت نبودند که او دشمن‌شان نیست؟

بی آن‌که حرفش را قطع کنند گوش می دادند اما چهره‌شان نشان

می داد علاقه‌ای به آن چه می‌گفت ندارند. فقط وقتی حرفش را با شروع مشکلات خودش و آن مهندس جوان و فداکار در آغاز طرح جنگل‌کاری مجدد در ثوانکاولیکا تمام کرد، آن‌ها سؤال‌هاشان را شروع کردند. نه همدردی در لحن‌شان بود و نه خصومتی، جملاتی قالبی و بی‌احساس، و صدایی یکنواخت و خشک، جوری که سینیورا دارکور به این فکر افتاد که این سؤال‌ها فقط محض ظاهرسازی است چون پیشاپیش جوابشان را می‌دانند. از او پرسیدند چند وقت است که برای پلیس، ارتش و سازمان اطلاعات خبرچینی می‌کند، از سفرهایش پرسیدند، از گشت و گذارهای تجسسی‌اش. همه جزئیات را براشان تعریف کرد. مؤسسه جغرافیایی ارتش از او خواسته بود تا مشاور کمیسیون دائمی باشد که می‌خواست اطلس جغرافیایی کشور را اصلاح کند، جدا از سخترانی‌هایی در آکادمی ارتش، آکادمی نیروی دریایی و مرکز مطالعات عالی ارتش، این تنها رابطه او با نیروهای مسلح بود. می‌خواستند از روابط او با دولت‌های خارجی با خبر شوند، همان دولت‌هایی که ازشان دستور می‌گرفت. توضیح داد که مسئله به دولت‌ها مربوط نمی‌شود بلکه مربوط به مؤسسات علمی است، مؤسسه اسمیتسونین در واشنگتن، موزه انسان‌شناسی در پاریس و موزه بریتانیا در لندن و بعضی از بنیادها و مراکز زیست محیطی که گاه به گاه اجرای طرح‌هایی جزئی را به او می‌سپرنند («این‌ها چندان زیاد هم نیست.»). اما وقتی صحبت می‌کرد، حرفشان را اصلاح می‌کرد، بر نکته‌ای تأکید می‌گذاشت و به اصرار می‌گفت که هیچ یک از تماس‌های سیاسی نیست، و همه روابطش فقط و فقط جنبه علمی دارد، حالت و نگاه بازجویانش او را به این یقین قاطع و دریافت تردیدناپذیر می‌رساند که اگر او چینی حرف می‌زد و آن‌ها اسپانیایی، باز هم برقراری ارتباط میانشان به این دشواری نبود.

وقتی بازجویی تمام شد، دهانش خشک شده بود و گلویش می‌سوخت، خستگی شدیدی احساس می‌کرد.

پرسید «قصد دارید بکشیدم؟» و شنید که صدایش برای اولین بار در گلویش می‌شکند.

آن که کت چرمی به تن داشت بی‌آنکه مژه مژد بزند به چشم‌های او زل زد.

«ما در حال جنگیم و تو مزدور دشمنان طبقاتی ما هستی.» با چشم‌های بی‌حالت به او خیره شده بود، و با صدایی بی‌احساس حرف می‌زد «تو خودت هم نمی‌دانی که آلت دست امپریالیسم و دولت‌های بورژوایی شده‌ای. از این بدتر وجدانت کاملاً آسوده است، خودت را منجی پرویی‌ها می‌دانی. تو از آن نمونه‌هاش هستی.»

سینیورا دارکور گفت «لطفاً برایم توضیح بدهید. صادقانه بگویم حرفتان را نمی‌فهمم. نمونه‌چه چیزی هستم؟»

مرد گفت «روشنفکری که به مردم خیانت می‌کند.» اطمینانی خشک و سرد در کلامش بود.

«روشنفکری که به دولت بورژوا و طبقه حاکمه خدمت می‌کند. کاری که این‌جا می‌کنی هیچ ربطی به محیط زیست ندارد. به طبقات و به دولت مربوط می‌شود. با چند تا آدم بوروکرات می‌آیی این‌جا، مطبوعات برایت تبلیغ می‌کنند، و دولت در یک نبرد پیروز می‌شود. کی گفته که این منطقه آزاد شده؟ کی گفته که بخشی از دموکراسی نوین در این منطقه برقرار شده؟ همه‌اش دروغ است. این هم دلیلش. نگاهی به عکس‌ها ببینداز. صلح بورژوایی بر آند حکومت می‌کند. تو این را نمی‌دانی، اما این‌جا ملت جدیدی دارد متولد می‌شود. البته با خون و رنج فراوان. ما حق نداریم به این جور دشمنان قدرتمند رحم کنیم.»

سینیورا دارکور لکنت گرفته گفت «دست‌کم می‌توانم برای کانیا س شفاعت بکنم؟ او جوان است تقریباً هم‌سن و سال خود شماست. من توی پرویی‌ها آدمی این‌قدر ایدئالیست ندیده‌ام که با این...»



جوان کت چرمی همان طور که بلند می شد می گفت «جلسه تمام است.»

وقتی بیرون آمدند، خورشید پشت تپه ها فرو می رفت و خزانه قلمه ها پشت آتشی عظیم که شعله هایش هوا را داغ می کرد و گونه آن ها را می سوزاند، پنهان می شد. سینیورا دارکور دید راننده دارد سوار جیب می شود. لحظه ای بعد جیب به طرف ثوانکا و لیکا حرکت کرد. مهندس که کنار او ایستاده بود گفت «دست کم او را ول کردند. خوشحال شدم، آدم، نازنینی بود.»

زن نجواکنان گفت «واقعاً متأسفم آقای کانیا. پیش شما خودم را مقصر می دانم. نمی دانم چطور ازتان پوزش...»

مهندس با لحنی استوار گفت «سینیورا من افتخار می کنم که. منظورم این است که برایم افتخاری است که تا آخر با شما باشم. آن دو تا تکنیسین را آن طرف برده اند. چون رتبه شان پایین ترست، گلوله را توی سرشان خالی می کنند. اما من و شما آدم های متشخصی هستیم. این را همین حالا به ام گفتند. ظاهراً می خواهند نمادسازی بکنند. شما مؤمن اید، مگر نه؟ من مؤمن نیستم، لطفاً برای من هم دعا بکنید. می شود کنار هم بایستیم؟ اگر دست شما را بگیرم تحملش آسان تر می شود. بگذارید امتحان بکنیم، باشد؟ سینیورا، نزدیک تر بیایید.»

\*

لیتوما پرسید «خب، توماسیتو، توی خواب چه می گفتی؟»  
وقتی مرد جوان یکباره از خواب پرید آفتاب توی اتاق افتاده بود و اتاق کوچک تر و محقرتر از شب پیش به نظر می آمد. مرسدس شانه کرده و لباس پوشیده لبه تخت نشسته بود و با چشم های تنگ کرده و کنجکاو نگاهش می کرد. ریزه لبخند تمسخر آمیزی بر چهره اش بود.  
توماس کشاله ای رفت و پرسید «ساعت چند است؟»  
مرسدس دهن به خنده باز کرد.

جوان که ناراحت شده بود گفت «بخند. هر چی داری بریز بیرون. لاف‌لر امروز خلق و خوی خوبی داری.»

«وقتی خواب بودی فقط تماشات نمی‌کردم، گوش‌هام را هم تیز کرده بودم.» «گروه‌بان، دندان‌هاش مثل دندان موش‌های کوچک سفید بود و توی صورت سبزه‌اش برق می‌زد.» «آی حرف زدی، آی حرف زدی. فکر کردم خودت را به خواب زده‌ای. اما از نزدیک تماشات کردم، بی‌هوش و بی‌گوش افتاده بودی.»

لیتوما باز اصرار کرد «توماسیتو، حالیت هست داری چه می‌گویی؟» «گروه‌بان نمی‌توانی فکرش را بکنی چه حال خوشی داشتم.»  
مرسدس دوباره خندید «خیلی زود یاد می‌گیری، خیلی زود ملتفت همه چیز می‌شوی.» و او برای آن‌که گیجی خودش را پنهان بکند خمیازه کشید. «همان چیزهای قشنگی را که دیشب به‌ام می‌گفتی تکرار می‌کردی.»

لیتوما بهت‌زده گفت «دیگر وقت حال کردن بود.»  
کارنیو به دفاع از خود گفت «خب، آدم وقتی خواب است ممکن است خیلی چیزها بگوید.»

مرسدس حالتی جدی گرفت و به چشم‌های او خیره شد. دستش را دراز کرد، انگشت‌هاش را توی موهای او فرو برد، و توماس حس کرد دارد مثل شب گذشته نوازشش می‌کند.

«یعنی آن چیزهایی که به‌ام می‌گفتی راست راستی بود؟ آن حرف‌هایی که تمام شب برام می‌زدی و توی خواب هم یکسر تکرارشان می‌کردی؟»

توماس با شورو حال زمزمه کرد «خیلی راحت و بی‌غل و غش از چیزهای خصوصی حرف می‌زد، اصلاً همچو چیزی ندیده‌ای. واقعاً حیرانم کرده بود، گروه‌بان.»

لیتوما حرفش را تصحیح کرد «ای دروغگو، تو فکر می‌کردی

حرف هاش از عسل هم شیرین تر است. آن دختره همشهری من تو را حسابی تو مشتش گرفته بود.»

«نکنند فقط شهوتت گل کرده بود و حالا که به مُراد خودت رسیدی آتشات سرد شده؟» مرسدس داشت مرد جوان را با چشم هاش می خورد.

«آدم روز روشن از چیزهایی حرف بزند که توی تاریکی زیرگوشش پیچ کرده ای، من که سر در نمی آرم، گروهبان. باور کن بفهمی نفهمی عصبانی شده بودم. اما همین که دستش توی موهام رفت دوباره حالم آمد سر جاش.»

مرسدس دوباره جدی شد و گفت «می دانم که خوش نداری از چیزی که اتفاق افتاده حرف بزنم. اما من هنوز هم سر در نمی آرم. آخر چطور می شود که تو فقط یکی دو دفعه من را ببینی و یک کلام باهام حرف نزنی و آن وقت این جور عاشقم بشوی. هیچ کس این جور حرف ها را چند ساعت پشت سر هم بهام نزنده بود، آن هم وقتی که کارش را تمام کرده بود. هیچ کس، مثل تو، جلوم زانو نزنده بود و پاهام را نبوسیده بود.»

لیتوما غرق تعجب پرسید «یعنی تو جلوش زانو زدی و پاهاش را بوسیدی؟ این دیگر عشق نیست، پرستش است.»

جوان به شوخی گفت «عزیزم، صورتم گر گرفته، پاک دست و پام را گم کرده ام.»

دنبال حوله می گشت، یادش آمد که دیشب آن را پایین تخت گذاشته. افتاده بود کف اتاق. حوله را برداشت، دور کمرش بست و از تخت پایین آمد. از کنار مرسدس که رد می شد، خم شد و بوسیدش.

همان طور که دهانش توی موهای زن بود زمزمه کرد «چیزهایی که بهات گفتم، همان بود که احساس می کردم. احساس خودم را بهات گفتم.»

لیتوما دوباره سر حال آمد «می دانم آن احساس که می گویی از کجات بیرون زده بود. خب، دوباره روی تخت افتادی یا نه؟»

مرسدس گفت «همین چند دقیقه پیش وضعم خراب شد بی خودی به خودت وعده نده.»

کارنیو خندید و رهایش کرد «برام مشکل است که به طرز حرف زدن تو عادت کنم. فکر می‌کنی بالاخره عادت می‌کنم یا ناچارم تو را عوض بکنم؟»

زن دستی به سینه‌اش کوفت.

«زود باش، لباست را بپوش برویم صبحانه بخوریم. بعد از آن کارهای دیشب گرسنه نیستی؟»

لیتوما به یاد آورد «یک بار توی خانه سبز در پیورا با فاحشه‌ای که وقت عادتش بود رفتم. فقط نصف تاکس‌اش را گرفتم. برو بچه‌ها از بس گفتند سیفلیس می‌گیری دیوانه‌ام کردند.»

کارنیو خندان از اتاق بیرون رفت. دوش و دستشویی آب نداشت. اما وان پر از آب بود و او لیفی به تن و بدن زد. لباسش را پوشید و هر دو به طبقه پایین، به رستوران رفتند. میزها اشغال شده بود و همین‌که آن دو وارد شدند خیلی از چشم‌ها به سوی آن‌ها برگشت. بعد از ظهر بود و مردم نهار می‌خوردند. سر تنها میز نشستند. پس‌رکی که مسئول میز آن‌ها بود گفت وقت صبحانه گذشته. تصمیم گرفتند راه بیفتند. پول یک شب اقامت را دادند و مدیر هتل به‌اشان گفت گاراژ مینی‌بوس و اتوبوس در پلازاد آرماس است. قبل از رفتن به گاراژ سر راه‌شان از داروخانه برای مرسدس نوار بهداشتی تهیه کردند. در بازار هم از ترس سرمای کوردیرا دو تا پولوور پشمی خریدند.

توماس گفت «خوب شد که آن مردکه خوک حقوق‌ام را پیشکی به‌ام داد. فکرش را بکن که اگر یک پول سیاه هم جیب‌مان نبود چه کار می‌کردیم.»

لیتوما گفت «مگر آن مردکه دلال اسم نداشت. چرا یکسر به‌اش مردکه، خوک، رئیس، می‌گویی؟»

«گروهبان، هیچکس از اسم او خبر نداشت. فکر می‌کنم حتی پدرخوانده هم اسمش را نمی‌دانست.»

در کافه کوچکی چند تا ساندویچ پنیر خوردند و بعد به سراغ گاراژها رفتند. ماشینی گرفتند که ساعت پنج حرکت می‌کرد و ظهر فردا به پایتخت می‌رسید. مأموران بازرسی جاده‌ها شب‌ها ساده‌تر می‌گرفتند. کمی از ساعت یک گذشته بود. مدتی در پلازاد آرماس پرسه زدند، در این جا زیر سایه درختان بلند، گرما آن قدرها سوزان نبود. کارنیو داد کفش‌هاش را واکس زدند. میدان بزرگ غلغله پسران واکسی، دست فروش‌ها، عکاس‌های خیابانی و ولگردانی بود که زیر آفتاب دراز کشیده یا بر نیمکت‌ها خوابیده بودند. کامیون‌های فراوان با بار میوه از جنگل می‌آمدند یا به نواحی کوهستانی یا ساحلی می‌رفتند.

مردس پرسید «خب، وقتی به لیما برسیم قرار است چه کار کنیم؟»  
«با هم زندگی می‌کنیم.»

«یعنی تو خودت تنهایی برای همه چیز تصمیم می‌گیری؟»

«خب، اگر تو بخواهی با هم ازدواج می‌کنیم.»

لیتوما حرفش را قطع کرد «خیلی تند رفتی واقعاً می‌خواستی باهاش ازدواج بکنی؟»

مردس هیجان‌زده، گفت «توی کلیسا، با لباس سفید و تور صورت و این جور چیزها؟»

«هر چی تو بخواهی. اگر کس و کاری توی پیورا داری، با مادرم می‌روم آن جا و ازت خواستگاری می‌کنم. آخر من پدر ندارم. هر چی تو بخواهی، عزیزم.»

«حالا باور می‌کنم.» مردس به او تکیه داد و مرد جوان دست به دور شان‌اش انداخت. «کارنیتو، تو واقعاً عاشقم شده‌ای.»

جوان زیرگوشش زمزمه کرد «خودت نمی‌دانی چقدر. اگر لازم باشد هزار تا مثل آن مردکه را می‌کشم. از این مخمصه خلاص می‌شویم،

مطمئن باش. لیما شهر بزرگی است. پایمان که به آنجا برسد، دیگر دستشان به ما نمی‌رسد. اما از یک چیز دیگر می‌ترسم تو حالا از احساس من خبر داری. اما خودت چی؟ دوستم داری، حتی شده یک ذره؟»  
مرسدس بلافاصله گفت «نه، ندارم. می‌بخشی که ناامیدت می‌کنم، اما بلد نیستم دروغ بگویم.»

توماسیتو با لحنی غمزده ادامه داد «بعد شروع کرد به توضیح این‌که چقدر از دروغ بدش می‌آید، و این‌که از آن دخترها نیست که مثل آب خوردن عاشق بشود. وسط این حرف‌ها بودیم که یک هو سر و کله اسکاریوت خپله جلومان سبز شد.»

«دیوانه شدی؟ این‌جا چه می‌کنی؟ فکر می‌کنی حالا وقت این است که مثل شاخ شمشاد با معشوق مردی که چند روز پیش کلکش را کنده‌ای راه بیفتی توی خیابان، پسرۀ احمق.»

کارنیو گفت «خپله جان جوش نزن، کوتاه بیا.»

لیتوما گفت «طرف حق داشت. لابد توی تینگوماریا و لیما و هر جای دیگر دنبالت می‌گشتند. آن وقت تو انگار نه انگار.»

توماس گفت «گروهان آدم فقط یک بار به دنیا می‌آید، باید زندگی کند. من هم از شب قبلش داشتم با نامزدم داد دلم را از زندگی می‌گرفتم. چرا می‌بایست نگران آن مردکۀ خوک باشم، یا این‌که دنبالم می‌گردند، یا می‌اندازندم توی زندان. هیچ‌کس نمی‌توانست آن خوشبختی را از من بگیرد.»

چشم‌های اسکاریوت بیرون زده بود و سبد پر از تاماله<sup>۱</sup> در دستش می‌لرزید. «کارنیو تو که این قدر کله خر نبودی.»

«تو حق داری خپله جان. این قدر کلافه نشو. می‌خواهی چیزی به‌ات بگویم؟ واقعاً خوشحالم که می‌بینمت. فکر می‌کردم دیگر هیچ وقت

۱. tamale، خوراکی مرکب از گوشت و آرد ذرت که در برگ ذرت می‌پیچند و می‌پزند - م.

همدیگر را نمی‌بینیم.»

اسکاربیوت کت و کراوات پوشیده بود، اما پیرهنش خیلی تنگ بود، و جوری با یقه پیرهنش ور می‌رفت که انگار می‌خواست پارهاش بکند. صورت پف کرده‌اش خیس عرق بود و ریشش بلند شده بود. با چشم‌هایی نگران اطراف را می‌پایید. واکسی‌ها کنجکاوانه تماشایش می‌کردند و مرد ولگردی که روی نیمکت خوابیده بود و لیمویی را مک می‌زد دستش را به هوای سکه‌ای دراز کرده بود. اسکاربیوت خودش را بر نیمکتی که مرسدس رویش نشسته بود انداخت، اما بلافاصله، جوری که انگار برق گرفته باشدش، بر پا شد.

«همه دارند نگاهمان می‌کنند.» به هتل توریستاس اشاره کرد. «بهبتر است برویم آن تو، اتاق ۲۷. همین جوری از پله‌ها بیایید بالا، سراغ من را نگیرید. آمده بودم بیرون تا کمی تاماله بخرم.»

بی‌آن‌که به عقب نگاه کند، شلنگ‌انداز دور شد. آن دو چند دقیقه‌ای همان‌جا ماندند، گشتی در میدان زدند و بعد از پی‌او رفتند. در هتل توریستاس زنی که کف سرسرا را می‌شست راه‌پله را نشانسان داد. اتاق ۲۷ کنار پله‌ها بود، کارنیو تقه‌ای به در زد و در را باز کرد. لیتوما «خیکی بود، مثل خوک می‌خورد، و محافظ آن مردکه بود. از اسکاربیوت همه‌اش همین را گفتی.»

کارنیو گفت «یک روابطی هم با پلیس داشت. پدرخوانده‌ام به هم معرفی‌مان کرد، چیز زیادی از زندگی‌ش نمی‌دانستم. تمام وقت برای خوک کار نمی‌کرد. فقط کارهای موقت، مثل من.»

مرد چاق گفت «فقلش کن» اما از خوردن دست بر نداشت. کتش را درآورده و بر لبه تخت نشسته بود، سبد را میان پاهاش گذاشته بود، با دست تاماله می‌خورد. دستمالش را مثل دستمال سفره توی یقه‌اش فرو کرده بود. توماس کنار او نشست و مرسدس روی تنها صندلی اتاق. کاکل پر برگ درخت‌های میدان و کلاه فرنگی قدیمی با تارمی‌های رنگ‌باخته

از پنجره پیدا بود. اسکاربوت بی آن‌که حرف بزند، سبد را تعارفشان کرد، دو تا تاماله باقی مانده بود. تعارفش را رد کردند.

اسکاربوت همان‌طور که نصف تاماله را در دهن می‌چپاند گفت «قدیم‌ها مزه‌شان بهتر بود. کارنیتو، بگو بینم توی ئوانوکو چه کار می‌کنی؟»

توماس دوستانه بر زانوی مرد زد «همین بعد از ظهر داریم می‌رویم، خیکی جان. این تاماله‌ها شاید این قدرها خوشمزه نباشند، اما تو خوب می‌لمبانی‌شان.»

«هر وقت عصبی‌ام اشتها باز می‌شود. وقتی توی میدان دیدمتان داشتم شاخ درمی‌آوردم. خب، راستش را بگویم هر چیزی توی این عالم گرسنه‌ام می‌کند.»

دیگر دست از خوردن کشیده بود. بلند شد، رفت طرف کتس و یک بسته سیگار ملایم از جیبش درآورد. سیگاری روشن کرد.

همان‌طور که دود سیگار را بیرون می‌داد گفت «تلفنی با رابطم تماس گرفتم، همان‌که به‌اش می‌گویند مملوک<sup>۱</sup>. همه چیز را به‌اش گفتم. این را که رئیس چطور کشته شد و تو و دختره هم گم و گور شدید. این قدر هول شد که سسکسه‌اش گرفت. فکر می‌کنی چی گفت؟ که این‌طور، پس آن جوانک رئیس را به کلمبیایی‌ها فروخت. آن لکاته هم همین‌طور، بی‌برو برگرد، نیم‌لبخندی که بر چهره‌ اسکاربوت بود یکباره بدل به اخم شد. «کارنیتو، تو از کلمبیایی‌ها پول گرفتی؟»

«یک کَمَکی شبیه تو بود، گروه‌بان. اصلاً به فکرش نمی‌رسید که کسی ممکن است به خاطر عشق آدم بکشد.»

لیتوما زد زیر خنده «اسکاربوت، مملوک، خوک. این اسم‌ها جان می‌دهند برای فیلم.»



مرد چاق سری تکان داد، نگرانی از وجناتش پیدا بود. از پشت حلقه‌های دود، چشم‌های تنگش که کم و بیش در گونه‌های پرگوشتش فرو رفته بود، سر تا پای مرسدس را ورنانداز می‌کرد. سوتی از سر تحسین زد و پرسید «ببینم، باهаш حال کردی یا نه؟»

مرسدس به اعتراض گفت «یک کم مؤدب‌تر باش. فکر می‌کنی کی هستی، لندهور...»

کارنیو با حالتی تملک‌جویانه بازوی زن را گرفت «حالا دیگر با من است، باهاش درست رفتار کن. خیکی جان، مرسدس دیگر نامزد من است.»

اسکاریوت پوزش خواهانه گفت «باشد، سر هیچ و پوچ دعوا نکنیم.» و نگاهی به آن دو انداخت. «من فقط می‌خواهم از یک چیز مطمئن بشوم. کلمبیایی‌ها پشت این ماجرا هستند؟»

مرسدس شتابزده گفت «این ماجرا اصلاً ربطی به من ندارد.»  
مرد جوان گفت «فقط کار من بود، خیکی جان. می‌دانم باور کردنش مشکل است. اما همین بود که برات گفتم. یک دفعه زد به کله‌م.»  
اسکاریوت به اصرار گفت «لااقل بگو ببینم، این دختر قبلاً باهات روی هم ریخته بود؟ لااقل این را به‌ام بگو، کارنیتو.»

«ما حتی با هم حرف نزده بودیم. فقط گذری دیده بودمش، وقتی توی فرودگاه تینگوماریا و پوکالپا به سراغش می‌رفتیم و بعد هم به همان‌جا برمی‌گرداندمش... جریان از این قرار بود، حرفم را باور کن.»  
اسکاریوت همان‌طور سیگار می‌کشید و مبهوت از آن همه حماقت سر گنده‌اش را تکان می‌داد.

نجواکنان گفت «عجب حماقتی. اما انگار حقیقت دارد. پس رئیس را کشتی به این خاطر که...»

مرد جوان خنده‌کنان میان حرفش دوید «خب، که این‌طور، بگذار به

همین خیال باشند که من از کلمبیایی‌ها پول گرفته‌م. چه فرقی می‌کند؟»  
 اسکاربوت ته سیگارش را از پنجره به بیرون انداخت و چشم به آن  
 دوخت که قیقاج‌زنان پایین رفت و وسط جمعیت توی میدان افتاد.  
 «رئیس می‌خواست از شر کلمبیایی‌ها خلاص بشود، از دستشان  
 خسته شده بود، بس که همیشه سهم‌گنده‌تر را برای خودشان  
 برمی‌داشتند. چند دفعه با گوش خودم شنیدم که می‌گفت. لابد یک نفر به  
 گوششان رسانده بود و آن‌ها هم کلکش را کردند. این جوری منطقی  
 نیست؟»

کارنیو قبول کرد «چرا، هست. اما حقیقت ندارد.»  
 اسکاربوت به کاکل درخت‌ها خیره شده بود «می‌شد حقیقت داشته  
 باشد.» دست‌هاش را، گیج و مردد تکان داد. «بگذریم، چیزی که واقعاً  
 به‌ات کمک می‌کند حقیقت است. می‌فهمی چه می‌گویم کارنیو؟»  
 لیتوما حیرت‌زده گفت «حتی یک کلمه‌اش را. مردک چه پخت و پزی  
 می‌کرد؟»

مرسدس گفت «این لندهور از آن زبل‌هاست.»  
 «این دختر حرفم را می‌فهمد.» اسکاربوت دوباره بر لبه تخت کنار  
 کارنیو نشست. دستی به شانه‌اش گذاشت. «توماسیتو، آن جنازه را به  
 کلمبیایی‌ها هدیه بده. مگر رئیس نمی‌خواست جدا بشود؟ مگر  
 نمی‌خواست برای خودش کار کند، تصفیه و صادرات را دست خودش  
 بگیرد و از شر آن‌ها خلاص بشود؟ تو هم از شر رقیبت خلاص شدی و  
 هم به آن‌ها خدمت کردی. آن مرده‌شور برده‌ها باید یک کاری برات  
 بکنند. اگر عرضه مواظبت از تو را نداشته باشند، پس چه جوری رئیس کل  
 مواد مخدر شده‌اند؟»

بلند شد، دستی به جیب کتش کرد و سیگاری دیگر آتش زد. توماس  
 و مرسدس هم سیگاری روشن کردند. چند لحظه‌ای ساکت بودند،  
 سیگار می‌کشیدند و قلاج دود را بیرون می‌دادند. آن سوی پنجره، ناقوس

کلیساها به صدا درآمد. صدای ناقوس‌ها یکی زیر و یکی بم، با طنینی کوتاه اتاق را پُر کرد و مرسدس بر خود صلیب کشید.

اسکاربوت گفت «همین که به لیما رسیدی اونفورمت را بپوش و برو به دیدن پدرخوانده‌ت». به‌اش بگو گلک آن مردکه را کندم، آن‌ها هم دیگر لازم نیست نگران او باشند. پدرخوانده، من لطف بزرگی در حق کلمبیایی‌ها کردم، حالا تو می‌توانی صورت حساب را برایشان بفرستی. فرمانده کلمبیایی‌ها را می‌شناسد. باهاشان تماس دارد. ضمناً ازشان حمایت هم می‌کند. کارنیتو، این جوری اوضاع را به نفع خودت برمی‌گردانی. پدرخوانده هم کاری را که کرده‌ای می‌بخشد.»

لیتوما به تحسین گفت «آن مردکه خیکی خیلی زبل بوده. چه فکرهایی توی کله‌اش داشته.»

مرد جوان گفت «راستش، نمی‌دانم. شاید حق با تو باشد. شاید باید همین کار را بکنم.»

مرسدس با نگرانی گاه به این مرد و گاه به آن یکی نگاه می‌کرد. پرسید «این اونفورم پوشیدن تو دیگر یعنی چه؟»

کارنیو توضیح داد «خیکی جان فکر همه چیز را کرده بود. برای خودش نقشه‌ای داشت. می‌بایست کاری می‌کردم که کلمبیایی‌ها فکر کنند برای خدمت به آن‌ها آن مردکه را کشته‌ام. آرزوی اسکاربوت این بود که برای مافیای بین‌المللی کار بکند و یک روزی به نیویورک برود.»

اسکاربوت، راضی از نقشه خود، گفت «این جوری از یک اتفاق بد چیز خوبی درمی‌آریم، خوب هم برای تو، و هم برای من. کارنیتو پیش پدرخوانده‌ات می‌روی و همین حرف‌ها را به‌اش می‌گویی؟»

«به‌ات قول می‌دهم خیکی جان. توی لیما با هم تماس می‌گیریم.» اسکاربوت گفت «البته اگر به آن‌جا رسیدی. فعلاً که هیچ معلوم نیست. ضمناً، هر بار که کار احمقانه‌ای کردی قرار نیست من مثل فرشته نجات آن‌جا حاضر بشوم.»

لیتوما بلندبلند گفت «ماجرای این مردکۀ خیگی دارد از ماجرای ندانم‌کاری‌های تو با آن دختر پیورایی جالب‌تر می‌شود. ازش بیشتر بگو.»  
 «آدم خیلی خوبی بود گروهبان. رفیق خیلی خوبی هم بود.»  
 اسکاریوت به‌اشان توصیه کرد «تا وقت حرکت‌تان نشده بهتر است این‌ور و آن‌ور پرسه نزنید و توی جاهای شلوغ درگیر معرکۀ لات و لوت‌ها نشوید. مگر وقتی به‌ات اونیفورم پوشاندند این را یادت ندادند؟»  
 مرسدس با لحنی آزردۀ دوبار پرسید «این از چه اونیفورمی حرف می‌زند؟»

اسکاریوت زد زیر خنده، بعد یکباره رو به زن کرد و بی مقدمه از او پرسید «با این رفیق من چه کار کردی که این جور عاشقت شده؟ چه رمز و رازی توی کارت هست؟»

لیتوما میان حرف جوان دوید «راستش را بگو باهات چه کار کرده بود؟ راه و رسمش را خوب بلد بود؟»

اما مرسدس حرف او را ناشنیده گرفت و باز از مرد جوان پرسید «این اونیفورم یعنی چی؟ از چی حرف می‌زند؟»

اسکاریوت به تمسخر گفت «طرف باهات نامزد شده و هنوز به‌اش نگفتی که توی گارد شهری هستی؟ عزیز جان، بد معامله‌ای کردی. رئیس کل قاچاقچی‌ها را گذاشتی و رفتی طرف یک آجان زیرتی.»

لیتوما خندید «آن مادر قحبه حق داشت، توماسیتو. دخترۀ پیورایی سرش کلاه رفته بود.»

## ۵

سینیورا آدریانا پرسید «یعنی ما باز داشتیم؟»  
 باران بی‌امان می‌بارید و صدای زن در هیاهوی قطرات سنگین بر سقف مشکل شنیده می‌شد. زن روی پوستین بر کف کلبه نشستۀ بود و به

گروهبان که گوشه میزش کز کرده بود خیره شده بود. دیونیسو کنار زنش ایستاده بود، هوش و حواسش جای دیگر بود، انگار آنچه در دور و برش می‌گذشت ربطی به او نداشت. چشم‌هاش خون گرفته‌تر و پُر آب‌تر از همیشه بود. کارنیو ایستاده بود و به گنجه‌ای که جای سلاح‌هاشان بود تکیه داده بود.

«خودتان که می‌بینید غیر از این چاره‌ای ندارم.» لیتوما حرف که می‌زد سرش را تکان می‌داد. از این توفان آندی با آن رعد و برقش هیچ دل خوشی نداشت، هیچ‌وقت به آن عادت نکرده بود همیشه به این فکر می‌افتاد که این توفان شدیدتر و شدیدتر می‌شود. و آخر سر عالم را زیر وزبر می‌کند. از بازداشت مردک میخانه‌دار و آن زنکه جادوگر هم خوشحال نبود. «دونیا آدریانا، اگر کم‌کممان می‌کردید بهتر بود.»

«آخر چرا بازداشت‌مان می‌کنید؟» زن همچنان اصرار می‌کرد، هیچ احساسی در صدایش نبود.

«مگر چه کار کرده‌ایم؟»

«شما در مورد دمتریو چانکا، یا به عبارت دیگر مدارو یانتاک حقیقت را نگفتید. اسم واقعی آن سرکارگر همین بود، مگر نه؟» لیتوما رادیوگرامی را که در پاسخ سؤال‌هایش از توانکایو رسیده بود پیش چشم زن تکان می‌داد. «چرا به من نگفتید که او قبلاً بخشدار آندامارکا بوده، همان که از کشتار سندریست‌ها فرار کرده بود؟ شما خبر داشتید که این مرد چرا آمده بود تا خودش را این‌جا پنهان بکند.»

زن خونسردانه گفت «این را همه ناکوس می‌دانستند. این هم از بد اقبالی‌ش بود.»

«آن دفعه آخر که ازتان بازجویی کردم چرا به من نگفتید؟»

زن با همان خونسردی جواب داد «چون ازم نپرسیدید. فکر کردم شما هم خبر دارید.»

«نه، خبر نداشتم.» لیتوما صدایش را بلند کرد «اما حالا می‌دانم که بعد

از دعوایی که با آن حرامزاده بد اقبال داشتید براتان کاری نداشت که به تروریست‌ها لوش بدهید و این جوری ازش انتقام بگیرید.»  
 دونیا آدریانا با تمسخری آمیخته به دلسوزی نگاهش می‌کرد، چشم‌های ورقلمبیده‌اش به او خیره شده بود. سرانجام به خنده افتاد.  
 با لحنی تمسخرآمیز گفت «من با سندریست‌ها معامله نمی‌کنم. آن‌ها از ما بیشتر از مداردو یا تاک بدشان می‌آید. کشتن او کار آن‌ها نیست.»  
 «پس کار کی هست؟»  
 «به اتان که گفتم کار سرنوشت.»

لیتوما دلش می‌خواست بلند شود و هر دوشان را زیر مشت و لگد بگیرد، هم او و هم آن مردکه جلنبر دائم‌الخمر را که شوهرش بود. نه، این زن سر به سرش نمی‌گذاشت. شاید مثل همه جادوگرها خل و چل بود، اما دقیقاً خبر داشت چه اتفاقی افتاده، لابد همدستان بود.  
 «شما لااقل خبر دارید که سه تا جنازه دارد توی چاه آن معدن متروک می‌یوسد، این طور نیست؟ مگر شوهرتان به اتان نگفته؟ به من که گفت. حالا هم اگر این جور مست و پاتیل نبود می‌توانست حرفم را تأیید کند.»  
 دیونسو زیر لب خندید «من که یادم نمی‌آید چیزی به شما گفته باشم.» اخم کرده بود و خودش را به خرید می‌زد. «انگار کله‌م گرم بوده. اما حالا حواسم سر جاش است، یادم نمی‌آید که با شما، آقای گروهبان، حرفی زده باشم.»

خنده‌ای کرد، هیکل شُل و ولش را پیچ و تاب داد و دوباره توی لاک خودش رفت، همان حالت وارفته بی‌احساس به چهره‌اش برگشت و مشغول تماشای اثاثیه کلبه شد. کارنیو به طرف نیمکت پشت سر زن رفت و نشست.

گفت «توی ناکوس همه با انگشت شما دو نفر را نشان می‌دهند.» اما سینیورا آدریانا حتی برنگشت تا نگاهی به او بیندازد. «همه می‌گویند بلایی که سر آن‌ها آمد نقشه شما بود.»

زن با خنده‌ای آزاردهنده گفت «این بلایی که سر آن‌ها آمده اصلاً چی هست؟»

لیتوما گفت «سینورا آدریانا، این همان چیزی است که می‌خواهیم شما برامان تعریف کنید. آن شیطان‌ها و ارواح خبیثه و جادوهای سفید و سیاه را ول کنید، آن قصه‌های جادوگرها که برای کارگرها تعریف می‌کنید به درد ما نمی‌خورد. رک و راست به من بگویید چه بلایی سر آن سه نفر آمده. چرا توی کارگاه این حرف‌ها پیچیده که شما و شوهرتان توی این کار دست داشتید؟»

زن دوباره خندید، خنده‌ای ناشاد و آمیخته به تحقیر. آن‌طور که روی پوستین نشسته بود و با آن اداهایی که درمی‌آورد، هیکلش توی آن لباس گِل‌گشاد کج و کوله شده بود. چیزی شرورانه و آزاردهنده در وجود این زن بود. انگار از وضعی که ممکن بود برایش پیش بیاید واهمه‌ای نداشت. لیتوما فکر می‌کرد دنیا آدریانا آن‌قدر از سرنوشت خودش مطمئن است که حتی به خودش اجازه می‌دهد برای او و کارنیو که مثل آدم‌های کور این‌ور و آن‌ور می‌گشتند دل بسوزاند. و اما مردک میخانه‌دار، این مرد موذی‌ترین آدمی بود که لیتوما تا آن‌وقت دیده بود. حالا دیگر زیر این می‌زد که می‌خواست اسراری را که می‌داند به او بفروشد. حتی این‌قدر وقیح بود که گفتگوشان را کنار معدن متروک انکار می‌کرد، همان‌جا، رک و راست به او حالی کرده بود آن مردهای گم شده ته چاه افتاده‌اند. از آن روز تا وقتی که رادیوگرام از ئوانکایو رسید، لیتوما و کارنیو دست‌تروریست‌ها را در گم شدن آن آدم‌ها نمی‌دیدند. اما حالا دیگر آن‌قدرها مطمئن نبودند. بی‌برو برگرد تروریست‌ها به دنبال بخشدار آندامارکا بودند که اسمش را عوض کرده بود. و این یعنی که... در هر حال، همان‌طور که توماسیتو می‌گفت انگشت اتهام به سوی این دو نفر بود. رفته‌رفته با فشار آوردن به فلان کارگر، و با فشار بیشتر بر کارگری دیگر، و بعد با سر هم کردن اشارات این و آن، آن دو بی‌هیچ تردید به این نتیجه

رسیده بودند که مرد میخانه‌دار و همسرش در این کار دست دارند، و بی‌برو برگرد از سر تا ته ماجرا باخبرند. باران همچنان می‌بارید و شدیدتر شده بود.

ناگهان دیونیسوی بی‌مقدمه گفت «شما کسی را لازم دارید که تقصیر را به گردنش بیندازید.» انگار یکباره به عالم واقع برگشته بود تا جلو لیتوما بایستد. «آقای گروه‌بان، شما سوراخ دعا را گم کرده‌اید. این ماجرا ربطی به ما ندارد. آدریانا سرنوشت مردم را می‌خواند اما سرنوشتشان را تعیین نمی‌کند.»

همسرش میان کلامش دوید «چیزی که اتفاق افتاده، خیلی از شما و ما بالاتر است. این را قبلاً هم گفته‌ام. این را به‌اش می‌گویند سرنوشت. سرنوشت وجود دارد، هر چند مردم دعا می‌کنند وجود نداشته باشد. از این گذشته، خودتان خوب می‌دانید که شایعات کارگاه حرف مفت است.» کارنیو که هنوز پشت سر زن نشسته بود گفت «حرف مفت نیست. زن دم‌تریو، یعنی زن مداردو یانتاک، به ما گفت آخرین باری که شوهرش را دیده بود او به‌اش گفته بود به دکه می‌رود تا مشروبی بخورد.»

دیونیسوی که دوباره چرتش برده بود با صدای بلند گفت «مگر همه کارگرا و سرکارگرا به دکه ما نمی‌آیند؟ جز دکه ما کجا دارند بروند؟ مگر میخانه دیگری هم توی ناکوس هست؟»

لیتوما گفت «راستش را بخواهید، ما اتهام مشخصی علیه شما نداریم. این به جای خود. شاید دلیلش این باشد که این جماعت فقط تکه‌ای از ماجرا را می‌دانند یا این که می‌ترسند. اما کمی که به‌اشان فشار می‌آیم با ایما و اشاره می‌گویند شما دو نفر در گم شدن آن آدم‌ها دست دارید.» سینیورا آدریانا خنده تلخش را سر داد، اخم کرد و دهنش را تا آن‌جا که می‌شد گشاد کرد، درست مثل ادایی که بزرگ‌ترها برای خندان بچه‌ها درمی‌آرنند.

بعد با لحنی آرام گفت «من هیچ فکری توی کله مردم نمی‌اندازم. کارم



این است که فکرهای توی کله‌شان را بیرون بیارم و وادارمشان به آن‌ها نگاه کنند. اما این سرخپوست‌ها خوششان نمی‌آید که خودشان را توی آینه ببینند.»

دیونیسو باز حرف زنش را قطع کرد «من فقط گیلان‌هاشان را پر می‌کنم و کمکشان می‌کنم تا گرفتاری‌هاشان را از یاد ببرند.» چشم‌های براق و دودوزنش را به لیتوما دوخت. «کارگرا اگر این دکه را هم نداشتند که غم و غصه‌شان را توش چال کنند چه خاکی به سر می‌کردند؟»

در دوردست برقی درخشید و پشت سر آن رعدی ترکید. آن چهار نفر ساکت ماندند تا غرش رعده تمام شد و فقط صدای باران باقی ماند. سرتاسر دامنه‌تپه که به کارگاه می‌رسید با جوی‌های آبی که راه افتاده بود بدل به باتلاقی شده بود. لیتوما از لای در نیمه‌باز پرده‌های باران و زمینه تیره ابرهای توفانی را می‌دید. کارگاه با تپه‌های اطرافش در مهی خاکستری پنهان شده بود. تازه ساعت سه بعدازظهر بود.

کارنیو بی‌مقدمه پرسید «دونیا آدریانا، این حرف‌هایی که درباره شما می‌زنند راست است؟ می‌گویند وقتی جوان بودید با شوهر اولتان که معدنچی بود و دماغ بزرگی هم داشت، یک آل را کشتید.»

زن جادوگر این بار برگشت و نگاهی به مرد جوان انداخت. مدتی دراز، بی‌هیچ حرف، همدیگر را ورنانداز می‌کردند، بالاخره توماسیتو مژه زد و سرش را به زیر انداخت.

سینورا آدریانا زیرلب آرام گفت «پسر جان، دستت را بده من.» لیتوما دید که کارنیو عقب کشید و لبخند زد و بعد بلافاصله حالتی جدی گرفت. دیونیسو با لذت تماشاشان می‌کرد و برای خودش چیزی زیر لب می‌خواند. دونیا آدریانا که دستش را به طرف مرد جوان دراز کرده بود، همان‌طور منتظر بود. کله‌اش از پشت سر به جاروی گردگیری درهم‌ریخته‌ای می‌ماند. نگاه مرد جوان از لیتوما می‌پرسید چه کار باید بکند. لیتوما شانه بالا انداخت. توماسیتو گذاشت تا زن دست راستش را

به دو دست بگیرد. گروهبان بفهمی نفهمی سرک کشید. دنیا آدریانا فوتی به کف دست توماسیتو کرد، پاکش کرد و پیش چشم‌های درشت و ورقلمبیده‌اش برد. لیتوما فکر می‌کرد چشم‌های زن همین حالاست که از حدقه بیرون بزند و کف کلبه بغلتد. توماسیتو رنگش پریده بود و بدگمان به زن نگاه می‌کرد، اما گذاشت تا کارش را بکند. لیتوما بی آنکه از جا بجنبد پیش خود فکر می‌کرد «باید دو تا حرف کلفت بارش کند و بساط دوز و کلکش را به هم بریزد.» دیونیسو دوباره توی خلسه رفته بود و تودماغی از آن ترانه‌هایی زمزمه می‌کرد که قاطرچی‌ها برای رفع دل‌تنگی در سفرهای دور و دراز می‌خوانند. بالأخره زن جادوگر دست مرد جوان را رها کرد و چنان نفس عیمقی کشید که انگار کوه را از جاش کنده. با لحنی آرام گفت «پسر جان تو دلت شکسته. این را همان اول از صورتت فهمیدم.»

لیتوما گفت «هر طالع‌بینی توی عالم همین را می‌گوید. دنیا آدریانا، برویم سر کارهای جدی‌مان» زن جوری که انگار حرف لیتوما را نشنیده ادامه داد «و دلت به این بزرگی ست» دست‌هاش را از هم باز کرد و در هوا شکل دل بزرگی کشید. «طرف خیلی خوش اقبال است که یک نفر این قدر دوستش دارد.»

لیتوما زورکی خنده‌ای سر داد.

بعد گفت: «توماسیتو دارد دلت را نرم می‌کند، جلوش را بگیر.» اما مرد جوان نخندید. گوشش به حرف او نبود. خیلی جدی، مسحور شده، به زن خیره شده بود. زن دوباره دستش را گرفت فوتی به دست کرد و با چشم‌های بیرون زده‌اش به آن خیره شد. میخانه‌دار همچنان ترانه‌اش را هوم‌هوم می‌کرد و خودش را با آن تکان می‌داد. حواسش به هیچ چیز دیگر نبود.

دنیا آدریانا گفت «این عشق برات بدبختی آورده، باعث عذابت شده. دلت هر شب غرق خون می‌شود. اما همین عشق دست‌کم به‌ات

کمک می‌کند تا به زندگی ادامه بدهی.»

لیتوما نمی‌دانست چه بکند. کلافه شده بود. به جادوگرها اعتقاد نداشت، تا چه رسد به شایعات مزخرف درباره آدریانا که توی کارگاه و محله سرخپوست‌های ناکوس دهن به دهن می‌گشت، مثلاً این قصه که او و شوهر اولش به دست خودشان یک آل را کشته بودند. با این همه، وقتی مسئله جادو جنبل پیش کشیده می‌شد، دست و پاش را گم می‌کرد. یعنی آدم قادر است سرنوشت مردم را از خط‌های کف دستشان، یا از روی ورق یا برگ کوکا بخواند؟

سینیورا آدریانا حرفش را تمام کرد «ناامید نباش، کارها خودش جور می‌شود.» و دست کارنیو را رها کرد. «کی‌اش را نمی‌دانم. شاید مقدر باشد یک کمی دیگر عذاب بکشی. بعضی عطش‌ها هست که هیچ‌وقت سیرایی ندارد، یکسر بیشتر و بیشتر می‌خواهد. اما آن چیزی که دلت را غرق خون کرده عاقبتش خیر و خوشی است.»

دوباره نفس عمیقی کشید و به سوی لیتوما برگشت.

«سینیورا، شما قصد دارید دل ما دو تا را به دست بیارید تا ماجرای گم شدن آن آدم‌ها از یادمان برود؟»

زن جادوگر باز ریزخندی سرداد «گروهان، حتی اگر به‌ام پول بدهید حاضر نیستم کف دست شما را بخوانم.»

«من هم نمی‌گذارم که بخوانید. این حرامزاده چه‌اش شده؟»

دیونیسو غرق کیف از خواب و خیال خود با صدایی بلند آواز می‌خواند، چشم‌هاش را سفت و سخت بسته بود و در حالت خلسه در جا می‌رقصید. وقتی کارنیو بازویش را گرفت و تکان داد، مرد میخانه‌دار از جنب و جوش افتاد و چشم‌هاش را باز کرد، مات و مبهوت به یک‌یک آن‌ها خیره شد، انگار بار اول بود که می‌دیدشان.

لیتوما سر به سرش گذاشت «داری ادا درمی‌آری، این قدرها هم مست نیستی. خب، برویم سر مطلب خودمان. بالاخره برامان تعریف

می‌کنید چه به سر آن آدم‌ها آمده؟ اگر بگویید و لنان می‌کنم بروید.»

زن گفت «من و شوهرم هیچی ندیدیم.» چشم‌ها و صداش حالتی جدی گرفته بود. «بروید و حقیقت ماجرا را از دهن آن کسی که می‌گوید ما مقصریم بیرون بکشید.»

دیونیسو هم آمد وسط «تازه، اتفاق که افتاد، دیگر افتاده، هیچ جوری نمی‌شود عوضش کرد، آقای گروهبان. فقط باید تسلیمش بشویم. شما از تان بر نمی‌آید که با سرنوشت بجنگید، فایده‌ای ندارد، ملتفتید، کاریش نمی‌شود کرد.» باران یکباره قطع شد و بلافاصله آفتاب بعد از ظهر تمام عالم را گرفت. لیتوما رنگین‌کمانی را بر تارک تپه‌های اطراف کارگاه می‌دید که بالای بیشهٔ اوکالپتوس آونگ مانده بود. زمین، پوشیده از گودال‌ها و جوی‌های درخشان، مثل سیماب شده بود. در دوردست افق، در امتداد کوردیرا، آن‌جا که صخره‌ها به آسمان می‌پیوست رنگی غریب، چیزی میان بنفش و ارغوانی به چشم می‌خورد؛ لیتوما این رنگ را بارها بر دامن و شال سرخپوست‌ها و بر خورجیوهای پشمی که از گوش لامها آویزان می‌کردند دیده بود. در چشم او این رنگ آند، رنگ این کوهستان اسرارآمیز و خشن بود. حرف‌های زن جادوگر کارنیو را غرق فکر کرده بود، اصلاً آن‌جا نبود. معلوم است، توماسیتو، زنک همان چیزهایی را به‌ات گفت که می‌خواستی بشنوی.

«قصد دارید کجا زندانی‌مان کنید؟» سینیورا آدریانا نگاه‌ی تحقیرآمیز به دور و بر کلبه انداخت. «این‌جا؟ یعنی قرار است چهار نفری روی هم بخوابیم؟»

لیتوما گفت: «خب، قبول دارم این پاسگاهی که داریم خیلی آبرومند نیست. اما باید با همین که هست بسازید. این‌جا برای خود ما هم جالب نیست، مگر نه توماسیتو؟»

مرد جوان که از رؤیا درآمده بود، زیر لب گفت: «چرا، گروهبان.»

«لااقل دیونیسو را ول کنید برود. چه کسی از دکه مواظبت می‌کند؟ هرچی هست می‌دزدند و می‌برند، تمام دار و ندار ما همان خنزرنزرهاست.»

لیتوما خوب و راندازش کرد. زن جادوگر، چاق و بی‌قواره زیر آن شندره‌هایی که از کهنه فروش‌ها خریده بود و فقط لمبرهای مواجش به عالم و آدم خبر می‌داد که این موجود زن است، بی‌نشانی از احساس و عاطفه حرف می‌زد، انگار فقط داشت آداب و رسوم را به‌جا می‌آورد و نشان می‌داد که در واقع نگران این نیست که چه به سرش می‌آید. دیونیسو انگار بیش از همسرش عاقبت کار خود را به تحقیر گرفته بود. چشم‌هاش دوباره نیم‌بسته بود، خودش را از عالم و آدم کنار کشیده بود. انگار او و همسرش بالاتر از این چیزها بودند. حرامزاده‌ها، هنوز هم داشتند ادای از ما بهتران را درمی‌آوردند.

بالاخره لیتوما که ناگهان احساس شکست می‌کرد گفت: «بیااید معامله‌ای بکنیم. به‌ام قول بدهید از محوطه کارگاه بیرون نروید. حتی شده بیست متر. به این شرط اجازه می‌دهم که تا وقتی بازجویی ادامه دارد توی دکه بمانید.»

دیونیسو چشم‌هاش را باز کرد: «کجا داریم برویم؟ اگر می‌شد برویم که تا حالا رفته بودیم. مگر آن‌ها همین دور و برها، توی تپه‌ها نیستند، با آن سنگ‌هاشان که همیشه حاضر و آماده است؟ ناکوس شده زندان، همه‌مان زندانی شده‌ایم. این را هنوز ملتفت نشده‌ای، گروهبان؟»

زن دست شوهرش را گرفت و به زور و زحمت بلند شد. دوتایی بی‌آن‌که از آن‌ها خداحافظی کنند از کلبه بیرون رفتند. از تپه سرازیر شدند، با احتیاط قدم برمی‌داشتند، چشمشان به دنبال سنگی یا برآمدگی بود که پوشیده از گل ولای نباشد.

«توماسیتو، آن چیزهایی که زنکه جادوگر به‌ات گفت حسابی شاد و شنگولت کرده.»

لیتوما سیگاری به مرد جوان تعارف کرد. سیگار می‌کشیدند و پر هیب دیونیسو و آدریانا را تماشا می‌کردند که بر شیب تپه کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد تا آن‌جا که از چشم پنهان شدند.

لیتوما قُلاجی دود بیرون داد و گفت: «آن حرف‌هایی که از دل شکسته‌ات زد خیلی به‌ات چسبید؟ پَه، هر کس را که بگویی همین درد را دارد، یکی بیش‌تر، یکی کم‌تر. نکند خیال می‌کنی تنها مردی هستی که به خاطر یک دختر عذاب می‌کشی؟»

«گروه‌بان، تو که می‌گفتی هیچ وقت گرفتارش نشده‌ای؟»

لیتوما که در سخن معاونش نوعی تحقیر می‌دید گفت: «شاید نشده باشم، اما سفت و سخت عاشق شده‌ام. مسأله این است که زود خودم را از شرش خلاص می‌کنم. تقریباً همیشه با فاحشه‌ها. یک دفعه توی پیورا، توی خانه سبز که برات تعریفش را کردم، کشته مرده یک دختره سبزه مامانی شدم. اما راستش را بخواهی هیچ وقت به سرم نزد که به خاطر یک زن خودم را بکشم.»

مدتی خاموش سیگار می‌کشیدند. آن پایین، از دامنه تپه، هیکل کوچکی رو به پاسگاه بالا می‌آمد.

«توماسیتو، فکر نکنم از اتفاقی که برای آن سه نفر پیش آمده سر دربیاریم. این که هر کسی با ایما و اشاره می‌گوید دیونیسو و دونیا آدریانا دستشان توی این کار است چندان مهم نیست، راستش را بخواهی من متقاعد نشده‌ام.»

«باور کردنش برای من هم مشکل است، گروه‌بان. اما آخر چرا همه کارگرها این دوتا را متهم می‌کنند؟»

لیتوما گفت: «به این خاطر که همه کوه‌نشین‌ها خرافاتی هستند و به اجنه و آل و موکی عقیده دارند، چون دیونیسو و زنش شبیه جادوگرها هستند، آن‌ها را به این ماجرا می‌بندند.»

کارنیو به شوخی گفت: «من تا همین حالا به این جور چیزها عقیده

نداشتم. اما وقتی دنیا آدریانا آن چیزها را نوی کف دستم خواند، ناچارم باورشان کنم. خوشم آمد که گفت دل گنده‌ای دارم».

حالا دیگر لیتوما می‌توانست آدمی را که بالا می‌آمد تشخیص بدهد. طرف کلاه معدنچی‌ها را به سر داشت که در آن بعد از ظهر آفتابی با آسمانی بی‌ابر، برق می‌زد. کی باور می‌کرد که همین چند دقیقه پیش آن باران بی‌امان می‌بارید و رعد و برق بود و ابرهای پرپشت سیاه؟ لیتوما دنباله شوخی را گرفت: «آه، مرده شورش ببرد، آن زنکه جادوگر تو را پاک خریده. توماسیتو، شاید تو بودی که آن سه نفر را گم و گور کردی».

«خدا می‌داند، گروهبان».

بعد هر دو خنده‌ای عصبی و زورکی سردادند. در همین احوال لیتوما که نزدیک شدن مرد کلاه به سر را تماشا می‌کرد، نمی‌توانست از فکر پدریتو تینوکو خلاص شود، همان مرد لال ریزه‌اندام که پادوشان شده بود و کلبه را رفت و روب می‌کرد، همان که با چشم‌های خودش کشتار و یکونیاها را در پامپا کالراس<sup>۱</sup> دیده بود. از وقتی توماسیتو ماجرای پدریتو را برایش تعریف کرده بود، یکسر به فکر آن مرد بود. چرا همیشه او را در آن جای به خصوص، در فاصله میان کیسه‌های سنگر و صخره‌های خاکستری و در حال شستن لباس پیش چشم می‌آورد؟ مرد کلاه به سر تپانچه‌ای به کمر و باتومی مثل باتوم پلیس در دست داشت. اما لباس شخصی تن‌اش بود: شلوار جین آبی و کتی کلفت با بازوبند سیاهی به دست راست.

«برو برگرد ندارد که کلی از آدم‌های این دوروبر دقیقاً خبر دارند ماجرا چه بوده، هرچند ذهن‌شان را باز نمی‌کنند. من و تو تنها آدم‌های مشنگی هستیم که از هیچی خبر نداریم. توماسیتو، توی این ناکوس

1. Pampa Caleras

خراب شده خودت را احمق و بی دست و پا نمی بینی؟»  
 «من انگار این جا یک دقیقه هم آرام و قرار ندارم. این جماعت حتماً چیزهایی می دانند، اما دروغ می گویند و سعی می کنند تقصیر را به گردن میخانه دار و زنش بیندازند. فکر می کنم همه شان با هم دست به یکی کرده اند تا ما را متقاعد کنند که نقشه این کار را دیونیسو و دونیا آدریانا کشیده اند. این جوروی گمراهان می کنند و شر را از گردن خودشان و می کنند. گروه بان، بهتر نیست این پرونده را ببندیم و تمامش کنیم؟»  
 «توماسیتو، مسأله این نیست که من خیلی نگران حل این معما باشم، یعنی تا آن جا که وظیفه ام اقتضا می کند. اما من از آن آدم های کنجکاو هستم. این ماجرا مثل خوره به جانم افتاده، می خواهم بدانم چه به سر آن ها آمده. بعد از آن حرف هایی که درباره لالی و سروان پانکوروو گفתי تا ته و توی قضیه را درنیارم خواب راحت ندارم.»

«مردم واقعاً می ترسند، توجه کردی؟ توی دکه، توی کارگاه، همه جماعتی که مشغول کاراند. حتی آن سرخپوست هایی که هنوز از محله شان درنیامده اند. یک جور دلهره توی این فضا هست، انگار قرار است اتفاقی بیفتد. شاید به خاطر این شایعه باشد که قصد دارند کار ساختن جاده را متوقف کنند و همه این ها کارشان را از دست می دهند. بعدش هم این همه قتل و آدمکشی در این اطراف. هیچ کس طاقتش را ندارد. هر جا می روی یک جور دلهره و هیجان همه را گرفته. تو حس نمی کنی؟»

چرا، لیتوما این را حس می کرد. چهره کارگران جدی بود، چشم هاشان یک سر به چپ و راست می چرخید، انگار می خواستند دشمنی را که قصد غافلگیر کردنشان را داشت پیدا کنند، حرف هایی که توی دکه و کارگاه می زدند بریده بریده و وهم آلود بود، و همین که لیتوما وارد می شد حرفشان را قطع می کردند. به خاطر گم شدن آن سه مرد بود؟ آیا از این می ترسیدند که هر کدامشان می توانست نفر



چهارم باشد؟

«عصر به خیر گروهبان! مردی که کلاه معدنچی‌ها را به سر داشت با تکان سر به آن دو سلام گفت. مستیزویی بلند قد و درشت با ریش انبوه پرپشت بود. پوتین‌های سنگین کارگری‌اش تا قوزک پا گلی بود و آن‌ها را با کناره‌چارچوب در پاک کرد تا کلبه را کثیف نکند. «من از لا اسپرانسا<sup>۱</sup> می‌آیم. آمده‌ام شما را ببینم، گروهبان لیتوما».

لا اسپرانسا معدن نقره‌ای بود واقع در شرق ناکوس و تا آن‌جا چهار ساعت راه بود. لیتوما هیچ وقت به آن‌جا نرفته بود اما خبر داشت که خیلی از کارگرهاش از شرکت مجوز دارند.

مرد گفت: «تروریست‌ها دیشب حمله کردند و کلی خسارت به‌امان زدند». کلاهش را برداشت و موهای بلند و چربش را تکان داد. کت و شلوارش خیس آب بود. «یکی از کارگرم را کشتند و یکی را هم زخمی کردند. من مسئول امنیت لا اسپرانسا هستم. آن‌ها مواد منفجره را با پول حقوق کارگرها و خیلی چیزهای دیگر دزدیدند».

لیتوما با پوزش گفت: «خیلی متأسفم، اما نمی‌شود این‌جا را ول کنم. توی پاسگاه فقط دو نفریم، من و معاونم، این‌جا کلی مشکل داریم که باید حل‌اش بکنیم. باید از فرماندهی ئوانکایو دستور بگیرم».

مرد با احترام تمام گفت: «مهندس‌ها مان قبلاً این کار را کرده‌اند. کاغذی تا خورده از جیب درآورد و به لیتوما داد. «با رادیو با رؤسای شما تماس گرفتند و آن‌ها گفتند شما باید به این کار برسید. لا اسپرانسا حوزه مسئولیت شماست».

لیتوما با دست و دلی لرزان تلگرام را چند بار مرور کرد. دقیقاً همین را می‌گفت. آن‌جا، در معدن، تجهیزاتشان بهتر از این کارگاه وامانده بود.

آن وقت او این جا میخکوب شده بود، از همه جا بریده بود، و از اتفاقاتی که بیرون از این جا می افتاد هیچ خبری نداشت. چون رادیوی کارگاه بد کار می کرد، یا خیلی دیر، یا اصلاً به کار نمی افتاد. کدام آدم مشنگی تصمیم گرفته بود پاسگاه گارد شهری را به جای لا اسپرانسا توی ناکوس مستقر کند؟ اما اگر پاسگاه آن جا بود او و توماسیتو ناچار می شدند با تروریست ها مقابله کنند. پس آن ها همین نزدیکی ها بودند. طناب دور گردنش، یک کمی تنگ تر شده بود.

کارنیو داشت روی پریموس قهوه درست می کرد. مردی که از لا اسپرانسا آمده بود و اسمش فرانسیسکو لوپس<sup>۱</sup> بود، روی پوستین، همان جا که قبلاً دونیا آدریانا نشسته بود، ولو شده بود. کتری به قُل قُل افتاد.

لوپس گفت: «البته شما فعلاً کاری ندارید که بکنید. آن ها فرار کردند و غنیمت هاشان را هم با خودشان بردند. اما بیمه برای پرداخت خسارت های شرکت گزارش پلیس را می خواهد».

توماس فنجان ها را از قهوه جوشان پر کرد و دور گرداند.

«گروه بان، اگر بخواهید من سری به لا اسپرانسا می زنم».

«نه، مسأله ای نیست، خودم می روم. تو مواظب پاسگاه باش. اگر آمدنم دیر شد برام دعا بخوان».

فرانسیسکو لوپس به لیتوما دلگرمی داد: «فعلاً خطری در کار نیست، گروه بان. من با جیب آمدم، اما ناچار شدم آن پایین آخر جاده بگذارم، اینقدرها دور نیست، اگر تند برویم یک ساعت راه است. من گرفتار باران شدم. همین که گزارشتان را تهیه کردید برمی گردانمتان».

فرانسیسکو لوپس سه سال مسئول امنیت لا اسپرانسا بود. این دومین حمله بود. بار اول، شش ماه پیش، تلفاتی نداشتند اما تروریست ها مواد

منفجره، تدارکات و همه ذخیره دارویی را برده بودند.

مرد، همان‌طور که قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌خورد گفت: «بختمان بلند بود که مهندس‌ها فرصت داشتند خودشان را مخفی کنند. یک رفیق گرینگو هم داشتند که آمده بود از معدن بازدید کند. رفتند توی منبع آب. اگر دست تروریست‌ها به‌اشان رسیده بود، حالا زیر خاک بودند. مهندس‌ها و مسئولان اجرایی جان سالم در نمی‌برند. خارجی‌ها هم که دیگر تکلیفشان روشن است».

لیتوما با صدایی گرفته گفت: «پلیس را یادت رفت بگویی».

فرانسیسکو لوپس به شوخی گفت: «نمی‌خواستم این را از من بشنوید. دلم نیامد بترسانمتان. با کارگرها کاری ندارند، مگر آن‌هایی که فکر می‌کنند اعتصاب شکن هستند».

عجب راحت حرف می‌زد، انگار این چیزها کاملاً طبیعی بود، انگار اوضاع همیشه همین‌جور بوده. شاید حق با این مادرقبحه باشد.

لوپس همان‌جور که قهوه‌اش را فوت می‌کرد و جرعه جرعه می‌خورد ادامه داد: «با این اوضاعی که داریم، دارند از تعطیل معدن لا اسپرانسا حرف می‌زنند. مهندس‌ها دیگر نمی‌خواهند برگردند. از این گذشته، این جیره‌ای که انقلابی‌ها دارند ازمان می‌گیرند هزینه‌ها را خیلی بالا می‌برد».

لیتوما گفت: «اگر جیره‌شان را می‌دهید، دیگر چرا حمله می‌کنند؟»

فرانسیسکو لوپس گفت: «خودمان هم سر در نمی‌آریم. کارشان منطقی نیست».

همان‌طور قهوه‌اش را فوت می‌کرد و می‌خورد، انگار همین گفتگو هم عادی‌ترین چیز توی این عالم بود.

✱

موی کاهی‌رنگ و چشم‌های روشن و شفاف کاسمیرو ئوارکایا<sup>۱</sup>

کابوس روزهای کودکی اش بود. آخر در آن دهکده کوچک آندی که او در آن به دنیا آمده بود، همه پوست و مویی تیره داشتند، به خصوص پدر و مادر و همه برادرها و خواهرهاش، موشان سیاه، پوستشان تیره و چشم‌هاشان هم سیاه بود. این پسرک زال خانواده ثوارکایا از کجا آمده بود؟ همشاگردی‌هاش در مدرسه دولتی کوچک، سر همین مسأله شوخی‌هایی می‌کردند که او را یک‌سر به دعوا و کتک‌کاری می‌کشاند، چون با همه خوش قلبی‌اش، خون جلوی چشمش را می‌گرفت و وقتی برای عصبانی کردن او می‌گفتند پدرش پدر واقعی او نیست و کار کار یکی از غریبه‌هایست که از یائولی<sup>۱</sup> رد می‌شده، یا حتی کار شخص شخیص شیطان است، چون توی آند همه می‌دانند که وقتی شیطان شرارتش گل بکند گاهی اوقات نتیجه کارش یک گرینگوی غریبه با چشم‌های روشن است.

سوالی که هیچ وقت از کله کاسیمیرو بیرون نرفت این بود که آیا پدرش آلیناریو ثوارکایا هم در مورد اصل و نسب او بدگمان بود یا نه. مطمئن بود که وجودش مایه مجادله پدر و مادرش شده، و آلیناریو که با بچه‌هاش مهربان بود، نه تنها سخت‌ترین کارها را گردن او می‌انداخت بلکه با کم‌ترین خطایی که می‌کرد زیر شلاقش می‌گرفت.

اما کاسیمیرو با همه آزاری که در مدرسه و خانه می‌دید بی هیچ عقده و خیمی بزرگ شد: نیرومند و چرب‌دست و باهوش بود و زندگی را دوست می‌داشت. از همان بچگی آرزویش این بود که زودتر بزرگ بشود و از یائولی به شهری بزرگ مثل ثوانکایو، پامپاس یا آیاکوچو برود، چون در آن‌جا موی بور و چشم‌های روشنش آنقدرها توی ذوق نمی‌زد.

کمی قبل از آن‌که پانزده سالش تمام بشود، با فروشنده دوره‌گردی که هر وقت به یائولی می‌آمد او را در چیدن و جمع کردن و فروش کالاهاش

---

1. Yauli

کمک می‌کرد، از دهکده فرار کرد. دُن پریکلِس چالوانکا<sup>۱</sup> کامیون قراضه‌ای از عهد دقیانوس داشت که بارها و بارها آن را تعمیر و لکه‌گیری کرده بود. او با این کامیون کوچک در محله‌های سرخپوست‌ها و دهکده‌های مرکزی آند رفت و آمد می‌کرد و کالای شهری - مثل دارو، ابزارآلات، لباس، کاسه بشقاب و ماهیتابه و کفش - می‌فروخت و پنیر و حبوبات و میوه و چیزهای بافتنی و ظرف‌های سفالی از آن‌ها می‌خرید و برای فروش به شهر می‌برد. دُن پریکلِس جدا از فروشندگی مکانیک ماهری هم بود و کاسیمیرو در کنار او با تمام راز و رمزهای آن کامیون آشنا شد و قادر بود هر وقت ماشین در آن جاده‌های افتضاح کوهستانی - دست‌کم سه چهاربار در هر سفر - خراب می‌شد آن را تعمیر کند.

با دُن پریکلِس که بود هیچ غم و غصه‌ای نداشت. پیرمرد با داستان‌هایی که از ماجراهای زندگی اش می‌گفت مجذوبش می‌کرد، ماجراهای خروسی توبه‌ناپذیر که یکسر به مرغدانی دیگران می‌زد، داستان زن‌هایی که اغفال کرده بود، حامله‌شان کرده بود و خدا می‌داند در چند دهکده و محله به حال خود رهاشان کرده بود، در آپوریماک، ئوانکاویلیکا، آیاکوچو، کوسکو یا سرو دِ پاسکو، همان جاهایی که خود با غرور تمام می‌گفت: «کلی حرامزاده پس انداخته‌ام، همه‌شان از گوشت و خون خودم». در سیر و سفر که بودند، بعضی هاشان را با چشمکی ظریف به کاسیمیرو نشان می‌داد. خیلی‌ها به این مرد دست فروش احترام می‌گذاشتند، دستش را می‌بوسیدند و پدربزرگ خطابش می‌کردند.

اما چیزی که پسرک بیش‌تر دوست داشت آن زندگی بیابانی بود، آن راه‌هایی که بی عزم قبلی در پیش می‌گرفتند و همیشه عنان‌شان به دست هوای بد یا هوای خوب بود، آن بازارهای مکاره، جشن قدیسان،

سفارش‌هایی که می‌گرفتند، چموشی‌های کامیون کوچک. این‌ها عواملی بود که زندگی روزانه‌شان و مسیر سفرهاشان را تعیین می‌کرد و این‌که چند شب در کجا بمانند. دُن پریکلس یک خانه ثابت بدون چرخ هم داشت، که در حومه پامپاس بود و پیرمرد با دختر خواهرش و بچه‌های او در آن زندگی می‌کرد. آن‌جا که بودند، کاسیمیرو، درست مثل یکی از اعضای خانواده، در خانه می‌خوابید. اما بیش‌تر اوقات جایش در جا بار کامیون، زیر روکش ضخیم و میان کالاهای بود و در آن‌جا با چرم‌گاو برای خودش جان‌پناهی ساخته بود. وقتی باران می‌بارید توی اتاقک یا زیر کامیون می‌خوابید.

این کسب و کار آنقدرها سودی نداشت، به‌خصوص برای دُن پریکلس و کاسیمیرو که ناچار بودند هرچه درمی‌آوردند خرج کامیون بکنند که یکسری به قطعات یدکی احتیاج داشت یا می‌بایست لاستیک‌هاش را آج می‌انداختند. اما هرچه بود نان بخورنمیری به‌اشان می‌رساند. کاسیمیرو در آن سال‌هایی که با دُن پریکلس گذرانند با تمام منطقه آند مثل کف دستش آشنا شد، با واحه‌های آن، محله‌هایش، بازارهایش، کوه و کمرش و نیز با چم و خم کارش. در کجا بهترین ذرت را بخرد و نخ و سوزن بفروشد، کجا مردم جوری منتظر چراغ لامپا و پارچه چیت بودند که انگار من و سلوی بهشت است، و در کجا مشتری نوار پارچه‌ای و گل سر و گردن‌بند و النگوهای بی‌بودند که دل از همه دخترها برده بود.

دُن پریکلس اول با او مثل شاگردش رفتار می‌کرد، بعد مثل پسرش و آخر سر مثل شریکش. هرچه او پیرتر و کاسیمیرو و بزرگ‌تر می‌شد، بار کسب و کار به دوش مرد جوان می‌افتاد تا آن‌جا که بعد از چند سال، کاسیمیرو پشت فرمان می‌نشست در مورد خرید و فروش اجناس تصمیم می‌گرفت و دُن پریکلس فقط شریک تشریفاتی بود.

وقتی دُن پریکلس سکنه‌ای کرد و فلج شد و از حرف زدن افتاد از

اقبال بلندشان در پامپاس بودند و توانستند پیرمرد را به بیمارستان برسانند و از مرگ نجاتش بدهند. اما از آن به بعد دُن پریکلس قادر به سفر نبود و کاسیمیرو می‌بایست تنها سفر کند. مدتی با آن کامیون جاودانی کار می‌کرد تا زمانی که ناچار شد دست از آن بکشد چون خواهرزاده دُن پریکلس و بچه‌هایش در عوض استفاده مداوم از آن ابوقراضه پول هنگفتی طلب می‌کردند. پس ماشین را به آن‌ها پس داد و از آن به بعد اگرچه تا وقت مرگ پیرمرد گاه به گاه به دیدنش می‌رفت و هر بار هدیه‌ای برای آن‌ها هم می‌برد، خودش صاحب اختیار کسب و کارش شد. مرد جوان نیرومند و پرتوان بود، سختکوش و خوش روحیه، و دوستان فراوانی در سراسر کوهستان داشت. قادر بود تمام شب بنوشد و برقصد و با شوخی‌های هوشمندانه نیش و کنایه مردم درباره موی زردش را پاسخ بگوید و فردا صبح زودتر از همه کاسب‌ها بساطش را در بازار مکاره پهن کند. به جای کامیون وانتی داشت که از کشاورزی در ثوانکایو خریده بود و قسط آن را مرتب می‌پرداخت.

یک روز وقتی در واحه‌ای کوچک در آنداٹوایلاس گوشواره و سگک کمربند و از این چیزها می‌فروخت چشمش به دختری افتاد که انگار منتظر بود تا تنهایی با او حرف بزند. جوان بود و موهاش را گیس بافته بود، صورتی مغرور اما شرمگین و کوچک مثل صورت حیوانی کوچک داشت. به نظرش آمد که این دختر را قبلاً در جایی دیده. بعد، وقتی مشتری‌ها رفتند، دختر به کاسیمیرو نزدیک شد که پشت جابار وانت نشسته بود. کاسیمیرو خندان گفت: «می‌دانم، یکی از آن گل سرها می‌خواهی و پول هم نداری».

دختر سرش را به انکار تکان داد: «می‌دانی آقا، تو من را حامله کرده‌ای» به زبان کچوا زمزمه می‌کرد و سرش را پایین انداخته بود: «اصلاً من را یادت نمی‌آید؟»

کاسیمیرو چیزهایی مبهم به یاد آورد. نکند این همان دختری باشد که

در جشن جبرئیل فرشته مقرب آمده بود توی وانت؟ آن روز کاسیمیرو کلی مشروب خورده بود و مطمئن نبود که آن چهره مه گرفته‌ای که به یاد می‌آرد صورت همین دختر است یا نه.

پس، برافروخته، پرسید: «بینم، کی می‌گوید من بوده‌ام؟ توی جشن با چندتا مرد دیگر رفتی؟ فکر کردی من اینقدر راحت دُم به تله می‌دهم؟ فکر کردی می‌توانی با توله یک نفر دیگر به من افسار بزنی؟»

فرصت نیافت که باز سر دخترک داد بزند، چون او پا به دو گذاشت و رفت. کاسیمیرو یادش آمد که دُن پریکلس به‌اش نصیحت کرده بود این جور مواقع پشت فرمان بنشیند و دربرود. اما چند ساعت بعد که بساطش را جمع کرد، به جستجوی آن دختر افتاد. معذب بود، دلش می‌خواست با او آشتی کند.

او را لب جاده، درست بیرون واحه پیدا کرد، کنار کوره‌راهی با درخت‌های بید و گلابی جنگلی و آکنده از قار و قور قورباغه‌ها. دختر، آزرده و غمگین، داشت طرف دهکده‌اش می‌رفت. کاسیمیرو بالاخره دلش را به دست آورد، راضی‌اش کرد که سوار وانت بشود و او را به حوالی دهکده‌اش رساند. برای آرام کردن دخترک به هر کاری که بلد بود دست زد، به او پول داد و گفت پیش یکی از آن قابله‌ها برود که بچه هم می‌انداختند. دختر با چشم‌های پر اشک سر تکان می‌داد. اسمش آسوتتا بود و وقتی سن‌اش را پرسید گفت هیجده سال، اما کاسیمیرو حدس می‌زد جوان‌تر است.

یک ماه بعد دوباره از همان جا رد می‌شد، سراغ دختر را گرفت و خانه‌اش را پیدا کرد. دختر با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، با گله‌ای خواهر و برادر که به کاسیمیرو بدگمان بودند و رفتار بدی با او داشتند. پدر آسوتتا که در دهکده زمینی از خود داشت، گرداننده همان جشن بود. زبان اسپانیایی را می‌فهمید اما سؤال‌های کاسیمیرو را به زبان کچوا جواب می‌داد. آسوتتا کسی را پیدا نکرده بود که به‌اش از آن معجون‌ها بدهد اما



به کاسیمیرو گفت نگران نباشد. والدین تعمیدی اش در دهکده مجاور زندگی می کردند و به اش گفته بودند بچه اش را نگه دارد و اگر از خانه بیرونش کردند می تواند با آن ها زندگی کند. انگار خودش را تسلیم قضا قدر کرده بود. کاسیمیرو وقت خدا حافظی جفتی کفش پاشنه کوتاه و یک شال گل دار به دخترک داد و او برای تشکر دستش را بوسید.

دفعه بعد که از آن دهکده می گذشت آسوتا دیگر در آن خانه نبود و پدر و مادرش حاضر نشدند درباره او حرفی بزنند. پدرش حتی از دفعه اول هم کج خلق تر بود، رک و راست به او گفت دیگر پایش را به آن جا نگذار. هیچ کس نمی توانست یا نمی خواست بگوید والدین تعمیدی دخترک با زندگی می کنند. کاسیمیرو با خود گفت هر کار که از دستش برمی آمده برای دخترک کرده و نباید بیش تر از این خواب خود را به خاطر او حرام کند. اگر دوباره به او برمی خورد باز کمکش می کرد.

اما از آن به بعد زندگی اش مثل گذشته نشد. جاده ها، کوه ها و دهکده هایی که سال ها همراه دُن پریکلس یا تنها در آن ها سفر کرده بود و از هیچ خطری بزرگ تر از پنجری یا گم شدن در جاده های بد نترسیده بود، حالا برایش خوفناک شده بود. کاسیمیرو رفته رفته دکل های برق را می دید که با دینامیت منفجر شده بود، و پل هایی که خراب شده بود، جاده هایی که با سنگ و تنه درختان مسدود شده بود و نوشته های تهدید آمیز و پرچم های سرخ بر دامنه تپه ها. همچنین گروه های مسلح که همیشه ناچار بود قسمتی از کالاهاش را به آن ها بدهد: لباس، مواد غذایی، چاقو، قمه. سربازهای گشتی و نیروهای ضد شورش هم سر و کله شان در جاده ها پیدا شده بود، آن ها مدارکش را بررسی می کردند و درست مثل همان شورشی ها وانتش را غارت می کردند. در دهکده ها مردم از تجاوز، دزدی و آدمکشی شکایت داشتند و در بعضی جاها مهاجرت شروع شده بود. تک تک خانواده ها یا تمام دهکده، زمین و خانه و حیواناتشان را ول می کردند و به سوی شهرهای ساحلی می رفتند.

چیزی نگذشت که دیگر کسب و کارش برای گذران زندگی کافی نبود و روزی رسید که دید دارد ضرر می دهد. پس چرا باز این ور و آن ور می رفت و خرید و فروش می کرد. شاید به این خاطر که این را توی کله اش کرده بود که این جوری دارد دنبال آسوتتا می گردد. فکر جستجوی آن دختر دیگر برایش نوعی خودآزمایی یا سرگرمی نبود، دغدغه او شده بود. آنقدر در هر گوشه و کنار سراغ او را می گرفت که مردم فکر می کردند دیوانه شده و با دادن سرنخ های اشتباهی به او، تفریح می کردند.

دو بار دیگر به دهکده دختر برگشت تا شاید نشانی او را از خانواده اش بگیرد. بار اول پدر دختر برایش سنگ پراند و به باد فحش گرفت. اما یکی از خواهرهای آسوتتا سر جاده آمد و به اش گفت که والدین تعمیدی دختر در آندائویلاس زندگی می کنند و اسمشان گالیرگوس<sup>۱</sup> است. اما در آندائویلاس هیچ کس خانواده ای به این اسم نمی شناخت. بار دوم که به آن جا رفت پدر آسوتتا مرده بود و زن و بچه اش با خانواده های دیگر به ایجا رفته بودند. کشتاری در منطقه راه افتاده بود و آن جماعت را ترسانده بود.

چرا اینقدر با سماجت دنبال آسوتتا می گشت؟ این را بارها از خودش پرسیده بود و جوابی پیدا نکرده بود. آیا به خاطر پسر یا دختر احتمالی اش بود که حالا دیگر لابد سه سالی داشت؟ انگار دیگر برایش مناسکی شده بود که هر جا می رفت سراغ آن دختر را بگیرد، هرچند امیدی به پیدا کردنش نداشت و می دانست فقط جواب های منفی می شنود. لابد مثل خیلی از دخترهای کوه نشین به لیما رفته. شاید جایی خدمتگار شده یا کارگری می کند، شاید هم ازدواج کرده و برای بچه او برادر خواهرهایی آورده.

زمانی دراز گذشته بود و کاسیمیرو ثوارکایا دیگر هر روز کم تر به فکر

آسوتا می افتاد، تا روزی گذارش به آرکا در جنوب آیاکوچو افتاد. روز آغاز جشن بود و همه مردم مست و پاتیل بودند. وقتی از کافه‌ای که در آن غذا خورده بود بیرون آمد جماعتی از زنان و مردان برآشفته دورش را گرفتند. آن‌ها موی او را نشان هم می دادند و جنّ و آل صداش می کردند. جماعت چنان مست و لایعقل بود که فایده‌ای نداشت بایستد و باهاشان بحث بکند و توضیح بدهد هر آدمی که آنقدر بد اقبال بوده که موهاش زرد بشود، اهل آن نیست که توی دنیا راه بیفتد و دنبال آدم‌های بدبخت بگردد و پیه و چربی آن‌ها را بخورد. پس کاسیمیرو تصمیم گرفت سوار وانتش بشود. اما آن‌ها نمی گذاشتند از آنجا برود. هم ترسیده بودند و هم عصبانی بودند، یکسر همدیگر را تحریک می کردند.

از وانت بیرونش کشیدند و با مشت و لگد به جانش افتادند، گوششان به حرف‌های او نبود. دیگر از خلاص خودش ناامید شده بود که فریادهایی شنید. مردان و زنان مسلحی را دید و جماعتی که دوره‌اش کرده بود کنار رفت. کاسیمیرو همان‌طور گیج و منگ از کتکی که خورده بود بر زمین افتاده بود. بعد، صدای نجات دهندگانش را شنید که به جماعت می گفتند چیزی به اسم آل وجود ندارد، این‌ها همه خرافات است، اعتقادات مشتی آدم جاهل است که دشمنان مردم به آن‌ها تحمیل کرده‌اند.

بعد، آسوتا را میان آن‌ها به جا آورد. به رغم روشنایی بی‌رمق و کله گیجی که داشت، یک لحظه هم تردید نکرد. خود آسوتا بود. دیگر گیس نداشت، موهاش را مثل مردها کوتاه کرده بود. به جای دامن گشادش، شلوار جین و کفش ورزشی پوشیده بود. تفنگی هم به دست داشت. ظاهراً دختر هم او را شناخته بود. وقتی کاسیمیرو لبخند زد و دستش را تکان داد، جوابش را نداد. داشت برای آن مردها و زن‌های مسلح تعریف می کرد که این مرد زال، کاسیمیرو ثوارکایا، پنج سال پیش، از جشنی که در دهکده‌ای دیگر برپا بود سوء استفاده کرده و به او تجاوز کرده بود. وقتی

ماجرای آ بستن شدنش را به این مرد گفته بود، با او بدتر از فاحشه‌ها رفتار کرده بود. بعد هم مثل آدمی که استخوانی جلوی سگ بیندازد با کَلّی منت به‌اش پول داده بود تا بچه‌اش را بیندازد. این هم آسوتتا بود و هم آسوتتا نبود. دست‌کم برای کاسیمیر و دشوار بود باور کند آن دختر خجالتی که دستش را بوسیده بود، حالا اینقدر خونسرد و با وقار جلو روی مردم جووری از مسائل خصوصی‌اش صحبت می‌کند که انگار دارد از آدمی دیگر حرف می‌زند.

سعی کرد به دختر بگوید که تمام این مدت دنبالش می‌گشته. سعی کرد ازش بپرسد چه به سر بچه آمده، و آیا او هم مثل خودش زال بوده یا نه. اما صدایش در نمی‌آمد. آن مردها و زن‌ها مدت زیادی به زبان اسپانیایی و کچوا حرف زدند، اظهار نظر کردند و چیزهایی از او پرسیدند که نمی‌توانست جواب بدهد. وقتی فهمید درباره‌ او به تصمیمی رسیده‌اند، به حالی افتاد که انگار چیزهایی را که داشت اتفاق می‌افتاد باور نمی‌کرد. پس زنی که آن قدر دنبالش گشته بود این‌جاست. زن به طرف او آمد، تفنگش را به کله او نشانه رفته بود. و کاسیمیر و یقین داشت که وقت شلیک دستش نمی‌لرزد.

✱

مرسدس گفت: «گارد شهری، گارد شهری. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که تو پلیس راهنمایی باشی.»

مرد جوان پاسخ داد: «می‌دانم که از وقتی با منی روزگارت خراب شده. اما غصه نخور، اگر زنی مثل تو کنارم باشد کارم بالا می‌زند.»

زن گفت: «اگر توی لباس گارد شهری بینمت از غصه دق می‌کنم.»

لیتوما غر و لندکنان گفت: «حالا چرا اینقدر از ما بدش می‌آمد؟»

توماسیتو آه‌کشان گفت: «به خاطر تلکه‌ها و گوش‌بری‌ها مان. پس می‌خواستی چه دلیلی داشته باشی؟» ساعت شش، یعنی یک ساعت دیرتر از ساعت مقرر، از ئوانوکو راه افتاده بودند، صندلی کنار راننده را در

دوچ<sup>۱</sup> قدیمی گرفته بودند. چهار مسافر دیگر هم خودشان را در صندلی پشت چپانده بودند و یکی شان زنی بود که با هر دست انداز ناله «یا مسیح» اش بلند می شد. راننده کلاهی به سر داشت که تا گوش هایش پایین کشیده بود و شال گردنی که دهانش را می پوشاند، این جوروی تمام صورتش کم و بیش پوشیده بود. رادیو را تا آخر بلند کرده بود و وقتی کارنیو و مرسدس زیر گوش هم پیچ می کردند صداشان به بقیه مسافرها نمی رسید. هرچه بالاتر می رفتند گیرنده رادیو ضعیف تر می شد و خش خش و سوت آن موسیقی را خفه می کرد.

لیتوما گفت: «آن جور که به هم چسبیده بودید، لابد خوب حالی داشتی.»

زن دهان بیخ گوش کارنیو برد و گفت: «این جور که داری حرف می زنی می خواهی بهانه ای پیدا کنی و گردنم را بیوسی.» کارنیو که لب بر لاله گوش او می سایید پرسید: «مگر ناراحت می شوی؟»

لیتوما گفت: «این جور گز رفتن هم عالمی دارد.»

زن گفت: «قلقلکم می دهی. این راننده لابد فکر می کند من از آن خل و چل هام که فقط بدم بخندم.» کارنیو همان طور که کارش را ادامه می داد گفت: «مسأله این است که تو عشق را جدی نمی گیری.»

مرسدس گفت: «به ام قول بده که هیچ وقت لباس پلیس نپوشی. لافل وقتی با هم هستیم.»

کارنیو، مست از عشق، گفت: «هر قولی که بخواهی می دهم.»

لیتوما آه کشان گفت: «می بینی که، دوباره آن لباس را پوشیدی و حتی نمی توانی درش بیاری. توماسیتو تو وقتی هم که بمیری پوتین به پا داری. یک فیلمی هست، دیده ایش؟»

کارنیو دست دور شانه مرسدس انداخته بود و هر وقت اتومبیل به

---

۱. Dodge، نام اتومبیلی امریکایی که انواع سواری، اتوبوس و کامیون آن مشهور بود-م.

دست انداز می افتاد سعی می کرد هیکل خودش را حفاظ آن زن بکند. شب شتابان سررسید و هوا سرد شد. پولوورهای پشمی را که از ثوانو کو خریده بودند به تن کردند، اما یکی از شیشه های اتومبیل شکسته بود و سوزی سرد از آن جا وارد می شد. بالاخره وقتی از صدای رادیو چیزی جز خش خش نماند راننده آن را خاموش کرد.

گفت: «فکر نکنید که می ترسم اتفاقی بیفتد. اما وظیفه دارم با خیرتان کنم، همین اواخر توی این جاده چند بار حمله کرده اند».

هیچ یک از مسافرها چیزی نگفتند اما فضای اتومبیل یکباره گرفته و سنگین شد. کارنیو حس کرد عضلات مرسدس متقبض شد.

«ما دوتا، تو ماسیتو، احتمالاً با اونیفورم توی قبرمان می رویم. بینم، تو از این که اینقدر منتظر آن ها بمانی خسته نشدی؟ گاهی اوقات به این فکر نمی افتی که اصلاً بگذار بیایند، بگذار این جنگ اعصاب لعنتی اول و آخر تمام شود».

زنی که پشت ماشین نشسته بود و یکسر می نالید پرسید: «منظورتان چه بود؟ یعنی وضع مان خطرناک است؟»

راننده پاسخ داد: «امیدوارم این جور نباشد. اما وظیفه ام بود که به اتان خبر بدهم».

مسافر دیگر پرسید: «اگر حمله کنند چی؟»

راننده توصیه کرد: «بهترین کار این است که دهن تان را ببندید. دست کم من این جور فکر می کنم. آن ها اسلحه دارند و می میرند برای کشیدن ماشه».

همان زن برآشفته گفت: «به عبارت دیگر هرچه داریم مثل گوسفند تقدیم شان کنیم. حتی پیرهن تن مان را. واقعاً که! عجب نصیحتی».

راننده گفت: «اگر می خواهید قهرمان بازی دریارید خودتان می دانید. من فقط عقیده ام را گفتم».

کارنیو وارد صحبت شان شد: «شما دارید مسافرها را می ترسانید.

نصیحت یک چیز است و ترساندن مردم چیز دیگر».

راننده کمی سرش را چرخاند و به او نگاه کرد: «من قصد ندارم کسی را بترسانم. اما سه بار بهام حمله شده، و بار آخر زانوم را با پتک خرد کردند».

سکوتی طولانی بر اتومبیل افتاد که گاه‌گاه با خرخر موتور ماشین و تق و توق بدنه آن که توی دست‌اندازها بالا و پایین می‌پرید، شکسته می‌شد.

یکی از مسافرها که تا آنوقت حرفی نزده بود گفت: «من که سر در نمی‌آرم چرا همچو کار خطرناکی را انتخاب کرده‌اید».

راننده گفت: «به همان دلیل که شما یکسر از راه زمینی به لیما می‌روید، با وجودی که می‌دانید خیلی خطرناک است. من هم چاره‌ای ندارم».

مرسدس در گوش جوان زمزمه کرد: «اصلاً نباید به تینگو ماریا می‌رفتم. نباید دعوت آن مرده‌کُ خر را قبول می‌کردم. وضع‌ام حسابی خوب بود، برای خودم لباس می‌خریدم، دوست داشتم در واسیلون توی شو بازی کنم، اختیارم دست خودم بود. اما حالا دارند دنبالم می‌گردند و انیس و مونس یک آجان شده‌ام».

کارنیو باز لاله‌گوشش را بوسید و لرزش او را حس کرد: «این سرنوشت بوده. شاید باور نکنی، اما بهترین قسمت زندگیت همین حالا دارد شروع می‌شود. می‌دانی چرا؟ چون با هم هستیم. دوست داری یک چیزی به‌ات بگویم؟»

لیتوما به شکوه گفت: «می‌میرم برای یک تکه خوب، یک خورده لاس زدن و بعدش هم که معلوم است، این جوروی از این فکر که ناچارم مثل راهب‌ها زندگی کنم درمی‌آیم، اما تو هم که یکسر روماتیک بازی درمی‌آری. هیچ کاریت نمی‌شود کرد، توماسیتو».

زن به زمزمه گفت: «چی؟»

«ما با هم هستیم تا وقتی مرگ از هم جدا مان کند». کارنیو باز بوسه بر گوش مرسدس زد و او دوباره خنده اش را سرداد.

راننده زیرچشمی نگاهی به آن دو انداخت: «بینم، نکند شما دو نفر توی ماه عسل تان هستید؟»

کارنیو بلافاصله گفت: «تازه ازدواج کرده ایم. شما از کجا حدس زدید؟»

راننده خندید: «من حس ششم دارم. از این گذشته، یکسر همدیگر را می بوسید.»

پشت ماشین کسی خندید و یکی از مسافرها گفت: «به این زوج خوشبخت تبریک بگوییم.»

کارنیو مرسدس را به خودش چسباند و زمزمه کرد: «حالا دیگر همه عالم می دانند که زن منی. دیگر هیچ وقت نمی توانی آزاد باشی.»

زن آهسته گفت: «اگر باز قلقلکم بدهی جایم را عوض می کنم. آنقدر خندیدم که دارم خودم را خیس می کنم.»

لیتوما غریوکشان تخت را به لرزه درآورد و گفت: «می میرم برای دیدن همچو چیزی. اما تا حالا برایم پیش نیامده. این حرف ها پاک حالی به حالی ام کرده و این جا هم که دستم به اشان نمی رسد.»

کارنیو گفت: «باید بروی توی چمدان. خب، باشد. به ات استراحت می دهم. ده دقیقه کاریت ندارم. اگر دلت می خواهد سرت را بگذار به شانام. مثل وقتی که توی کامیون بودیم. اگر حمله کردند بیدارت می کنم.»

لیتوما اعتراض کرد: «آن جریان خیس کردن داشت جالب می شد، آن وقت تو طرف را واداشتی بخوابد. این هم از بخت بد من.»

مرسدس همان طور که سرش را به شاناه او می گذاشت گفت: «عجب پلیس فسقلی خنده داری هستی.»

مرد جوان گفت: «هیچ کس حق ندارد ماه عسل ما را ضایع کند.»  
جاده خلوت بود، گاه به گاه کامیون بزرگی از آن طرف می آمد که



اتومبیل آن‌ها را به کنار جاده می‌راند. هوا بارانی نبود، اما آسمان سخت گرفته بود و به جای ستاره‌ها برقی بی‌رمق توده ابرهای سُربی و قله‌های برف گرفته و پرتگاه‌ها را روشن می‌کرد. کارنیو کم‌کم به چرت زدن افتاد. مرد جوان ادامه داد: «چیزی که بیدارم کرد نور چراغی بود که توی چشم افتاد و صدایی که می‌گفت: 'مدارک'. هنوز خواب از سرم نپزیده بود اما دست به کمر بندم بردم و دیدم رولور سر جاش است».

لیتوما گفت: «دوباره برگشتیم به آرتیست‌بازی. این دفعه چند نفر را کشتی؟»

مرسدس چشم‌هاش را مالید و سرش را این‌ور و آن‌ور تکان داد. راننده مدارک مسافرها را به مردی داد که مسلسل به دست داشت و سرش را توی ماشین کرده بود. کارنیو اتاقک نگهبان را دید که با فانوسی روشن شده بود، و مردی دیگر به چشمش آمد که پانچو پوشیده بود و مسلسلی به دوش داشت و دست‌هاش را به هم می‌مالید. زنجیری میان دوشک‌کشیده شده بود و راه را بسته بود. آن دور و بر نه چراغی بود و نه خانه‌ای، فقط تپه‌ها.

مرد گفت: «یک لحظه صبر کنید» و به طرف پاسگاه رفت، مدارک در دستش بود.

راننده رو به مسافرها کرد و گفت: «نمی‌دانم چه ککی به تنبانشان افتاده. هیچ وقت این‌جا جلو ماشین‌ها را نمی‌گیرند، آن هم این وقت شب».

در نور بی‌رمق فانوس اتاقک، نگهبان اسناد را به دقت بررسی می‌کرد، جوری آن‌ها را پیش چشم می‌برد که انگار نزدیک بین بود. مرد دیگر همچنان دست به دست می‌مالید.

زنی که عقب نشسته بود زیر لب گفت: «حتماً دارد آن‌جا یخ می‌زند».

راننده گفت: «بگذارید به بیابان برسیم، آن وقت می‌فهمید سرما یعنی

ساکت نشسته بودند و به صدای سوت باد گوش می دادند. پلیس‌ها با هم حرف می زدند و آن‌که مدارک را گرفته بود آن‌ها را به دیگری نشان می داد و به ماشین اشاره می کرد.

مرد جوان که دید هر دو نگهبان از اتاقک درآمدند و یکی پشت دیگری، به سوی ماشین راه افتادند، مرسدس را بوسید و گفت: «هر بلایی سر من آمد تو راحت را ادامه بده».

نگهبان سرش را توی ماشین کرد و گفت: «مرسدس ترلس<sup>۱</sup> لیتوما گفت: «اسم خانوادگی آن دختره پیورایی این بود؟ پس لابد از کس و کارهای آدمی است که من می شناسم. پاتخو ترلس. چسبیده به سینمای شهرداری کفاشی داشت و همیشه خدا موز سرخ کرده می خورد».

«من ام».

«یک لحظه با ما بیایید. باید چیزی را بررسی کنیم».

بقیه مدارک را به راننده داد تا به مسافرها رد کند و وقتی کارنیو پیاده شد و زن را در پیاده شدن کمک کرد، همچنان منتظر ماند. دیگری مسلسل را به دو دست گرفته و یک متری دورتر از ماشین ایستاده بود. توماس گفت: «از ظاهرشان این جور برمی آمد که هیچ‌کدام مسأله را جدی نگرفته اند. بی حوصله بودند، انگار فقط محض مقررات این کار را می کردند. شاید فقط اتفاقی صدایش کرده بودند. اما وقتی پای او در میان بود نمی توانستم به بخت و اقبال دلگرم باشم».

لیتوما به شوخی گفت: «معلوم است که نمی توانستی. تو از آن آدم‌هایی هستی که اول شلیک می کنند و بعد می پرسند طرف کی بود». مرسدس آرام آرام به طرف پاسگاه می رفت و مردی که مدارک را دیده بود به دنبال او. کارنیو کنار در باز ماشین ایستاده بود و لبخند زورکی

به نگیهان می‌زد، هرچند احتمالش ضعیف بود که توی آن تاریکی مرد لبخند او را ببیند.

توماس همان‌طور که دست به دست می‌مالید و اوخ اوخ‌کنان ادای آدمی یخ‌کرده را درمی‌آورد گفت: «من که سر در نمی‌آرم سرکار، شما چه‌طور توی این سرما زنده می‌مانید. این جا ارتفاعش چقدر است؟»  
«سه هزار و دویست متر».

مرد جوان پاکت سیگاری درآورد و یک دانه به لب گذاشت. می‌خواست پاکت سیگار را در جیب بگذارد اما انگار که فکری به سرش زده باشد، سیگاری به مرد تعارف کرد. «سیگار می‌کشید؟» و در همان دم بی‌آن‌که منتظر جواب بماند دو قدم جلوتر گذاشت. مرد پلیس اصلاً خطری حس نمی‌کرد. سیگاری برداشت و بی‌هیچ تشکر آن‌را به لب گذاشت.

لیتوما گفت: «از آن آجان‌های سر به هوا بوده. من خودم هم سر به هوا هستم، اگر من هم بودم اصلاً بدگمان نمی‌شدم».  
«گروه‌بان آن دوتا همین‌طور سرپا چرت می‌زدند».

کارنیو کبریتی زد اما باد خاموشش کرد. کبریت دوم را روشن کرد و خم شد تا جلوی باد را بگیرد، تمام حواسش را تیز کرده بود، مثل جانوری آماده‌جهش؛ شنید که زن عقبی از راننده خواست در را ببندد، و دستش را به طرف دهانی برد که سیگار از آن آویزان بود. مرد پلیس درجا خشکش زد وقتی به جای شعله کبریت لوله تپانچه را مقابل دندان‌های خود دید.

توماس دستور داد: «صدات درنیاد، تکان نخور. به خاطر خودت می‌گویم».

توماس، چشم دوخته به مرد، که دهنش باز مانده و سیگارش به زمین افتاده بود، با آن‌یکی دست مسلسل را گرفت و در همان حال گوشش به ماشین بود، منتظر این‌که راننده یا یکی از مسافرها فریاد بزند و پلیس توی

پاسگاه را خبر کند.

لیتوما گفت: «اما چیزی نشنیدی، مسافرها توی چرت بودند و اصلاً حالیشان نبود چه اتفاقی افتاده. می بینی من یک قدم از تو جلوترم. می دانی چرا. چون توی عمرم کلی فیلم دیده‌ام، همه این کلک‌ها را فوت آیم.»

کارنیو بر درگاه پاسگاه با صدای بلند اخطار کرد: «دست‌ها بالا». رولور را به طرف مردی که پشت میزی کوچک نشسته بود نشانه رفت و لوله مسلسل را به طرف کله دیگری گرفت که سپر خودش کرده بود. مرسدس جیج کوتاهی کشید، اما جوان به او نگاه نکرد چشم از مرد پشت میز بر نمی داشت و مرد که اول جا خورده بود، همان‌طور که گیج و مبهوت مژه می زد، دست‌هاش را بالا برد.

کارنیو همچنان به یاد می آورد: «به مرسدس گفتم مسلسل اش را بگیر. اما او از ترس خشکش زده بود و تکان نمی خورد. ناچار شدم دوباره سرش داد بکشم.»

«بینم، خودش را خیس نکرده بود؟»

زن دو دستی مسلسل را که مرد نظامی روی میز گذاشته بود برداشت. جوان ادامه داد: «هردوشان را واداشتم که دست‌هاشان را بگذارند روی سرشان و کنار دیوار بایستند. گروهبان اگر بگویم چقدر سر به راه بودند باور نمی کنی. گذاشتند بگردمشان، تپانچه‌شان را بگیرم، به هم ببندمشان، هیچ صدایی هم ازشان درنیامد.»

فقط وقتی توماس و مرسدس داشتند می رفتند یکی شان جرأت کرد و زیر لُج گفت: «رفیق اینقدرها نمی توانی دور بشوی.»

لیتوما گفت: «لابد تو هم اینقدرها دور نشدی. توماسیتو، من می خواهم بخوابم. خسته‌ام، این داستان تو هم حوصله آدم را سر می برد.»

کارنیو حرفش را قطع کرد: «اینقدر اسلحه داریم که از خودم دفاع کنم.»

راننده از پشت سرش گفت: «این جا چه خبر شده؟»

«هیچی، خبری نیست، داریم می‌رویم».

شنید که راننده گفت: «هیچی یعنی چه؟ تو کی هستی؟ چرا...»

مرد جوان گفت: «کوتاه بیا، راه بیفت، به تو مربوط نیست، کسی کاری با تو ندارد». و مرد را هل داد بیرون. مسافرها از ماشین پیاده شده بودند و داشتند مرسدس را سؤال پیچ می‌کردند. او، کم و بیش عصبی، دست‌هاش را تکان می‌داد و سرش را می‌جنباند. «من نمی‌دانم، نمی‌دانم». کارنیو مسلسل‌ها و تپانچه‌ها را روی صندلی جلو انداخت و به راننده اشاره کرد پشت فرمان بنشیند. بعد بازوی مرسدس را گرفت و هُلش داد توی ماشین.

زنی که یکسر غُر می‌زد با عصبانیت پرسید: «ما را همین جا می‌گذارید

و می‌روید؟»

«نگران نباش، یکی پیدا می‌شود که سوارتان بکند. نمی‌شود با ما

بیاید. آن وقت فکر می‌کنند شما هم قاطی این ماجرایید».

راننده که پشت فرمان نشسته بود گفت: «پس بگذارید من هم بمانم».

لیتوما خمیازه‌کشان گفت: «دیگر چرا راننده را با خودت بُردی؟ مگر

مرسدس برات بس نبود؟»

کارنیو گفت: «من رانندگی بلد نیستم، زنم هم بلد نیست. فقط ما را از

این جا ببر، تخته‌گاز برو».



بخش دوم





گروهبان لیتوما گفت: «خب، من حاضرم». با خودش حساب کرد اگر همین حالا راه بیفتد هوا تاریک نشده به ناکوس می‌رسد.

«محال است بگذارم، دوست عزیز» این را مهندس قدبلند موبور می‌گفت، همان که از وقتی پای لیتوما به لا اسپرانسا رسیده بود کلی به او محبت کرده بود. «این جوری شب توی راه هستی و من اصلاً به ات توصیه نمی‌کنم. شام را با ما بخور و همین جا بخواب، فردا اول وقت فرانسیسکو لوپس با جیب به ناکوس می‌بردت».

مهندس موسیاه هم، که به‌اش فسقلی می‌گفتند، اصرار کرد و لیتوما برای گذراندن شبی دیگر در معدن به تعارف بیش‌تر احتیاج نداشت. اولاً به این خاطر که شبانه توی آن منطقه دورافتاده سفر کردن از احتیاط به دور بود و دوماً به این دلیل که وقت بیش‌تری داشت تا حرف‌های مرد‌گرینگو را که به بازدید معدن آمده بود و جهانگرد یا از این چیزها بود، بشنود. از همان ساعت اول محو‌کلام آن مرد شده بود. لیتوما توی عمرش مویی به آن درازی و ریشی به آن ژولیدگی ندیده بود، مگر در شمایل بیغمبرها و قدیس‌ها، یا در سر و روی گداهای نیمه‌عریانی که در خیابان‌های لیما پرسه می‌زدند. اما این مرد از آن خل و چل‌ها نبود، برای خودش دانشمندی بود. خیلی خودمانی و خاکی بود، مثل آدمی که توی ابرها

زندگی می‌کند و اشتباهی گزارش به زمین افتاده، انگار نه انگار که وقتی تروریست‌ها به معدن حمله کرده بودند چه خطری دور سرش می‌گشته، اصلاً حالی‌ش نبود. مهندس‌ها به‌اش استاد می‌گفتند، گاهی اوقات هم ردِ اصداس می‌کردند.

لیتوما همان‌طور که گزارش می‌نوشت و فهرستی از چیزهای سرقت شده تهیه می‌کرد و مدارک لازم برای شرکت بیمه را پُر می‌کرد، شنید که مهندس‌ها چه بی‌رحمانه سر به سر استاد می‌گذاشتند و ذره به ذره بلاهای وحشتناکی را شرح می‌دادند که تروریست‌ها اگر می‌فهمیدند یک مأمور سی. آی. ای، درست زیر دماغ‌شان توی منبع آب قایم شده، به سر او می‌آوردند. او هم خودش مطلب را آب و تاب می‌داد. اگر منظور بلاهای وحشتناک باشد که خودش می‌تواند درس‌های خوبی به این تروریست‌ها بدهد، این‌ها مشتتی بچه تازه کار اند که فقط بلدند مردم را با کارد و گلوله بکشند یا کله‌شان را با سنگ خرد و خمیر بکنند، این کارها در مقایسه با روش‌های پرویی‌های باستان، که استاد این کارها بودند، بازی‌های بچگانه است. این پرویی‌ها حتی از مکزیکی‌ها هم جلوتر بودند، هرچند مورخ‌ها توطئه کرده‌اند تا سهم عمده پرویی‌ها را در هنر قربانی کردن آدم‌ها، مخفی نگه دارند. همه خبر دارند که کاهن‌های آرتک بالای هرم می‌ایستادند و قلب اسیران جنگی را از سینه‌شان درمی‌آوردند، اما چند نفر از ما از حرص و ولع مذهبی چانکاها و ثوانکاها برای احشای آدم‌ها خبر دارند، که با آن جراحی‌های ظریف و دقیق شش و مغز و قلوب آدم‌ها را درمی‌آوردند و توی جشن‌هاشان می‌خوردند و با چند گیلاس عرق ذرت فرو می‌دادنش؟ مهندس‌ها شوخی می‌کردند و او هم شوخی می‌کرد، و لیتوما خودش را به نوشتن مدارک زده بود اما یک کلمه از حرف‌هاشان را نشنیده نگذاشت. حاضر بود هرچه دارد بدهد و باز آن‌جا

بنشینند و شوخی‌های آن‌ها را بشنود و سروروی عجیب آن مرد را سیر و پُر تماشا کند.

یعنی این مرد گرینگو بود؟ چشم‌های روشن و موهای بورش با کلی رگه‌های سفید، این جور نشان می‌داد. همین‌طور کت کلفت چهارخانهٔ قرمز و سفید، شلوار جین، پیرهن گاوچران‌ها و پوتین‌های کوهنوردی‌اش. هیچ پرویی این جوری لباس نمی‌پوشید. اما زبان اسپانیایی را خوب حرف می‌زد و کلماتی توی حرفش می‌آورد که لیتوما تا آن وقت نشنیده بود اما مطمئن بود توی کتاب‌ها هست. حرامزاده، عجب کله‌ای داشت. لیتوما امشب چه کیفی می‌کرد.

مهندس‌ها به او گفتند لا اسپرانسا پیش‌ترها صدتا معدنچی داشته، اما حالا فقط حدود سی کارگر توی تونل‌ها کار می‌کنند. می‌گفتند با این روند فعلی و با این‌همه مشکلات و پایین آمدن قیمت‌ها، این‌جا هم مثل معدن‌های سرود پاسکو<sup>۱</sup> و خونین، دیر یا زود تعطیل می‌شود. این‌جا را فقط با پرویی دایرنگه داشته‌اند، والا دیگر سودی نمی‌دهد. کارگاهشان مثل کارگاه ناکوس بود: خیلی جمع و جور با خوابگاه‌های چوبی و چندتا ساختمان محکم‌تر که اداری بود و مهندس‌ها وقتی سر معدن می‌آمدند آن‌جا می‌خوابیدند. سرکارگر در ساختمانی دیگر زندگی می‌کرد (او امشب آن‌جا نبود چون کارگر زخمی را به ئوانکایو برده بود) و آن‌ها در همان ساختمان اتاقی به لیتوما دادند. اتاق تختی داشت و چراغی نفتی و یک دستشویی. از پنجرهٔ اتاق می‌توانست دو منبع بزرگ آب را ببیند که بین دهانهٔ معدن و خوابگاه‌های چوبی قرار داشت، دو منبع بزرگ روی پایه‌های سنگی و هر کدام با نردبانی آهنی. یکی از منبع‌ها را برای تمیزکاری سالانه خالی کرده بودند و همین‌جا بود که یکی از مهندس‌ها و آن گرینگو وقت حملهٔ تروریست‌ها قایم شده بودند. آن دو لرزان از سرما

و ترس، سه ساعت در آن جا مخفی شده بودند - یا یواشکی با هم شوخی هم می‌کردند؟ - در تمام آن سه ساعتی که مهاجمان با پنج شش نفر مأمور امنیت درگیر شده و بالاخره فراری‌شان داده بودند (مردی که مرده بود و آن دیگری که زخمی شده بود عضو گروه فرانسیسکو لوپس بودند)؛ و بعد مواد منفجره، چاشنی‌ها، دارو، پوتین و لباس را از اتاق‌ها و انبار جمع کرده بودند و بعد کارگرها را به زور از خوابگاه‌هاشان بیرون کشیده و در محوطه بازی که با چراغ‌های استیلن<sup>۱</sup> روشن شده بود برایشان نطق‌های آتشین کرده بودند.

مهندس موبور که فسقلی بالی<sup>۲</sup> صدایش می‌کرد پرسید: «گروه‌بان، می‌دانی از کل آن ماجرا چه چیزی یادم می‌ماند؟ نه این‌که چقدر ترسیده بودم و نه این جور چیزها، حتی آن بیچاره‌ای که کشته شد، بلکه این مسأله که هیچ‌کدام از کارگرها ما را لودنداد».

دور میز درازی نشسته بودند و تازه غذاشان را شروع کرده بودند. بوی اشتهای آور خوراک‌ها با دود سیگارشان قاطی شده بود.

فسقلی در تأیید مهندس گفت: «اگر یکی‌شان با انگشت یا حتی تکان سر منع‌ها را نشان داده بود، برایمان دادگاه انقلابی راه می‌انداختند و حالا توی بهشت بودیم، مگر نه، بالی؟»

«فسقلی جان، من و تو که می‌رفتیم جهنم، اما جناب استاد بی‌برو برگرد سراسر است به بهشت می‌رفت. چون، سرکار گروه‌بان می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن، استاد هنوز گناه اولش را هم مرتکب نشده».

استاد گفت: «من هیچ وقت همچو کلک نامردانه‌ای به شما نمی‌زدم. با شما دوتا می‌آمدم و با هم می‌رفتیم توی آتش. البته آن آتشی که راستی راستی می‌سوزاند، نه آن یکی که روزی عاشقش بودید». و لیتوما

1. Acetylen

2. Bali

سعی کرد ذره‌ای لهجهٔ خارجی در حرف‌هاش پیدا کند. استاد مشغول آشپزی بود و دو مهندس، فرانسیسکو لوپس و گروه‌بان هریک جامی پراز پیسکوی خوش‌عطر ایکان در دست داشتند و این مشروب گرمایی دلچسب در رگ‌های لیتوما دوانده بود و او از این حال خوش‌کیف می‌کرد. استاد ضیافتی شاهانه برپا کرده بود: سوپی با سیب‌زمینی خشک کرده و انواع حبوبات و تکه‌های گوشت مرغ و برنج و گوشت سوخاری. عجب مزه‌ای داشت. با غذاشان آبجو خنک می‌خوردند که لیتوما را حسابی سرحال می‌آورد. از وقتی که پیورا را ترک کرده بود، چنین غذایی نخورده بود. آنقدر به‌اش خوش می‌گذشت که از وقتی سر سفره نشست هم ماجرای مردهای گمشده را از یاد برد و هم گریه‌ها و اعتراضات پرسوز توماسیتورا، و حالا می‌فهمید که این دو مطلب این اواخر تمام ذهن‌اش را مشغول کرده بوده.

بالی تأکید کنان بر حرف خود گفت: «گروه‌بان، می‌دانی چرا وفاداری این بیست سی تا معدنچی را از یاد نمی‌برم؟ چون به من و فسقلی درس خوبی دادند. ما فکر می‌کردیم این‌ها با تروریست‌ها دست به یکی کرده‌اند. اما خودت می‌بینی که حالا از برکت حرف نزدن آن‌ها زنده‌ایم.»

فسقلی گفت: «زنده‌ایم و برای رفتن از این جا آرام و قرار نداریم، وقتی هم که برویم یک ماجرای جالب داریم که برای رفقایمان تعریف کنیم.»

استاد گفت: «این ماجرا خیلی چیزهای دیگر هم دارد که به چشم نمی‌آید. شما فکر می‌کنید زندگی‌تان را مدیون این کارگرها هستید که لوتان ندادند. اما من می‌گویم شما مدیون آپو<sup>۱</sup> های این کوه‌اید. این‌ها به خاطر من هوای شما را داشتند. به عبارت دیگر من بودم که نجاتتان دادم.»

فسقلی پرسید: «به خاطر تو، استاد جان؟ مگر تو به این آپوها چه دادی؟»

استاد آه کشان گفت: «سی سال مطالعه. پنج تا کتاب. صدتا مقاله. آه، علاوه بر این، یک نقشهٔ زبان‌شناختی و باستان‌شناختی از کل کوه‌های مرکزی».

لیتوما بالاخره جرأتی به خود داد و پرسید: «دکتر این آپوها چی هستند؟»

پروفسور خوشحال از این‌که دربارهٔ موضوع دلخواهش حرف می‌زند گفت: «خداهای باستانی، ارواح محافظ تپه‌ها و کوه‌ها در کوردیرا. توی منطقهٔ آند، هر قله‌ای هر قدر هم که کوچک باشد، خدای محافظ خودش را دارد. اسپانیایی‌ها وقتی به این‌جا آمدند و بت‌ها و قبرستان‌های این‌جا را نابود کردند و بومی‌ها را غسل تعمید دادند و آیین‌های کفرآمیزشان را قدغن کردند، فکر می‌کردند رسم بت‌پرستی را ورانداخته‌اند. اما واقعیت این است که بت‌پرستی هنوز وجود دارد، فقط با بعضی آداب و رسوم مسیحی مخلوط شده. توی این منطقه مرگ و زندگی به اختیار این آپوهاست. دوست عزیز، اگر تو هنوز زنده‌ای به خاطر آن‌هاست. پس به سلامتی آپوهای لا اسپرانسا».

لیتوما که پیسکو و آبجو و رفتار دوستانهٔ جمع خجالتش را ریخته بود، گفت: «دکتر، توی ناکوس یک زن جادوگر هست که کلی از این چیزها خبر دارد. اسمش سینیورا آدریاناست. او هم مثل شما می‌گوید این کوه‌ها پر از ارواح است، می‌گوید با آن‌ها ارتباط دارد. قسم می‌خورد که این‌ها موجودات شروری هستند، ازگوشت آدم خوششان می‌آید».

استاد پرسید: «آدریانا؟ زن دیونسیوی عرق‌فروش؟ خیلی خوب می‌شناسمش. شوهر عرق‌خورش را هم خوب می‌شناسم. دوتایی با یک دسته نوازنده از این دهکده به آن دهکده می‌رفتند و دیونسیو هم

می رفت توی پوست خرس. سندریست‌ها هنوز آن‌ها را به جرم کارهای  
ضد اجتماعی نکشته‌اند؟»

لیتوما جا خورده بود. این مردک عین خدا بود، از همه چیز و همه  
کس خبر داشت. آخر این آدم غریبه چه طور این همه چیز می دانست؟  
«به من نگو دکتر، به جاش بگو پُل، پل استیرمسن<sup>۱</sup>، یا فقط پابلو، یا  
رد، اسمی که دانشجویام در اودنس<sup>۲</sup> رویم گذاشته‌اند». پپی از جیب کت  
قرمز چهارخانه اش درآورد، توتون سیاه دو سه تا سیگار را در آن ریخت و  
با انگشت توتون را صاف کرد. «توی مملکت ما دکتر فقط به پزشک‌ها  
می‌گویند نه به انسان‌شناس‌ها».

فسقلی گفت: «زود باش، برای گروه‌بان لیتوما تعریف کن چه شد که  
دوستدار پرو شدی».

وقتی توی مملکت خودش، دانمارک، هنوز آنقدر بچه بود که شلوار  
کوتاه می‌پوشید، پدرش کتابی به او داده بود نوشته آدمی به اسم  
پرسکات<sup>۳</sup> که درباره کشف و فتح پرو به دست اسپانیایی‌ها بود. مطالعه  
این کتاب سرنوشت او را تعیین کرده بود. از آن روز به بعد کنجاو شده  
بود که درباره مردم و رویدادها و سرگذشت این مملکت اطلاعاتی به  
دست بیارد. تمام زندگی اش را وقف آموختن و آموزش آداب و رسوم،  
اساطیر و تاریخ پرو کرده بود، اول در کینهاگ و بعد در اودنس. در این سی  
سال اخیر هم تمام تعطیلاتش را در کوه‌های پرو گذرانده بود. منطقه آند  
دیگر خانه اش شده بود.

لیتوما، آرام و هنوز مبهوت، گفت: «حالا فهمیدم چرا به این خوبی  
اسپانیایی حرف می‌زنی».

فسقلی وسط حرفش پرید: «باید کچوا حرف زدنش را ببینی. کلی با

---

1. Paul Stirrsson

۲. Odens، شهری در جنوب دانمارک - م.

3. Prescott

معدنچی‌ها حرف می‌زند، جوری که انگار بومی خالص و خُلص است». لیتوما حیرت‌زده با صدای بلند گفت: «یعنی زبان کچوا را هم بلدی؟» استاد به توضیح گفت: «گوش کوسکو و آیاکوچو را بلدم». سعی می‌کرد لذتی را که از حیرت این افسر پلیس می‌برد، پنهان کند. «یک کمی هم آیمارایی».

بعد اضافه کرد که بیش‌تر از همه زبان‌های پرویی مشتاق یاد گرفتن زبان ئوانکاهاست، که فرهنگ آند مرکزی بوده که اینکاها آن را فتح کرده بودند.

حرف خودش را تصحیح کرد: «به عبارت دیگر اینکاها از روی زمین برداشتن‌اش. اینکاها اسمشان خوب در رفته، از همان قرن هیجدهم همه از این حرف می‌زدند که اینکاها فاتحان مداراگری بودند و خداهای قوم مغلوب را قبول کردند. این هم از آن افسانه‌هاست. اینکاها هم مثل هر فاتح دیگری در برابر مردمی که رام و سر به راه نمی‌شدند، بی‌رحم بودند آن‌ها عملاً ئوانکاها و چانکاها را از تاریخ حذف کردند. شهرهاشان را ویران کردند و آن‌ها را در سرتاسر تائواتیسویو<sup>۱</sup> پراکنده کردند، برای آواره کردن مردم روش‌هایی خاص خودشان داشتند. در نتیجه، هیچ نشانی از اعتقادات و آداب و رسوم آن قوم‌ها باقی نمانده. حتی از زبانشان. این گوش کچوایی که در این منطقه باقی مانده زبان ئوانکاها نیست.

استاد در ادامه حرف‌هاش گفت مورخان جدید علاقه‌ای به این اقوام ندارند، چون آن‌ها به اسپانیایی‌ها در جنگ با سپاهیان اینکا کمک کردند. آیا این اقوام حق نداشتند این کار را بکنند؟ آن‌ها از یک اصل باستانی پیروی می‌کردند: دشمن دشمن ما دوست ماست. به فاتحان کمک کردند با این امید که آن‌ها هم به نوبه خودشان به ئوانکاها کمک می‌کنند تا



آزادی‌شان را از کسانی که برده‌شان کرده بودند پس بگیرند. البته اشتباه می‌کردند، چون اسپانیایی‌ها هم آن‌ها را به بردگی کشیدند و خیلی بدتر از اینکاها. تاریخ در حق ثوانکاها ظلم کرده. در کتاب‌های مربوط به پروی باستانی کم‌تر به آن‌ها اشاره می‌شود، اغلب آن‌ها را اقوامی وحشی قلمداد می‌کنند که به مهاجمان کمک کردند.

مهندس بلند قد موبور - بیینی بالی اسمش است یا لقبش - بلند شد و بطری دیگر از پیسکوی خوش عطر ایکان که قبلاً، با شامشان خورده بودند، به میان جمع آورد.

گفت: «بیاید در مقابل سرما خودمان را مایه کوبی کنیم». و جام‌ها را پُر کرد. «جوری مست کنیم که اگر سندرست‌ها سراغ‌مان آمدند اصلاً حالی مان نباشد».

باد بر پنجره‌ها و سقف می‌وزید و زوزه می‌کشید. لیتوما حس می‌کرد مست شده. باور نمی‌کرد که ردِ دنیا آدریانا و دیونیسو را می‌شناسند. حتی مرد میخانه‌دار را در آن روزهایی که توی روستاها می‌گشت و در جشن‌ها می‌رقصید و با صورتک و زنجیر و آینه‌های کوچک به لباس اجنه درمی‌آمد، دیده بود. چه کیفی داشت نشستن و به حرف این سه مرد گوش دادن، که از آپوهای کوهستان و از آل صحبت می‌کردند. یعنی استاد واقعاً به این جور چیزها عقیده داشت یا خودش را به خربت زده بود؟ لیتوما در فکر ناکوس بود. لابد توماسیتو دیگر توی رختخوابش بود، توی تاریکی به سقف خیره شده بود و غرق فکریایی بود که مثل خوره به جانش افتاده بود و شب‌ها به گریه می‌انداختش. آن زنکه مرسدس هم عجب زنی بوده. پسرک را واله و شیدا کرده و رفته پی کارش. دکهُ دنیا آدریانا و دیونیسو هم لابد غلغلهُ مشتری است و مردک میخانه‌دار با آواز و ناز و عشوه‌های خودش سر جماعت را گرم کرده، و امی داردشان که با هم برقصدند و دست به تن و بدنشان می‌کشند، جوری که انگار تصادفی بوده. از آن همجنس‌بازهای وقیح است مردکه، چیز دیگری نمی‌شود

به اش گفت. به کارگران فکر می‌کرد که در خوابگاه‌هاشان خوابیده بودند، و اسرار آن سه مرد گمشده را پیش خودشان حفظ می‌کردند، اسراری که هیچ وقت برای او روشن نمی‌شد. موج دلتنگی دیگری هم به سراغ گروهبان آمد، دلتنگی برای پیورا، با آن هوای داغ‌اش و آن مردم دَدَری‌اش که هیچ رازی را پیش خود نگه نمی‌داشتند، بیابان‌ها و کوه‌هایش که نه آپو داشت و نه آل، شهری که از وقتی به این ارتفاعات دور از تمدن فرستاده بودندش، مثل بهشت گمشده توی خیالش بود. بیینی می‌شود دوباره پیش به پیورا برسد. به خود آمد و سعی کرد حواسش به گفتگو باشد.

فسقلی گفت: «رد، آن ئوانکاها مشتی جانور بودند». گیلانسش را جلوی نور گرفته بود، انگار می‌ترسید حشره‌ای توی آن افتاده باشد. «چانکاها هم همین‌طور. تو خودت برامان تعریف کردی که برای راضی نگه داشتن آبوها چه وحشی‌گری‌هایی می‌کردند. قربانی کردن بچه‌ها و زن‌ها و مردها برای رودی که می‌خواستند مسیرش را تغییر بدهند، برای جاده‌ای که می‌کشیدند، برای معبد یا قلعه‌ای که می‌ساختند، ما این را تمدن نمی‌گوییم».

استاد استیرمسن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «توی اودنس، نزدیکی‌های ناحیه‌ای که من زندگی می‌کردم یک فرقه شیطان‌پرست، پیرمردی را به نام قربانی برای بعل زیوب با فرو کردن سنجاق به تن‌اش کشتند. معلوم است که آن‌ها هم مشتی جانور بودند. کدام قوم باستانی از این امتحان سرفراز بیرون می‌آید؟ اگر از دیدگاه امروزی نگاه کنیم کدامشان خونخوار و متعصب نبودند؟»

فرانسیسکو لوپس که برای سرکشی به اوضاع بیرون رفته بود، برگشت و همراه او موجی از هوای سرد وارد اتاقی شد که آن‌ها توی آن دور میز نشسته بودند.

او همان‌طور که پانچواش را درمی‌آورد گفت: «همه‌جا آرام است. اما درجه حرارت واقعاً پایین آمده، انگار می‌خواهد تگرگ بیاید. دست به

چوب بزید، دعا کنید امشب بهمین به سرمان نازل نشود».

مهندس سیاه مو جام‌ها را دوباره پر کرد و گفت: «بزن تا گرم بشوی. فقط همین‌مان کم است. اول تروریست‌ها، بعد هم بهمین».

مهندس موبور که سخت در فکر رفته بود و انگار با خودش حرف می‌زد، زیر لب گفت: «فکری‌ام که نکنم این چیزهایی که در پرو اتفاق می‌افتد احیای همان خشونت مدفون باشد. انگار این خشونت یک جایی مخفی شده بوده و حالا به دلایلی دوباره بیرون آمده».

فسقلی که می‌خواست او را ساکت کند گفت: «اگر یک کلمه از آن بوم‌شناس<sup>۱</sup> حرف بزنی می‌گیرم می‌خوابم». بعد به دوستش اشاره کرد و به لیتوما که با تعجب تماشاایش می‌کرد گفت: «بالی با سینیورا دارکور، همان زنی که ماه پیش توی ثوانکاولیکا کشته شد آشنا بود. همین که یک گیلاس مشروب می‌خورد، به فلسفه‌بافی درباره‌ آن زن می‌افتد. بالی جان، آدم معدنچی با فیلسوف خیلی تفاوت دارد».

اما مهندس موبور جوابش را نداد. در خود فرورفته بود، چشم‌هاش از مشروب برق می‌زد، طره‌ای مو بر پیشانی‌اش افتاده بود.

«راستش را بگویم، اگر مرگی باشد که سر درآوردن ازش دشوار باشد، همان مرگ اورتنیپیاست». چهره‌ استاد درهم رفته بود. «اما ما اشتباه می‌کنیم که می‌خواهیم معنی این قتل‌ها را با مغزمان بفهمیم. این‌ها هیچ توضیح عقلانی ندارد».

بالی با چشم‌هایی فراخ شده گفت: «سینیورا دارکور می‌دانست کارش چه خطری دارد. اما همان‌جور دنبال کارش را گرفته بود. مثل تو، رد، تو هم خطر کارت را می‌دانی. اگر دیشب ما را گرفته بودند، من و فسقلی شاید می‌شد باهاشان مذاکره بکنیم. اما سر تو را با سنگ له و لورده می‌کردند، همان کاری که با اورتنسیا کردند. آن وقت تو

باز برگشتی این جا. من به تو احترام می‌گذارم، رفیق».

استاد تعارفش را جواب داد: «خب، شما دوتا هم برگشتید».

فسقلی گفت: «ما خرج زندگی مان را از این معدن درمی‌آریم. یعنی درمی‌آوردیم».

بالی با تعجب پرسید: «مگر پرو چه چیزی دارد که بعضی غریبه‌ها را این جور به شور و شوق می‌آرد؟ ما لایق این همه علاقه نیستیم».

رد خنده‌کنان گفت: «پرو مملکتی است که هیچ‌کس ازش سر در نمی‌آرد. برای مردم کشورهایی که روشن و شفاف هستند، مثلاً مملکت من، هیچ چیز جذاب‌تر از رمز و رازهای سر در نیاوردنی نیست».

بالی موضوع صحبت را عوض کرد: «من که فکر نمی‌کنم دیگر به لا اسپرانسا برگردم. اصلاً خوش ندارم قهرمان‌بازی دربارم، آن هم برای معدنی که فقط پول تلف می‌کند. باور کنید دیشب کم مانده بود از ترس برینم توی شلوارم».

فسقلی گفت: «من و استاد دیشب توی منبع که بودیم همین را که می‌گویی احساس کردیم، یعنی بوش را شنیدیم».

بالی خندید، استاد خندید، فرانسیسکو لوپس هم خندید. اما لیتوما همان جور جدی ماند، گوشش به حرف آن‌ها نبود، دلهره پاک کیرخاش کرده بود. کمی بعد، وقتی ته بطری پیسکو را بالا آوردند و شب به خیر گفتند و به اتاق خودشان رفتند، لیتوما کنار درِ اتاق استاد استیرمسن که کنار اتاق خودش بود، ایستاد.

با احترام تمام و با زبانی لکنت گرفته گفت: «دکتر، من از یک چیز سر در نمی‌آرم. شما گفتید ثوانکاه‌ها و چانکاه‌ها وقتی جاده تازه‌ای می‌کشیدند براش قربانی می‌کردند؟»

استاد خم شده بود تا پوتین‌هاش را دربیارد، نور چراغ استیلین هیکل‌اش را کج و کوله کرده بود و حالت وهم‌انگیزی به آن داده بود. یکباره این فکر به سر لیتوما زد که همین حالا است که هاله‌ای طلایی مثل

همان‌ها که در شمال‌های مذهبی هست دور موهای سفید آن مرد ظاهر شود.

استاد به توضیح گفت: «کارشان از روی قساوت نبود، به این خاطر بود که آدم‌های مومنی بودند. این‌جوری احترام به ارواح کوه و خاک را که داشتند آرامش‌شان را به هم می‌زدند، نشان می‌دادند. این کار را برای این می‌کردند که از شر انتقام آن ارواح در امان بمانند و در واقع امنیت خودشان را تضمین کنند. به این امید که نه لغزش زمینی پیش می‌آید و نه بهمنی، و دیگر نه رعد و برق خشک‌شان می‌کند و نه سیل سدهاشان را خراب می‌کند. آدم باید تفکر آن‌ها را بفهمد. برای آن آدم‌ها فاجعه طبیعی معنی نداشت. همه چیز را قدرت‌هایی بالاتر از انسان تعیین می‌کردند و آن‌ها ناچار بودند با قربانی دادن دل آن قدرت‌ها را به دست بیاورند.

«دکتر، من یک بار همین چیزهایی را که شما می‌گویید از زبان دنیا آدریانا شنیدم».

استاد گفت: «سلام من را به او و دیونیسو برسان. آخرین باری که دیدمشان توی بازار مکارهٔ ثوانکایو بود. آدریانا جوان که بود خیلی تو دل برو بود. بعدها سروشکلش خراب شد، مثل همهٔ ما. گروهبان، این جور که می‌بینم به تاریخ علاقه داری».

لیتوما گفت: «یک کمکی. شب به خیر، دکتر».

✱

از وقتی خبر حملهٔ آل به گوششان رسیده ترس برشان داشته، شنیده‌اند که در ناحیهٔ آیاکوچو مردم برای درافتادن با آل گروه‌های گشتی راه انداخته‌اند. می‌گویند: «ما هم باید همین کار را بکنیم. نباید بگذاریم آن عفریت خون‌آشام پاش به ناکوس باز شود». قصد دارند شب‌ها دور و بر کلبه‌ها آتش روشن کنند تا همین که سر و کلهٔ آل پیدا شد ببینندش. همیشه وقتی روزگار مردم خراب می‌شود حمله می‌کنند. هر وقت توی ناکوس اوضاع ناجور می‌شود، این قصه سر زبان‌ها می‌افتد. آخر این‌جا سابق بر

این به خاطر معدنش شهر آبرومندی بود. من و تیموتو<sup>۱</sup> هم به همین خاطر وقتی از کینکا<sup>۲</sup> فرار کردیم آمدیم این جا.

من آن وقت جوان بودم، معدن ناکوس هنوز تعطیل نشده بود، این جا پراز معدنچی هایی بود که از سرتاسر منطقه آمده بودند، حتی از جاهای دوری مثل پامپاس، آکوبامبا، ایسوجاکا و لیرکی. یکسر تونل های تازه ای توی معدن نقره و روی می کنند. مقاطعه کارها ناچار بودند برای پیدا کردن کارگر یکسر به جاهای دورتر بروند. اسم معدن سانتاریتا بود. سرتاسر دامنه تپه ها چادر زده بودند و کلبه های چوبی ساخته بودند، خیلی از معدنچی ها هم پانچوشان را می بیچیدند دور خودشان و توی گودال و زیر تخته سنگها می خوابیدند. تا این که یک روز مهندس ها گفتند سنگ معدن مرغوب دیگر تمام شده و چیزی که مانده ارزش استخراج ندارد.

وقتی اخراج کارگرا شروع شد و معدن هم کم کم از کار افتاد، کلی از مردم از ناکوس رفتند، از همان وقت اتفاقات عجیب و غریبی شروع شد که هیچ کس ازش سر در نمی آورد. همه شهر گرفتار دلهره و سوءظن شد، مثل همین چیزی که الان می بینیم. مرد قد کوتاه چاقی که اهل ئواسیکانچا<sup>۳</sup> بود و نگهبان انبار بود، یک مرتبه حال عجیبی پیدا کرد، می گویند روز به روز لاغرتر می شد، انگار توی بدنش پوک شده بود، فقط پوست و استخوانی ازش مانده بود، مثل یک بادکنک که اگر سوزن می زدی می ترکید، خودش می گفت هیچ فکر و خاطره ای توی کله اش نمانده. یکی دو هفته بعد مرد، آنقدر تکیده و لاغر شده بود که شبیه یک بچه ده ساله مریض بود. یادش نمی آمد که اسمش چی هست و اهل کجاست، وقتی مردم به احوالپرسی اش می آمدند پاک گیج می شد، با صدای بی رمقی ازشان می پرسید آدم است یا حیوان، چون خودش دیگر

1. Timoteo

2. Quenka

3. Huasicancha

مطمئن نبود. این ماجرا را کسی برام تعریف نکرد، من و تیموتئو با چشم خودمان دیدیم.

اسم مرد نگیهان خوان آپاسا بود. وقتی نعشش را بردند و توی خرابه‌ها چال کردند، تازه معدنچی‌ها و خانواده‌شان به این فکر افتادند که مرض عجیب و غریب آپاسا اصلاً مرض نبوده، بلکه آل به سراغش آمده. درست مثل همین حالا، همه مردم ناکوس به دلهره افتادند. می‌گفتند: «بینی هیچ چاره‌ای دارد؟ یعنی ازمان برمی آید که با آل دربیفتیم؟» آمدند سراغ من چون شنیده بودند خبر دارم کدام تپه نراست و کدام ماده، یا مثلاً می‌دانم کدام تخته سنگها بچه می‌گذارند. معلوم است که چاره دارد، کاری هست که از شما بریاید. باید خیلی احتیاط کنید. یک لگن آب دم در خانه‌تان بگذارید تا آن گردی که آل به صورت قربانی اش می‌باشد بی‌اثر بشود، این یک راه. یک قطره شاش روی پیرهن و پولوورتان بچکانید و بعد تن‌تان بکنید، خیلی آفاقه می‌کند. لباس پشمی بپوشید، زن‌ها باید حمایل بیندازند و قیچی دست بگیرند، با یک تکه صابون، چند حبه سیر و یک خرده نمک. این هم خیلی فایده دارد. اما هیچ‌کدام از این کارها را نکردند، برای همین است که اوضاع این جور شده. حقیقت را باور نکردند، اما حالا کم‌کم دارند باور می‌کنند. چون شاهد اینقدر زیاد شده که نمی‌شود باور نکرد. مگر نه؟

تا مردم بفهمند در ناکوس چه خبر شده، همان آلی که پاسا را کشته بود چند تا قربانی دیگر هم گرفت. آن روزها از چربی آدم مرهم درست می‌کردند، یا با فلز مخلوطش می‌کردند تا ناقوس‌ها صدایشان صاف و خوب بشود. حالا، از وقتی آل حمله کرده، خیلی از مردم آیاکوچو معتقدند که آن‌ها چربی‌ها را به خارج می‌فرستند، یا می‌فرستند به لیما، چون آن‌جا کارخانه‌هایی هست که فقط با روغن زن و مرد کار می‌کند.

من آن آلی را که در سانتاریتا بود می‌شناختم. بعد از این‌که تمام چربی خوان آپاسا را مکید، رفت به سراغ سباستیان، دوست تیموتئو.

توی ناکوس همه قدم به قدم این ماجرا را دنبال می‌کردند، چون همین که حال او برگشت، تمامش را به معدنچی‌ها گفتم. یعنی ماجرا از آن شبی شروع شد که از ده رفته بودیم بیرون و توی مرتع به یک گله لا ما رسیدیم، بعد، سیاستیان یک مرتبه برخورد به آدمی که می‌شناختش، طرف از مقاطعه کارهای ساتارتینا بود. خودش را توی پانچو پیچیده بود، کلاهش را تا گوش‌هاش پایین کشیده بود و به سنگی تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. سیاستیان بلافاصله شناختش. آن مرد را توی دهکده‌ها و محله‌های این منطقه دیده بود که با کشاورزها حرف می‌زد و تشویق‌شان می‌کرد که بروند در ناکوس کار کنند، چند سول هم پیشکی به‌اشان می‌داد.

سیاستیان رفت طرفش تا به‌اش سلام کند، آن مرد هم سیگاری به او تعارف کرد. طرف پوستش سفید بود، خارجی بود، ریش کوتاهی هم داشت که رنگ سوسک بود، رنگ چشم‌هاش هم روشن بود، توی ناکوس به‌اش می‌گفتند آقا حَشْری، چون از آن زن‌بازها بود (چند بار هم دنبال من افتاد، اما تیموتئو خبر نداشت). داشتند از مصیبتی حرف می‌زدند که ساتارتینا گرفتارش شده بود، از تمام شدن سنگ‌های مرغوب و این جور چیزها، که یک مرتبه آقا حشری دود سیگارش را فوت کرد توی صورت سیاستیان و او به عطسه افتاد. فوری سرش گیج رفت و خوابش گرفت. البته این به خاطر دود سیگار نبود، از همان گردی بود که آل توی صورت قربانی‌هاش می‌پاشد تا ملتفت نشوند که دارد چربی‌شان را می‌مکد. چه جور گردی؟ یک گردی که از استخوان کوبیده لا ما یا آلپاکا<sup>۱</sup> می‌سازد. وقتی این گرد را با نفس فرو بدهی هیچ چیز حس نمی‌کنی، اصلاً نمی‌فهمی چه اتفاقی دارد می‌افتد. آل می‌تواند تمام دل و روده‌ات را دربیارد بی این که حالت بشود یا درد بگیرد. آن آقا حشری همین

۱. Alpaca، حیوانی اهلی از انواع لا ما، که پشت بلند و نرمی دارد - م.



کار را کرد و از همان روز سیاستیان افتاد به لاغر شدن و یکسر تکیده تر شد و همه چیز از یادش رفت. درست مثل خوان آپاسا. بالاخره او هم مرد.

این اتفاق‌ها آن روزهایی پیش آمد که همه ناکوس از معدن سانتاریتا گذران می‌کردند، امروز هم که مردم خرج زندگی‌شان را از این جاده درمی‌آرنند، باز همان جور شده. این مصیبت به تروریست‌ها که این همه آدم می‌کشند یا مردم را می‌دزدند و جزو دار و دسته خودشان می‌کنند ربطی ندارد. کار آل‌ها هم که همه جا پرسه می‌زنند نیست. البته درست است که آل هر وقت اوضاع خراب بشود سراغ مردم می‌آید، ماجرای آیاکوچو هم شاهدش. حتماً چندتایی آل این دور و بر توی غارها و تپه‌ها هستند که دارند برای خودشان چربی آدم جمع می‌کنند. لابد توی لیما لازم‌شان دارند، یا توی ایالات متحد، برای روغن‌کاری دستگاه‌های تازه‌شان، یا برای موشک‌هایی که به ماه می‌فرستند. می‌گویند هیچ گازوییل یا روغنی بهتر از چربی کوه‌نشین‌ها به درد اختراعات علمی آن‌ها نمی‌خورد. برای همین است که آدمکش‌هاشان را می‌فرستند به این‌جا، این‌ها یک جور قمه دارند که لبه‌اش قوس دارد و وقتی به گردن قربانی می‌زنند مثل سقزکش می‌آید. این‌ها هم بد بلایی هستند، هیچ‌کس هم نمی‌تواند حاشا کند.

اما بدترین مصیبت همیشه کار ارواحی است که روشن را از آدم برمی‌گردانند. همان ارواحی که چیزهایی از آدم‌ها می‌خواهند که از عهده‌شان بر نمی‌آید. آن‌ها همان بالا هستند، لابه‌لای سنگ‌ها، منتظرند تا بدبختی کارگرها را وا دارد آن‌ها را توی کله‌شان راه بدهند. اما وقتی من این‌ها را به‌اتان می‌گویم از کوره درمی‌روید. اگر قرار است گوش‌تان را بگیرید، اگر نمی‌خواهید بفهمید، پس دیگر چرا سؤال می‌کنید؟ به‌جای این چیزها بهتر است به نصیحت شوهرم گوش کنید. اینقدر عرق بخورید تا مست بشوید، وقتی مست باشید همه چیز به چشمتان

بهرتر می آید، آن وقت تروریست‌ها و آل‌ها گم و گور می‌شوند، هر چیزی که می‌ترساند تان یا عصبانی تان می‌کند می‌رود پی‌کارش.

✱

مرسدس دوباره بی‌هیچ مقدمه پرسید: «آخر چرا من؟»  
 لیتوما توی تاریکی میان حرف معاونش دوید: «می‌بخشی توماسیتو. این روزنامه لیما مقاله‌ای دارد درباره آدم‌هایی که چشم بچه‌ها را درمی‌آرند و می‌دزدند. پاک کلافه‌ام کرده. امشب حالش را ندارم که به قصه عشق تو گوش بدهم. به جاش بیا از چشم دزدها حرف بزنیم. یا از دیونیسو و زنش. این دو نفر هم از فکر من بیرون نمی‌روند».  
 توماس از روی تخت خودش جواب داد: «محال است، گروه‌بان شب‌ها مال مرسدس است و بس، مگر این‌که من وقت کشیک‌ام باشد. من توی روز اینقدر دلهره این اتفاق‌ها را دارم که پاک مریضم کرده. جن و آل مال تو، من هم می‌چسبم به دلبرک خودم».  
 مرسدس باز گفت: «چرا سراغ تو نیامدند، یا لااقل سراغ جفت‌مان نیامدند؟»

از وقتی از دست پلیس در رفته بودند این سؤال نوک زبانش بود. کارنیو هم هر جوابی که داشت داده بود: شاید اسمش را داشتند، به این خاطر که با خوک ارتباط داشت، چون آن مرد که از خیلی وقت پیش اسمش توی پرونده‌های پلیس بوده، شاید اشتباهی یا چیز مشکوکی توی کارت شناسایی‌اش پیدا کرده بودند، شاید هم همین جوری، مثل هر مسافر دیگر، صدایش کرده‌اند که ازش تله‌کنند. حالا دیگر چرا نگران بود؟ هرچی بود تمام شده بود. مگر حالا آزاد نبود؟ مگر بی‌هیچ مشکلی نصف راه را نرفته بودند؟ یک دو ساعت دیگر صحیح و سالم به لیما می‌رسیدند. درست در همین لحظه لوکوموتوران، انگار برای تأیید حرف کارنیو، سوت قطار را به صدا درآورد و آن نفیر گوش‌خراش در کوه‌های خشک دور و بر آن‌ها پیچید و طنین انداخت.

لیتوما گفت: «آن مقاله که از جن و آل حرف نمی‌زد، درباره چشم درآرها یا چشم دزدها بود. اما تو حق داری، آن‌ها هم مثل جن و آل کوه‌نشین‌ها هستند. چیزی که از کله‌ام بیرون نمی‌رود این است که توی لیما هم مردم کم‌کم دارند به این چیزها عقیده پیدا می‌کنند. آخر چه طور همچو چیزی ممکن است؟ آن‌جا پایتخت پروست».

توماسیتو زیر لب گفت: «فکر می‌کنی گوش‌ام با توست، اما اصلاً حرف‌ها را نمی‌شنوم. توی قطارم، دارم از کوه پایین می‌روم، تا دسامپارادوس<sup>۱</sup>. دست‌هام را دور کمر نامزدم انداخته‌ام».

مرسدس همان‌طور که به او تکیه داده بود آرام گفت: «یک چیزی بگو که باور کنم. باور کنم که تصادفی صدایم کردند. من نمی‌خواهم بروم زندان. یک زنی را که می‌شناختم فرستادند به چوریلوس. رفتم دیدمش. قبل از این‌که بیندازنم به زندان، خودم را می‌کشم».

جوان او را در آغوش فشرد و آرامش کرد. روی صندلی‌ای که برای یک نفر بود نشسته و به هم چسبیده بودند. واگن شلوغ بود، عده‌ای ایستاده بودند، با خودشان بسته و بقچه و حتی مرغ داشتند، و در هر ایستگاه باز هم جماعت بیش‌تری سوار می‌شدند. کمی دیگر نفس کشیدن ناممکن می‌شد. باز خوب بود که داشتند به ایستگاه ماتوکانا می‌رسیدند.

توماس دهنش را به موهای پرپشت مرسدس چسباند و گفت: «قول می‌دهم که اتفاقی برات نمی‌افتد. صد دفعه هم که باشد خودم نجات می‌دهم، مثل دیشب».

زن را بوسید و دید که چشم‌هاش را بست. از پشت پنجره تک و توکی دهکده بالای تپه‌ها و بر دامنه آن‌ها می‌دید، کم‌کم تبلیغ‌های رنگی بر سنگ‌های کنار ریل ظاهر می‌شد. بعد از ظهری سربی رنگ بود، ابرهای

پایین آمده لاف از بارانی می‌زدند که نمی‌بارید. خب، این درست هوای لیما بود.

لیتوما حرفش را قطع کرد: «توماسیتو، توی این مملکت جدی جدی خبرهایی هست. آخر چه طور می‌شود کل یک ناحیه توی لیما اینقدر مشنگ بشوند که همچو ماجرای را باور کنند. این‌که گرینگوها بچه‌های پنج ساله را می‌برند توی واگن‌های مجلل و با چاقوهای مافوق صوت چشم‌هاشان را درمی‌آرند. البته، شاید چندتا زن خل و چل از این حرف‌ها بزنند. لیما هم برای خودش دنیا آدریانا‌هایی دارد. اما این‌که کل یک ناحیه این را باور کنند و نگذارند بچه‌هاشان مدرسه بروند و دنبال خارجی‌ها بگردند تا تکه تکه‌شان بکنند، این دیگر باورکردنی نیست، مگر نه؟»

گارد جوان زیر لب گفت: «فقط دوتا چشم برام مهم است، چشم‌های مرسدس خودم. درشت عین ستاره، قهوه‌ای.»

دیگر دلشوره‌ای نداشت. وقتی داشتند از منطقه آند رد می‌شدند و جانشان دست مردی بود که پشت فرمان نشسته بود، کارنیو نگران بود و برای آن‌که مرد به فکر نارو زدن به آن‌ها نیفتد، گاه به‌گاه تپانچه‌اش را به رخ مرد می‌کشید. اما توی راه مشکلی پیش نیامده بود. راننده قصه‌ای را که کارنیو سرهم کرده بود قبول کرده بود یا وانمود می‌کرد که قبول کرده، این را که او و مرسدس از دست شوهر متعصبی فرار می‌کردند که اسمشان را به پلیس داده بود. مرد دو بار برای خرید غذا و نوشیدنی توقف کرده و به آن‌ها توصیه کرده بود در سرو دِ پاسکو<sup>۱</sup> سوار قطار بشوند. کارنیو به جای دستمزد آن دو مسلسل را به او داد.

«اگر بخواهی می‌توانی مثل یک آدم حسابی به پلیس تحویل‌شان

بدهی، یا بفروشی شان. برای این اسباب بازی ها کلی پول به ات می دهند».

راننده گفت: «شیر یا خط می اندازم و بعد تصمیم می گیرم» و برایشان ماه عسل خوبی آرزو کرد. «صبر می کنم یکی دو ساعت بگذرد، بعد می روم پیش پلیس».

لیتوما باز گفت: «روزنامه نوشته که ماه گذشته اهالی چیکلایو و فرانیاfe<sup>۱</sup> هم همین جوری زده به سرشان می گویند یک زنی چهار تا گرینگو را با ردای سفید دیده که داشتند بچه ای را می دزدیدند، جسد یک بچه دیگر را توی یک گودال پیدا کردند، چشم هاش را درآورده بودند و پنجاه دلار توی جیبش گذاشته بودند. گروه های گشتی راه انداختند، مثل آیاکوچو که شایعه حمله آل سر زبان ها افتاده بود. لیما، چیکلایو، فرانیاfe، همه شان گرفتار خرافات کوه نشین ها شده اند، هیچ فرقی با ناکوس ندارند. عین بیماری مسری، مگر نه؟»

«گروه بان راستش را بگویم اصلاً به تخم نیست. چون فعلاً شنگول و سرحالم».

قطار حدود ساعت شش به ایستگاه دسامپارادوس رسید. هوا داشت تاریک می شد، اما چراغ ها هنوز روشن نشده بود و سالن انتظار در طبقه بالا که کارنیو و مرسدس از آن رد شدند نیمه تاریک بود. پلیسی به چشم نمی خورد، کنار در ایستگاه هم خبری نبود، فقط یک پلیس کنار نرده های آهنی کاخ حکومتی پاس می داد.

وقتی به خیابان رسیدند مرسدس گفت: «کارنیو بهتر است هر کداممان به راه خودش برود».

«تومی خواهی بروی خانه ات؟ حتماً مواظب آن جا هستند، مثل خانه من. بهتر است چند روزی توی خانه مادرم مخفی بشویم».

تا کسی گرفتند و نشانی جایی در برنیا<sup>۱</sup> را دادند، جوان به سوی مرسدس خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «که این طور، می خواهی خودت را از شر من خلاص کنی؟»

زن با صدایی آهسته که راننده نشنود گفت: «می خواهم تکلیف خودمان را روشن کنم. من نمی توانم چیزی را که اتفاق افتاده عوض کنم، آب جوب را نمی شود برگرداند. اما من کلی جنگیده ام تا اختیارم دست خودم باشد. بنابراین برای خودت بی خودی نقشه نکش. قصد ندارم همه چیزم را به خاطر یک مأمور گارد شهری بریزم دور». جوان حرفش را قطع کرد: «مأمور سابق گارد شهری».

«ما فقط تا وقتی با هم می مانیم که از این مخمسه ای که تو درست کردی دریابیم، باشد، کار نیتو؟»

لیتوما گفت: «من هر جور فکر می کنم دست دیونیسو و زنش را توی این کار می بینم. این جور که پیداست حق با آن دو تا وحشی بود نه آدم های متمدن. این که آدم خواندن و نوشتن بلد باشد و کت و کراوات بپوشد و مدرسه را تمام کند و توی شهر زندگی کند، دیگر کافی نیست. فقط جادوگرها سر درمی آرند چه خبر شده. می دانی امروز بعد از ظهر توی دکه دیونیسو چی به ام گفت؟ گفت برای این که آدم عاقلی باشی باید زنازاده باشی. این مردک<sup>۲</sup> عوضی هر وقت دهنش را باز می کند، تمام تن ام به لرزه می افتد. تو چی؟»

«من که همین حالا هم تن ام به لرزه افتاده، گروهبان. چون می خواهم از ماه عسل مان تعریف کنم که مثل برق و باد گذشت».

از خیابان آریکا در برنیا می گذشتند که چراغ های بی رمق خیابان روشن شد. تا کسی ساختمان آکادمی لاساله را دور زد و وارد کوچه ای باریک شد و می خواست به سمتی که کارنیو نشان داده بود بیچد که مرد

جوان گفت: «مستقیم برو، داداش. تصمیم‌ام عوض شد. به جاش بیرمان به باریوس آلتوس».

مرسدس، متعجب، نگاهی به کارنیو انداخت و دید رولورش را به دست گرفته.

«پرو دارد پر از اجنه و دیوانه می‌شود، آن وقت تو کارت شده این که یکسر راجع به آن زنکه حرف بزنی. توماسیتو حرف مردم درست است، می‌گویند هیچ‌کس خودخواه‌تر از آدم عاشق نیست».

مرد جوان گفت: «یک نفر جلو در خانه زیر تیر چراغ ایستاده بود، اصلاً خوشم نیامد. شاید هم من اعصابم خراب شده، اما نباید بی‌گدار به آب بزینم».

در باریوس آلتوس به راننده گفت کنار خانه‌ای قدیمی بایستد و صبر کرد تا تاکسی خوب دور شود، آن وقت بازوی مرسدس را گرفت و چند ساختمان آن طرف‌تر رفتند تا به کلبه‌ای رسیدند که در و پنجره‌اش میله‌های آهنی داشت و چسبیده به طبقه همکف ساختمانی سه طبقه و رنگ و وورو رفته بود. در بلافاصله باز شد. زنی با لباس حمام و دمپایی و روسری که تنگ دور سر بسته بود، بی‌نشانی از خوشحالی، سرتاپاشان را ورنانداز کرد.

به جای سلام و احوال‌پرسی رو به کارنیو کرد و گفت: «لابد حال و روزت پاک خراب شده که این طرف‌ها می‌بینمت. خیلی وقت است که پیدات نیست».

توماس گفت: «آره، خاله آلیسیا، فعلاً که حال و روزم پاک خراب است». و پیشانی زن را بوسید. «بینم، آن اتاقی که اجاره می‌دادی خالی است یا نه؟»

زن سراپای مرسدس را ورنانداز کرد و سرش را به اکراه تکان داد.

«خاله آلیسیا، می‌شود چند روزی به ما اجاره‌اش بدهی؟»

زن کنار رفت تا آن‌ها وارد خانه شوند.

گفت: «دیروز خالی شد». مرسدس همان‌طور که از کنار زن رد می‌شد شب به خیری گفت و او هم در جواب غرولندی کرد. جلو افتاد و از راهروی باریکی که به دیوارهاش چندتا عکس آویزان بود گذشت و دری را باز کرد و کلید چراغ را زد. اتاق تختی یک نفره با روتختی صورتی داشت و صندوقی که نصف جا را گرفته بود. پنجره‌ها کوچک و بی‌پرده بود و بالای تخت مسیحی بر صلیب چوبی به دیوار آویزان بود.

زن گفت: «شام چیزی نداریم، الان هم برای من دیر است که بروم بیرون چیزی تهیه کنم. فردا براتان ناهار می‌پزم. خب، با وجودی که اتاق یک نفره‌ست و شما دو نفرید...»  
مرد جوان گفت: «من پول‌اتاق دو نفره را می‌دهم. آدم با انصافی هستم».

زن سری تکان داد، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست.

مرسدس گفت: «انگار این جا همه می‌دانند تو چه بچه‌پاکی هستی. لابد این جا زن می‌آوردی، نمی‌آوردی؟ آن عجزه چشمش که به من افتاد اصلاً تعجب نکرد».

جوان سر به سرش گذاشت: «هرکی ببیندت می‌گوید عجب زن حسودی».  
«حسود؟»

کارنیو گفت: «می‌دانم حسود نیستی. فقط می‌خواستم بینم آن قیافه زار و نزاری که به خودت گرفتی با شوخی درست می‌شود یا نه. من هیچ‌وقت زن توی این اتاق نیاوردم. آلیسیا هم خاله‌ من نیست. همه این جور صداس می‌کنند. این جا یک وقت محله‌ من بود. زود باش، خودمان را می‌شوریم و می‌رویم بیرون چیزی بخوریم».  
لیتوما باز ادامه داد: «به عبارت دیگر، به عقیده‌ آن مردکه عوضی



آدم‌های عاقل بچه برادر و خواهرند، یا پدر و دختر، یک چیز وحشیانه‌ای مثل این. توی ناکوس چیزهایی می‌شنوم که توی پیورا اصلاً به گوشم نخورده بود. خود دیونیسو حتماً زنازاده‌ست. سر در نمی‌آرم چرا اینقدر حواسم پیش این مردکه و زن جادوگرش است. این دوتا همان‌هایی هستند که واقعاً اوضاع این‌جا توی دستشان است. من و تو کاره‌ای نیستیم. من تقلاً می‌کنم تا از کارگرها و سرکارگرها و مردم محل چیزی راجع به این‌ها دریابم، اما هیچی گیرم نمی‌آید. تازه، مطمئن نیستم که بازیم نمی‌دهند. می‌دانی آن مردکه ثونکایی که راننده جاده صاف‌کن است راجع به دیونیسو چی می‌گفت؟ می‌گفت اسم خانوادگی‌ش به زبان کچوا —

معاونش توی حرفش پرید و گفت: «گوشتِ خام خور. مرده‌شورش ببرد، گروهبان، لابد حالا می‌خواهی برام تعریف کنی که مادرش هم با صاعقه کشته شده؟»

لیتوما غر و لندکنان گفت: «توماسیتو، این چیزها برای سر درآوردن از جم و خم این آدم لازم است».

مرسدس لبه تخت نشسته بود و با نگاهی که به نظر جوان مهربان آمد او را نگاه می‌کرد. دوباره، برای آن‌که دل جوان را نشکند، با لحنی دوستانه گفت: «نمی‌خواهم به‌ات دروغ بگویم. من آن‌جور که تو دوستم داری دوستت ندارم. این را بهتر است به‌ات بگویم، برای خودم بهتر است، این‌طور نیست؟ من قصد ندارم با تو زندگی کنم، قصد ندارم زنت بشوم. این را تو کله‌ات فرو کن، کارنیتو. فقط تا وقتی از این مخصمه بیرون بیاییم با هم می‌مانیم».

مرد جوان که داشت موهای زن را نوازش می‌کرد گفت: «تو کلی وقت داری تا عاشق من بشوی. بگذریم، فعلاً تو اگر هم بخوای بروی، نمی‌توانی. مگر غیر از من کسی داری که از این گرفتاری نجات بدهد؟ منظورم این است که غیر از پدرخوانده من چه کسی هست که ما دوتا را از این وضع نجات بدهد؟»

خودشان را در حمامی که از کوچکی به اسباب‌بازی می‌مانست شستند و از خانه بیرون رفتند. کارنیو بازوی مرسدس را گرفت و با گام‌های مطمئن او را از خیابان‌های تاریکی گذراند که در هر گوشه و کنارش دسته‌ای از پسرهای جوان ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. بالاخره به رستورانی چینی رسیدند که پشت پرده‌ای چرب و چیلی اتاقکی اختصاصی هم داشت. رستوران آکنده بود از دود و بوی سرخ کردنی و موسیقی راک که از رادیو پخش می‌شد. نزدیک در خروجی نشستند و کارنیو علاوه بر چند جور غذا آبجو هم سفارش داد. بلندتر از صدای موسیقی فحش و ناسزا و تام‌تام طبل‌ی افریقایی بود که به گوششان می‌رسید.

«یک بار توی تاس ریختن سر من شرط‌بندی کردند. می‌خواهم این را دانسته باشی، کارنیتو».

مرسدس بی‌لبخند به او خیره شد. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و قیافه زار و نزاری داشت. چشم‌هاش از آن برق و جلایی که در تینگوماریا و ئوانوکو داشت، افتاده بود. «من از همان وقتی که دنیا آمدم بختم سیاه بود، هیچ کاریش هم نمی‌توانم بکنم».

«توی تاس بازی سر او شرط بستند؟» لیتوما اول بار بود که در طول آن شب به چیزی توجه می‌کرد. «توماسیتو، ماجرا را برام تعریف کن».

زن با لحنی غم‌زده جواب داد: «همین که گفتم. «مست‌ها و چاقوکش‌هایی که از آن‌ها آشغال‌تر پیدا نمی‌شود تاس بازی می‌کردند. من از این جور جاها فرار کردم، مال این جور جاها هستم. خودم خودم را بالا کشیدم، هیچ‌کس کمکم نکرد. وضع هم خوب شده بود تا روزی که تو سر و کله‌ت پیدا شد. تو، کارنیتو، من را دوباره توی چاله انداختی».

«خب، گروه‌بان، بالاخره کاری کردم که از فکر آل و چشم درآرها و دنیا آدریانا و دیونیسو بیایی بیرون».

لیتوما جواب داد: «می‌دانی، من یک بار همچو ماجرای را دیدم، هیچ وقت یادم نمی‌رود. این قمار کردن سر او توی پیورا بوده؟»  
«بهام نگفت کجا بوده و چه طور اتفاق افتاده. فقط گفت همچو چیزی اتفاق افتاده، این حرفش راستی راستی حالم را گرفت. سر او قمار می‌کردند، انگار شیء بود. نامزد من!»

«ببینم، بهات نگفت که ماجرا توی یک میخانه کوچک نزدیک ورزشگاه پیورا بوده که صاحبش را لاجونگا صدا می‌کردند؟»  
«نمی‌خواست بیشتر از این بگوید. فقط همین را گفت، می‌خواست بهام نشان بدهد با آن وضعی که اولها داشته، چقدر توی این دنیا خودش را بالا کشیده. می‌خواست بهام بگوید با کشتن آن مرد که خوک دوباره از آن بالا پایین کشیدمش.»

لیتوما گفت: «واقعاً خنده دار است. من توی آن میخانه یکی از رفقار را دیدم، یکی از دسته بی‌کله‌ها<sup>۱</sup> که برات تعریف کردم. او داشت دختری را که دوستش بود به لاجونگا می‌فروخت تا بتواند بازی پوکرش را ادامه بدهد. نکند آن دختر پیورایی که توی این دو ماجرا داریم یکی باشد. تو مطمئنی که اسم نامزدت مرسدس بود نه میچه<sup>۲</sup>؟»  
«گروهبان، مرسدس را میچه هم می‌گویند.»

مرسدس گفت: «به همین دلیل است که فکر مخفی شدن اذیتم می‌کند. من خودم را از شر این همه مصیبت خلاص کردم. می‌خواهم بروم خانه. خودم را توی حمام خودم بشورم، همیشه تر و تمیز نگاش می‌دارم. لباس‌هام را عوض کنم، از این چرک و کثافتی که پنج روز است گرفتارش شده‌ام، خلاص بشوم.»

مرسدس باز می‌خواست چیزی بگوید که پیشخدمت با غذاها وارد

---

۱. اشاره‌ای است به آدم‌هایی که در داستان چه کسی پالومینو مولرو را کشت؟ حضور دارند - م.

شد و او حرفش را قطع کرد. پیشخدمت پرسید چنگال می‌خواهند یا چوب<sup>۱</sup>، و کارنیو گفت برایشان چوب بیاورد.

«عزیزم، به‌ات یاد می‌دهم مثل چینی‌ها غذا بخوری. خیلی ساده‌ست. وقتی یاد گرفتی، خیلی راحت از چوب مثل کارد و چنگال استفاده می‌کنی».

مرسدس که مشغول خوردن بود گفت: «همه چیز برام جور شده بود. داشتم پول جمع می‌کردم که بروم امریکا. دوستی که توی میامی دارم گفته بود برام کار پیدا کرده. حالا دوباره برگشتم سر خانه اول، یک شاهی هم ندارم که سر کچل‌ام را دوا کنم».

توماسیتو گفت: «مچه، مرسدس، درست می‌گویی، خیلی به هم می‌خورند. ممکن است یکی باشند. این جور اتفاق‌ها آدم را وامی‌دارد معجزه را باور کند. یا آل را. اما عجالتاً تو بگو ببینم...»

«نگران نباش توماسیتو. من با مچه کاری نکردم، یعنی متأسفانه نکردم. او خوشگل‌ترین تیکه توی پیورا بود، باور کن».

مرد جوان گفت: «اگر بخواهی به امریکا بروی، می‌رویم. من بلدم چه‌طور بی‌روا دید وارد آن‌جا بشویم، از راه مکزیک. مردی که می‌شناسمش از این راه کلی پول و پله به جیب زده».

زن با نگاهی دلسوزانه پرسید: «خب، بگو ببینم یک گارد شهری چقدر پول درمی‌آرد. حتم دارم از پولی که من خرج نظافت خانه‌ام می‌کنم بیش‌تر نیست».

جوان خندید: «شاید هم کم‌تر باشد. فکر می‌کنی چرا وقت اضافی‌ام را صرف نگرهبانی از آن کثافت‌هایی می‌کنم که توی تینگوماریا با نشمه‌هاشان مثل پادشاه زندگی می‌کنند؟»

مدتی ساکت غذا خوردند و بطری آبجو را تمام کردند. بعد بستنی

۱. chapstick، چوبی برای خوردن غذاهای چینی و ژاپنی - م.

سفارش دادند و کارنیو سیگاری روشن کرد. حلقه‌های دود را به سوی سقف فوت می‌کرد.

مرسدس گفت: «می‌دانی، خنده‌دارست که تو اینقدر خوشحال و سرحال به نظر می‌آیی».

جوان بوسه‌ای با دست به سوی او فرستاد و گفت: «خوشحالم. می‌دانی چرا؟»

مرسدس بی‌آن‌که خودش بخواهد لبخند زد. «می‌دانم می‌خواهی چه بگویی». بعد با حالتی که کارنیو تشخیص نمی‌داد نشانه دلسوزی یا صرفاً تحقیر است، گفت: «حتی اگر زندگی‌م را تباه کرده باشی، باز ازم بر نمی‌آید که از دستت عصبانی بشوم».

جوان سرخوشانه گفت: «این شد یک چیزی. اگر این جور شروع کنی، آخرش عاشقم می‌شوی». زن این بار از ته دل خندید. «توقلاً عاشق شده‌ای».

«مثل حالا اصلاً». جواب پسر رک و راست بود. «هیچ‌کس من را به این حال و روز نینداخته بود. آخر هیچ‌کس را به خوشگلی تو ندیده بودم». «ممکن است مجیتا باشد. زندگی پُر است از این اتفاق‌ها. عکس آن دختر را داری؟»

توماسیتو به افسوس گفت: «اینقدر وقت نداشتیم که لااقل عکسی با هم بگیریم. نمی‌دانی چقدر از این بابت حسرت می‌خورم. اگر می‌شد وقتی به یادش می‌افتم عکس‌اش را هم تماشا کنم واقعاً معرکه بود».

«قبل از این‌که باهاش بروم، فقط یک دو هفته دیده بودمش. توی باشگاهی در بارانکو. آن‌جا آمده بود تا مرا توی شو ببیند. بعد مرا برد به خانه‌ای که توی چاکاریا دل‌استانکه<sup>۱</sup> داشت. چه خانه‌ای! به‌ام هدیه داد.

می خواست آپارتمان برام بگیرد. همه چیز. هر چیزی که دلم می خواست بهام می داد به شرطی که آدم‌های دیگر را نینم. این جوروی بود که آن سفر لعنتی به پوکایپا پیش آمد. بیا تعطیل آخر هفته را با هم باشیم. آن جا می روی جنگل را هم تماشا می کنی. من هم رفتم. از بختِ بدم به تینگو ماریا هم رفتم».

جوان یک مرتبه جدی شد: «آن مردکه هر وقت باهاش می خوابیدی شلاقت می زد؟» و بلافاصله از حرف خود پشیمان شد.

زن پرخاشگرانه گفت: «داری استنطاقم می کنی؟ فکر می کنی راست راستی دوست پسرم هستی، شوهرم هستی؟»

جوان سعی کرد اوضاع را آرام کند: «انگار این دعوای اولمان است.

برای همه پیش می آید. دیگر حرفش را نزنیم. حالا راضی شدی؟»

زمانی ساکت ماندند و کارنیو دو فنجان چای سفارش داد.

چای شان را که خوردند مرسدس باز به حرف آمد. عصبانی نبود، اما

خیلی جدی حرف می زد: با وجودی که دیدم آدم کشتی، به نظرم آدم

خوبی می آیی. به همین خاطر دارم برای بار آخر بهات می گویم، کارنیتو.

متأسفم که عاشق من شدی. اما من نمی توانم عاشق تو بشوم. خب، من

این جوروی ام. خیلی وقت پیش با خودم عهد کردم که نگذارم کسی دست و

پام را ببندد. فکر می کنی چرا ازدواج نکردم؟ به همین خاطر. فقط

چندتایی دوست دارم، بی هیچ قول و قراری، مثل آن مردکه، خوک.

همیشه همین جور بوده ام. از این به بعد هم همین جور...»

جوان حرفش را قطع کرد: «تا وقتی به امریکا برویم».

مرسدس سرانجام لبخند زد: «تو هیچ وقت عصبانی نمی شوی؟»

«هیچ وقت از دست تو عصبانی نمی شوم. می توانی بدترین حرفها

را بهام بزنی».

زن به اعتراف گفت: «راستش را بخواهی، تو آدم را از رو می بری».

کارنیو صورت حساب را پرداخت.

داشتند از رستوران درمی آمدند که مرسدس گفت می خواهد تلفنی به آپارتمانش بزند. «آن مدتی که توی جنگل بودم به دختری که از دوست هام بود اجاره اش دادم».

«به اش نگو از کجا تلفن می کنی، اصلاً حرفی از این که کی برمی گردی نزن».

تلفن پشت سر صندوقدار بود و مرسدس ناچار شد خودش را به زور پشت میز او جا کند. وقتی با تلفن حرف می زد، کارنیو بی آن که صدایش را بشنود فهمید که خبرهای بدی می شنود. وقتی برگشت معلوم بود ناراحت است، چانه اش می لرزید.

«دوتا مرد سراغ من را می گرفته اند، به دوستم اصرار کرده اند بگویند کجا هستیم. پلیس بوده اند، کارتشان را به او نشان داده اند».

«تو چی گفتی؟»

مرسدس گفت: «به اش گفتم از تینگوماریا تلفن می کنم و بعداً همه چیز را براش توضیح می دهم. آخ، خدا جان، حالا چه کار کنم؟»

توماسیتو پرسید: «بینم، سر آن مچه چی آمد، همان که دوستت به آن زنکه هم جنس باز فروختش تا بتواند پوکرش را بازی کند؟»

لیتوما گفت: «انگار دود شد و رفت به هوا. هیچ کس نفهمید کجا رفته. توی پیورا هیچ کس از این راز سر در نیاورد».

مرد جوان گفت: «حالا این چیزها را فراموش کن و بگیر بخواب. هیچ کس توی خانه خاله آلیسیا سراغمان نمی آید. نگران نباش، عزیزم».

«لاچونگا هم نگفت چه به سر مچیتا آمده».

«گروه بان، آن سه تا مردی که گم شدند دست از سر تو بر نمی دارند. بی خود تقصیر را به گردن دیونیسو و دنیا آدریانا نینداز، همین طور آن تروریست ها و آل ها. این جور که می بینم، ای بسا که خود تو توی گم شدن آن ها دست داشته باشی».



هوا هنوز تاریک بود که فرانسیسکو لوپس لیتوما را تکان داد و او هول زده بیدار شد. باید همین حالا راه بیفتند چون او باید شب نشده به لا اسپرانسا برگردد. قهوه‌ای درست کرده و چند تکه نان روی اجاق برشته کرده بود. وقتی به طرف ناکوس راه افتادند، مهندس‌ها و استاد خواب بودند.

رفتن به لا اسپرانسا سه ساعت طول کشیده بود، اما برگشت از آن‌جا دو برابر وقت گرفت. شب قبل باران شدیدی در بلندی‌های کوردیرا باریده بود، آب در جاده افتاده و بعضی قسمت‌هاش با ریزش کوه بسته شده بود. گروه‌بان و راننده ناچار بودند پیاده شوند و سنگ‌ها را از جلوی راه کنار بزنند تا جیب رد بشود. وقتی ماشین در گل فرو می‌رفت باید هلش می‌دادند، یا تخته‌سنگ صافی زیر چرخ‌ها می‌گذاشتند.

تلاش فرانسیسکو لوپس برای باز کردن سر حرف با لیتوما، ابتدا بی نتیجه بود. وقتی حرف می‌زد تنها جوابی که می‌گرفت غرولند بود یا کلمات تک‌هجایی، یا تکان سر. اما یک ساعتی که گذشت، ناگهان گروه‌بان سکوت را شکست و از پشت شال‌گردن به حرف درآمد: «حتماً همین است، کوه‌نشین‌های بی‌همه چیز آن سه تا مرد را برای آب‌ها قربانی کرده‌اند».

فرانسیسکو لوپس نگاهی نگران به او انداخت و پرسید: «از آن آدم‌هایی حرف می‌زنی که در ناکوس گم شدند؟»

لیتوما سرش را تکان داد: «شاید باور کردنش مشکل باشد، اما آن مادر قحبه‌ها این جورند. ضمناً، شک ندارم که دیونیسو و آن زنکه جادوگر این فکر را به کله‌شان انداخته‌اند».

فرانسیسکو لوپس به خنده گفت: «آن دیونیسو هر کاری بگویی ازش ساخته‌ست. فکر می‌کنم این‌که می‌گویند الکل آدم را می‌کشد



درست نیست. اگر این جور است، پس آن مردکۀ دائم الخمر چه طور زنده مانده؟»

«خیلی وقت است که می شناسی ش؟»

«از وقتی بچه بودم توی سرتاسر این منطقه به اش برمی خوردم. همیشه سر و کله اش توی معدن هایی که کار می کردم پیدا می شد. قبل از این که مسئول حفاظت بشوم مقاطعه کار بودم. آن وقت ها دیونیسو این دکه اش را نداشت، عرق فروش سیار بود، از این معدن به آن معدن، از این ده به آن ده می رفت و پیسکو و چیچا و مشروب های دیگر می فروخت و با یک دسته بازیگر برنامه اجرا می کرد. بالاخره کشیش ها آجان های لعنتی را و داشتند آن ها را از منطقه بیرون کنند. می بخشی، یادم نبود که تو هم جزو آن هایی.»

لیتوما سر و کله اش را توی شال پیچیده و کلاهش را تا روی ابرو پایین آورده بود. تنها چیزی که راننده می دید گونه ها، دماغی پهن و دوتا چشم سیاه بود که از لای پلک های نیم بسته و راندازش می کرد.

«آن وقت ها با دونیا آدریانا ازدواج کرده بود؟»

«نه، بعدها توی ناکوس باهاش آشنا شد. داستانش را نشنیده ای؟ از بدترین افتضاح های منطقه آند است. می گویند دیونیسو برای این که به آن زنکه برسد کلک معدنچی ای را که شوهر او بود کند. بعد هم با او فرار کرد.»

لیتوما با صدای بلند گفت: «ردخور ندارد. هر جا که این مرد پا بگذارد، همه چیز فاسد و خون آلود می شود.»

راننده گفت: «فقط همین مان کم بود. توفان نوح.»

باران بی امان و خشمگین می بارید. آسمان تیره شد و در بلندی ها رعد و برق غوغا می کرد. پرده ای سنگین روی شیشه جلو افتاده بود و برف پاک کن قادر نبود دید کافی به راننده بدهد تا مواظب چاله چوله ها و قسمت های آب برده جاده باشد. خیلی کند پیش می رفتند و ماشین مثل

اسبی چموش آن دورا به این ور آن ور پرت می کرد.

«دیونیسو آن وقت ها چه جور می بود؟» چشم های لیتوما به راننده خیره شده بود. «خیلی با هم بودید؟»

فرانسیسکو لوپس گفت: «گاهی اوقات باهاش مست می کردم. فقط همین. همیشه سر و کله ش توی جشن ها پیدا می شد، با چند تا نوازنده و چند تا دختر بومی که از آن لکاته ها بودند، رقص های عجیب و غریبی می کردند. یک بار توی کارناوال خائوخوا دیدمش که وقت رقص دیوانه شده بود. هیچ وقت رقص خائوخابی را دیده ای؟ همین طور می رقصند و می رقصند و بعد همان جور که می جنبند سر یک غاز زنده را می کنند. دیونیسو سر همه غازها را خودش می کند، به کسی مجال نمی داد. بالاخره با لگد بیرونش کردند».

جیپ مثل مار می خزید و در برهوتی بی درخت و بی جانور جلو می رفت، آهسته آهسته از صخره ها و قله ها و تنگه ها و پیچ و خم جاده که زیر باران بی امان می لرزید، می گذشت. اما حتی توفان هم نمی توانست لیتوما را از فکر دربیارد. سگرمه هاش درهم رفته بود، و برای آن که به بیرون پرت نشود چنگ به در می زد یا به سقف می چسبید.

بالاخره اعتراف کرد: «این مردک برام مایه کابوس شده. گناه هر اتفاقی که در ناکوس می افتد به گردن اوست».

«مسخره ست که تروریست ها تا حالا او را نکشته اند. آن ها هم جنس بازاها و جاکش ها و فاحشه ها را می کشند، هر جور آدم فاسد را می کشند. دیونیسو همه این چیزها هست و یک چیز هم بالاش».

فرانسیسکو لوپس نگاهی شتاب زده به لیتوما انداخت. «گروه بان، انگار قصه هایی را که رد سرهم کرد باور کردی - نباید می کردی. آن گرینگو توی خیال بافی استاد است. واقعاً فکر می کنی آن سه نفر را قربانی کرده اند؟ خب، چرا نکنند؟ این دور و بر هر کسی را به خاطر هر چیزی که

بگویی می‌کشند. یکسر دارند گور کشف می‌کنند، مثل آن گوری که اطراف ثواتا بود، با ده نفر از مبلغ‌های پروتستان. راستی هم، چرا آدم را هم قربانی نکنند؟».

خندید، اما لیتوما از شوخی او خنده‌اش نگرفت.  
گفت: «ماجرا اصلاً خنده‌دار نیست». چند غرش بی‌پای رعده دنباله  
حرفش را قطع کرد.

صدای رعده که خاموش شد فرانسیسکو لوپس فریاد زنان گفت:  
«نمی‌دانم چه طوری می‌شود به ناکوس برسیم. اگر آن‌جا هم مثل این‌جا  
بیارد، جاده‌ی پایین تمامش گِل و شل می‌شود. چرا با من به معدن  
بر نمی‌گردی؟»

لیتوما آرام گفت: «فکرش را هم نکن. باید هر جور شده تکلیف این  
ماجرا را روشن کنم».

«گروه‌بان، چرا اینقدر غصه‌ی آن آدم‌های گمشده را می‌خوری؟ همه  
چیز به کنار، برای تو چه فرقی می‌کند که سه تا حرام‌زاده‌ی بدبخت توی این  
دنیا باشند یا نباشند».

«یکی‌شان را می‌شناختم. مرد ریزه‌میزه‌ی لالی بود که پاسگاه را برامان  
تمیز می‌کرد. آدم نازنینی بود».

«تو می‌خواهی یک جان‌وین<sup>۱</sup> دیگر بشوی. یک سوار تنهای دیگر.  
یک تیرانداز تنهای دیگر».

دو سه ساعت بعد وقتی به جایی رسیدند که جیب نمی‌توانست  
جلوتر برود، باران دیگر افتاده بود. اما آسمان هنوز تیره و گرفته بود، و از  
دوردست غرش رعده مثل کوبش ناموزون طبل به گوش می‌رسید.

فرانسیسکو لوپس گفت: «نمی‌دانم چه کنم. دل‌م نمی‌آید این‌جا تک  
و تنها بگذارم. شاید بهتر باشد صبر کنیم تا جاده کمی خشک

۱. John Wayne، هنرپیشه‌ی معروف فیلم‌های وسترن - م.

بشود».

گروه‌بان گفت: «نه، بهتر است همین حالا راه بیفتیم» و از جیب پیاده شد: «تا باران دوباره شروع نشده».

با هم دست دادند و او مشکل اگر گوشش به مسئول حفاظت لا اسپرانسا بود که ازش به خاطر رفتن به معدن و تهیه گزارش تشکر می‌کرد. داشت از تپه پایین می‌رفت که لوپس موتور جیب را روشن کرد و به راه افتاد.

«مادر قحبه‌ها»، لیتوما با تمام نفس می‌گریه. «وحشی‌های کثافت، سرخپوست‌های لعنتی، حرامزاده‌های کافر خرافاتی!»

صدای خودش را شنید که در حصار بلند کوه‌های ناپیدا در مه می‌پیچید و طنین می‌انداخت. بیرون ریختن این ناسزها انگار کمی راحتش کرد. روی تخته‌سنگی نشست، دست‌هاش را حفاظ کبریت کرد و سیگاری آتش زد. ماجرا از این قرار بوده، بی‌برو برگرد. اُستاد که آن‌جور کشته مرده‌پرو بود، مشکل او را حل کرده بود. پس تاریخ این جور جاها به درد می‌خورد. به یاد درس تاریخ در آکادمی سان میگل در پیورا افتاد که استادش پروفیسور نستور مارتوس<sup>۱</sup> بود. لیتوما از کلاس نستور مارتوس خوشش می‌آمد، چون این استاد که لباس عجیب و غریب می‌پوشید و خودش را در شالی می‌پیچید و همیشه خدا مست و شنگول بود، همه چیز را با آب و تاب مثل یک فیلم تکنی‌کالر، تعریف می‌کرد. اما هیچ‌وقت به فکر لیتوما نرسیده بود که مطالعه آداب و رسوم پرویی‌های باستان ممکن است در فهمیدن چیزی که امروز در ناکوس اتفاق می‌افتاد کمکش کند. رد، ازت ممنونم که این معما را حل کردی. با این همه، لیتوما ناامیدتر و گیج‌تر از هر وقت دیگر بود، چون اگرچه کله‌اش به او می‌گفت دیگر تردید معنی ندارد و همه تکه‌های این معما سر جای خودش قرار گرفته،

باز دلش مایل به قبول این حرف نبود. آخر آدمی که فقط یک جو عقل داشت چه طور باور می‌کرد پدریتو تینوکو و آن دو مرد دیگر قربانی ارواح این کوه‌ها شده‌اند، همان ارواحی که کشیدن این جاده آرامش‌شان را به هم زده؟ آن بخشدار بدبخت را بگو که اسمش را عوض کرده بود و آمده بود این جا تا از دست تروریست‌ها دربرود، و حالا تکه پاره‌اش افتاده ته چاه معدن.

ته سیگارش را پرت کرد و دید که چه طور باد آن را توی هوا می‌چرخاند و می‌برد. دوباره راه افتاد. راه سرازیری بود، اما باران تمام کوره راه راه شسته بود، زمین مثل صابون لیز بود و او ناچار بود با احتیاط قدم بردارد تا نلغزد و از پشت نقش زمین نشود. دو روز پیش این راه با فرانسیسکو لوپس یک ساعت و نیمه آمده بود، حالا سه برابر وقت می‌گرفت. اما همان بهتر که آهسته آهسته برود تا نیفتد و پاش نشکند، آن هم توی این برهوتی که حتی پرنده‌ای به چشم نمی‌خورد تا آدم اینقدر خودش را وامانده و تنها نبیند. بیینی توماسیتو چه می‌گوید. چهره معاونش را پیش چشم می‌آورد با چشم‌های ناباور، چه یکه‌ای می‌خورد. شاید هم نه، چون فکر کردن به آن دخترک پیورایی به او در برابر ناامیدی مصونیت می‌داد. دنیا آدریانا آن‌ها را قانع کرده بود: اگر می‌خواستند از فاجعه - مثل بهمن، زلزله، گشت و کشتار - جلوگیری کنند، می‌بایست خون آدم را نذر ارواح می‌کردند. آن مردکه دکل‌باز هم برای این که دلشان را نرم کند تا نصیحت زنش را قبول کنند، مست و پاتیل‌شان می‌کرد. گروهبان، من که باور نمی‌کنم. توماسیتو، ماجرا همین است که می‌گویم. به همین خاطر است که همه می‌گویند ما دوتا از مرحله پر تیم. اما یک چیز روشن نشده. اگر مسأله قربانی کردن برای ارواح باشد، چرا یک نفر کافی نبوده؟ چرا سه نفر؟ خدا می‌داند، توماسیتو. شاید ناچار بودند یک طایفه از ارواح را راضی کنند. آخر جاده اصلی از کلی کوه و کمر رد می‌شود، مگر نه؟

لیز خورد و تا به خود بیاید توی گل و لای نشسته بود. بلند شد و دوباره افتاد، این بار از پهلو. به بی دست و پایی خود خندید، اما ته دلش می خواست زار بزند. به خاطر وضع نکبت بار اوینفورمش و بریدگی های دستش، اما بدتر از همه به این خاطر که دنیا و زندگی خودش، دیگر تحمل ناپذیر شده بود. دست هاش را با نشیمنگاه شلوارش پاک کرد و به راه افتاد، در هر قدم دستش را به سنگ ها می گرفت. چه طور می شد کارگرها که خیلی شان زندگی امروزی داشتند و دست کم مدرسه ابتدایی را تمام کرده بودند، شهرها را دیده بودند، به رادیو گوش می دادند، سینما می رفتند و مثل آدم های متمدن لباس می پوشیدند، درست مثل آدم خورهای لخت و وحشی رفتار کنند. اگر به جای این ها سرخوست ها بودند که توی برّ و بیابان زندگی می کردند، پا به مدرسه نگذاشته بودند و زندگی شان فرقی با اجدادشان نداشت، آدم می توانست قبول کند، اما آدم هایی که ورق بازی می کنند و غسل تعمید دیده اند، چه طور ممکن است؟

آسمان کمی باز شده بود، و آن پایین دورادور، از پشت پرده خاکستری روز لیتوما چراغ های کارگاه را تشخیص می داد. همان وقت بود که متوجه شد مدتی ست همراه با غرش دورادور رعد، همه هم خفه ای را می شنود و لرزش مداوم زمین را حس می کند. این دیگر چه بلایی بود؟ توفان دیگری که از پشت سرش می آمد؟ توی این آند لعنتی حتی هوا هم آدم را فریب می دهد. باز قرار بود چه مصیبتی نازل شود؟ زمین لرزه، زلزله؟ جای سؤال نبود: زمین زیر پایش می لرزید و بوی ترباتین بلند شده بود. دوروبر او، همه جا، غرشی خفه و خش دار از دل کوه ها برمی خاست. از هر طرف، میان دو پای او، سنگ ریزه ها و قلوه سنگ ها، انگار که دستی نامرئی هل شان داده باشد قیل می خوردند و پایین می رفتند، و او متوجه شد که ناخود آگاه، برای یافتن جان پناهی، چهار دست و پا زیر تخته سنگی پوشیده از خزه زرد و سبز پناه گرفته.

«وای خدا جان، چه شده، این دیگر چه بلایی است؟» فریاد می زد و بر خود صلیب می کشید، اما این بار صدایش طنین نمی انداخت، چون آن هیاهوی درهم و برهم و تمام ناشدنی، آن مهمه سنگ و پاره سنگ که از دامنه کوه غلتان غلتان پایین می آمد، هر صدایی را در خود خفه می کرد. می گفتند مادر دیونیسو را صاعقه خشک کرده بود. یعنی حالا قرار بود یک صاعقه دیگر جان او را بگیرد؟ سر تا پا می لرزید، کف دستش از ترس عرق کرده بود. «آخ، خدا جان، من نمی خوام بمیرم، قسمات می دهم، به همه مقدسات». دوباره فریاد کرد، گلویش خشک و خراشیده شده بود.

آسمان باز سیاه تر شده بود و هرچند چیزی از ظهر نگذشته بود هوا مثل شب تیره و تاریک بود. چنانکه انگار خواب می بیند خرگوشی را دید که از میان سنگ ها بیرون پرید و جست زنان از کنارش گذشت و روی به پایین رفت، گوش هاش از ترس راست ایستاده بود، کوروار جست می زد، به سنگ ها می خورد، تا عاقبت از چشم پنهان شد. لیتوما سعی کرد دعا بکند اما نمی توانست. این زلزله بود؟ یعنی قرار بود همین جا بمیرد، زیر سنگ هایی له و لورده شود که جست زنان از کنارش رد می شدند، به هم می خوردند، تکه تکه می شدند و هر تکه شان با صدایی مهیب به گوشه ای می افتاد؟ حیوانات حس ششم دارند، پیشاپیش از فاجعه خبردار می شوند، به همین خاطر بود که آن خرگوش از لانه اش درآمده بود و از ترس جانش درمی رفت، آن جانور بوی آخرالزمان را شنیده بود. به ناله درآمد: «خدایا گناهام را ببخش. نمی خواهم این جوری بمیرم، آخ، گذش بزنند». چهار دست و پا خودش را به تخته سنگ چسبانده بود و می دید که از هر طرفش پاره سنگ و گوله های خاک و سنگ هایی بزرگ به انواع شکل ها جست زنان پایین می روند و حس می کرد تخته سنگ جان پناهش از برخورد آن سنگ ها می لرزد. تا کی استقامت می کرد؟ پیش خود سنگ عظیمی را مجسم می کرد که از بالاترین نقطه کوردیرا سرازیر می شد،

سراسر است به طرف جان‌پناه او می‌آمد به آن می‌خورد و در یک آن سنگ را و او را خُرد و خاکشیر می‌کرد. چشم‌هاش را بست و پیکر خودش را مجسم کرد، خمیری بی‌شکل، تودهٔ لهیده‌ای از استخوان و خون و مو با تکه‌های لباس و کفش، همه در هم، فرورفته در گل، که می‌غلتید و پایین می‌رفت، پایین و پایین، و درست در همین لحظه به این فکر افتاد که این سیل‌وار، این آوار سنگ و خاک، راست به طرف کارگاه می‌رود. پیش خود گفت: «بهمن است». چشم‌هاش را بست، جوری می‌لرزید که انگار تب نوبه داشت. «اول مرا له و لورده می‌کند و بعد هرکی را که آن پایین هست». وقتی چشم‌هاش را باز کرد، فکر کرد خواب می‌بیند. سمت راست او، در میان ابر پریشتی از غبار و برف پراکنده به هر سو، سنگی عظیم، به بزرگی یک کامیون، از شیب کوه پایین می‌آمد، هر چیز را که سر راهش بود می‌کند و می‌برد و شیاری به پهنای بستر رودی بزرگ در کوه می‌کند. پشت سر آن گردباد عظیمی از سنگ و پاره‌سنگ و سنگریزه و شاخ و برگ درخت و تکه‌های یخ و خاک سرازیر شده بود و لیتوما فکر می‌کرد در این انبوه عظیم جانورهایی هم دیده، متقارها، پر و بالها و استخوان‌هایی در آن سیل‌وار عظیم و به هم ریخته. هیاهویی کرکننده بود و غبار هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد و همه چیز، از جمله او، را در خود می‌پوشاند. سرفه می‌زد و نفس‌اش بند می‌آمد، دست‌هاش از بس به خاک و گل چنگ زده بود، خونین و مالین شده بود. «لیتوما، این بهمن است، خودِ خودش است». یکسر با خود تکرار می‌کرد و قلبش در سینه می‌کوفت. «دارد ذره ذره جانت را می‌گیرد. بعد ضربه‌ای به سرش خورد و در یک آن به یاد آورد که وقتی کوچک بود توی دعوایی با کامرون پانیسو<sup>۱</sup>، زیر پل کهنه در پیورا، ضربه‌ای خورده بود و درست مثل حالا ستاره‌ها و ماه و خورشید را دیده بود و بعد همان‌طور که از حال می‌رفت همه چیز پیش چشمش سیاه



شده بود.

وقتی به خود آمد داشت می‌لرزید، اما این بار لرزه از سرما بود که استخوان‌هاش را به ناله درآورده بود. شب شده بود، و وقتی خواست تکان بخورد چنان دردی احساس کرد که انگار زیر ماشین مانده و همه چیز زیر پوستش خرد و خمیر شده. اما زنده بود و واقعاً عجیب بود که به جای آن آوار پر هیاهوی خاک و سنگ و برف، حالا سکوتی سرد و آرامبخش همه جا را گرفته بود. آسمان از آن هم آرام‌تر بود. چند لحظه چنان مسحور این منظره شد که جسم خودش را از یاد برد: هزار هزار، کرور کرور ستاره با هر اندازه، درخشان دور دایره‌ای زرد که انگار فقط برای او می‌تابید. حتی توی پائیتا هم ماهی به این بزرگی ندیده بود. هیچ وقت شبی به این پرستارگی، به این آرامش، به این مهربانی ندیده بود. چه مدت بی‌هوش مانده بود؟ چند ساعت؟ چند روز؟ اما زنده بود، و می‌بایست تکانی به خود می‌داد. اگر این کار را نکنی، رفیق، از سرما یخ می‌زنی.

از این پهلو به آن پهلو شد و تف کرد، چون دهنش پر از گل شده بود. بعد از آن سروصدای هولناک، سکوت باور کردنی نبود. سکوتی که می‌شد بینی‌ش، بشسنوی‌ش و لمس‌اش کنی. حس به اندام‌هاش برمی‌گشت و به هر زحمتی بود توانست بنشیند. پوتین پای چپش کی از پاش درآمد بود؟ به نظر نمی‌آمد استخوانی شکسته باشد. همه جاش درد می‌کرد، اما درد به خصوصی نداشت. جان در برده بود و این خودش عجیب بود. معجزه نبود؟ این چیزی که از سرش یا از کنارش گذشته بود بهمن بود. با وجود این زنده بود، خرد و خراب، اما زنده. با خودش گفت: «ما پرویی‌ها جان سگ داریم». و غروری تمام وجودش را گرفت وقتی مجسم کرد که به پیورا برمی‌گردد و توی دکه‌ی لاچونگا این ماجرای عجیب را برای بی‌کله‌ها تعریف می‌کند.

حالا سرپا ایستاده بود و دور تا دورش در مهتاب پریده‌رنگ

می توانست ویرانی بر جا مانده از آوار سنگ و خاک را ببیند. شکاف عظیمی که آن سنگ بزرگ در کوه کنده بود. سنگ و گِل همه جا را گرفته بود. این جا و آن جا لکه های برف آمیخته با گِل. اما نه بادی، نه نشانی از باران. نگاهی به تاریکی آن پایین انداخت، آن جا که می بایست کارگاه می بود. هیچ روشنایی ندید. یعنی ممکن است سیل سنگ و خاک و برف همه چیز - کلبه ها، مردم و ماشین آلات - را پوشانده باشد؟

چمباتمه زد، دست به دور و بر کشید و بالاخره پوتین اش را پیدا کرد. پر از خاک و گل شده بود. تا آن جا که می توانست پوتین را پاک کرد و پوشید. تصمیم گرفت بلافاصله راه بیفتد و منتظر روشنایی روز نشود. با این مهتاب اگر بی خود عجله نمی کرد، به آن جا می رسید. آرام و شاد بود. انگار آزمونی را با موفقیت گذرانده بود، انگار این کوه های لعنتی، این کوهستان حرامزاده، بالاخره او را پذیرفته بودند. پیش از آن که به راه بیفتد دهانش را به تخته سنگ جان پناهِش چسباند و درست مثل کوه نشین ها زمزمه کرد: «ممنونم که جانم را نجات دادی، حضرت جنّ یا آبو یا غول بیابانی، یا هر مادر قحبه ای که هستی».

«دو نیا آدریانا ماجرای خودت را با آن آل برامان تعریف کن».

گیلاس اول را که بالا انداختند اول حرفشان همین است، چون هیچ چیز برایشان جالب تر از مردن یکی از آن گلو پاره کن ها نیست.

«آن یکی که توی کشتن اش کمک کردی همان بود که چربی پسرعمویت سباستیان را مکیده بود؟» نه، یکی دیگر بود. آن ماجرا مال خیلی جلوتر بود. آن وقت ها همه دندان هام سرجاش بود، صورتم هم اینقدر چین و چروک نداشت. می دانم که هر کسی یک جور تعریفش می کند، همه شان را شنیده ام، اما ماجرا مال خیلی وقت پیش است. به این خاطر همه چیز موبه موبه می یادم. آن وقت ها جوان بودم و از ده خودمان بیرون نیامده بودم. لابد حالا حسابی پیر و پاتال شده ام.

کنکا خیلی از این جا فاصله دارد، آن طرف ماتتارواست، نزدیک پارکاس بامبا<sup>۲</sup>. وقتی آب رودخانه به خاطر باران بالا می آمد و همه زمین ها را می گرفت، دهکده می شد یک جزیره که خودش را بالای تپه نگه داشته بود و دور و برش زمین هایی که زیر آب رفته بودند. کنکا دهکده قشنگ و پر نعمتی بود، توی دشت و روی یال تپه ها کلی محصول به عمل می آمد. همه چیز می کاشتند: سیب زمینی، حبوبات، جو، ذرت، فلفل. درخت های اوکالیپتوس و بید ما را از شر گردباد حفظ می کرد. حتی فقیرترین کشاورزها چندتایی مرغ، یک خوک، چندتا گوسفند و یک گله لا ما داشت که توی جلگه های بالادست می چراندها. زندگی راحت و بی سرو صدا بود. من از همه خواهرهام محبوتر بودم، پدرم که توی کنکا از همه معتبرتر بود سه تا از مزرعه هاش را اجاره داده بود و خودش آن دوتای دیگر را می کاشت، یک فروشگاه هم داشت که مشروب و دوا و ابزارآلات می فروخت، آسیاب ده هم که همه برای آرد کردن ذرت هاشان به آن جا می آمدند، مال او بود. بیش تر وقت ها پدرم مسئول گرداندن جشن ها می شد و دوره می افتاد و کشیش می آورد و دار و دسته نوازنده ها و رقص ها را از ئوانکایو اجیر می کرد. تا این که سر و کله آل پیدا شد.

از کجا فهمیدم که آمده؟ از آن جا که حال و روز سالیدو<sup>۳</sup> دوره گرد عوض شد. او سال های سال بود که برای پدرم دارو و مرهم و لباس و ابزارآلات می آورد. از مردم ساحل نشین بود. یک کامیون قراضه داشت که همه جاش قُر شده بود، خیلی قبل از آن که وارد کنکا بشود از خر خر موتور و تق و تسوق ماشین اش می فهمیدیم که دارد می آید. همه می شناختندش، اما آن بار که آمد مشکل می شد بشناسیش. بلندتر و قلچماق تر شده بود، عین یک گول. حالا دیگر ریشی داشت به رنگ سوسک، چشم هاش خون گرفته و ورقلمبیده بود. مردم جمع شدند تا

باهاش خوش ویش بکنن، اما او جوری نگاهمان می‌کرد که انگار می‌خواست همه‌مان را با چشم‌هاش ببلعد. هم مردها و هم زن‌ها را. همین‌طور من را. نگاهش هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود، همه را بدگمان کرده بود.

لباس سیاه پوشیده بود با چکمه‌هایی که تا زانوش می‌رسید، پانچواش آنقدر گشاد بود که وقتی باد توش می‌افتاد فکر می‌کردی سالسدو الان است که بال بزند و به هوا برود. بارش را خالی کرد و رفت تا مثل همیشه توی اتاقک پشت دکان ما بخوابد. دیگر آن آدم پرچانه نبود که خبرهای بیرون را برامان تعریف می‌کرد و با همه مردم خودمانی بود. ساکت بود، توی خودش بود، یک کلمه هم حرف نمی‌زد. با آن چشم‌های تیزش جوری نگاه می‌کرد که مردها کلافه می‌شدند و دخترها ترس برشان می‌داشت.

دو سه روزی در کنکا ماند و وقتی سفارش‌های پدرم را گرفت یک روز کله سحر گذاشت و رفت. روز بعد پسرهایی که گله‌ها را می‌چرانند به ده آمدند و خبر دادند کامیون از جاده افتاده بیرون و از یک گردنه توی راه پارکاس بامبا پرت شده پایین. از لبه صخره می‌شد کامیون را ببینی، تکه پاره‌هاش ته دره افتاده بود.

یک دسته از مردهای همسایه رفتند آن پایین، پدرم رئیس‌شان بود. آن پایین پخش و پلا شدند و چهار تا چرخ، چندتا فنر و بدنه قر شده ماشین، همین‌طور شاسی و تکه‌هایی از موتور آن را پیدا کردند. اما جسد سالسدو پیداش نبود. دیواره دره را هم حسابی گشتند، که مبادا وقتی ماشین چپ کرده افتاده باشد آن‌جا. هیچ نشانه‌ای نبود. خونی هم روی سنگ‌های دوروبر دیده نمی‌شد. نکند وقتی دیده بود ماشین از جاده بیرون زده خودش را صحیح و سالم پرت کرده باشد بیرون؟ می‌گفتند: «حتماً همین‌طور است. خودش را انداخته بیرون و یک کامیون دیگر سوارش کرده و حالا هم توی پارکاس بامبا

یا توانکایوست و لابد از هول و هراس آن واقعه هم درآمده». اما واقعیت این بود که او توی کنکا مانده بود و توی غارهایی در همان کوهی که ماشینش پرت شده بود زندگی می‌کرد، همان غارهایی که مثل لانه زنبور است و آدم‌های قدیم توش نقاشی کرده‌اند. از همان وقت بود که شرارت‌هاش شروع شد، درست مثل آل. شب‌ها توی جاده، زیر پل یا پشت درخت کمین می‌کرد و یک مرتبه سر راه چوپانی تنها، یا مسافرها و قاطرچی‌ها و مهاجرها یا آنهایی که محصولشان را به بازار می‌بردند یا از بازار می‌آمدند، ظاهر می‌شد. معلوم نبود از کجا بیرون می‌آید، یک مرتبه، توی تاریکی با آن چشم‌هاش که برق می‌زد، ظاهر می‌شد. هیکل‌گنده‌اش را توی پانچو گل و گشادش می‌پیچید و مردم را از ترس فلج می‌کرد. آن وقت دیگر براش کاری نداشت تا آن‌ها را با خودش توی آن غار تودرتو ببرد که وسایل قصابیش را گذاشته بود. از ماتحت تا دهانشان را جر می‌داد و آویزانشان می‌کرد و زنده زنده کبابشان می‌کرد، چندتا ظرف هم زیرشان می‌گذاشت تا روغن‌شان را توی آن‌ها جمع کند. پوستشان را می‌کند و از آن صورتک می‌ساخت، ریزریشان می‌کرد و استخوان‌هاشان را هم خرد می‌کرد و از آن گرد بیهوشی می‌ساخت. خیلی از آدم‌ها گم و گور شدند.

یک روز سر راه دُن سانتیاگو کالانچا سبز شد که کارش فروش گله بود و داشت از جشن عروسی توی پارکاس بامبا برمی‌گشت. اما به جای این‌که با خود ببردش، باهاش حرف زد. کالانچا اگر می‌خواست خودش و خانواده‌اش زنده بمانند می‌بایست یکی از دخترهاش را به او می‌داد تا آشپزش بشود. بعد، سالس دو دهنه غاری را که می‌بایست دختر را به آنجا ببرد به‌اش نشان داد.

گفتن ندارد که کالانچا قسم خورد حرفش را اطاعت می‌کند اما به دستور او عمل نکرد. توی کلبه‌اش سنگ گرفت قمه‌اش را دم دست گذاشت و یک کپه سنگ جمع کرد تا وقتی سالس دو برای بردن دخترش

می آید باهاش دربیفتند. روز اول هیچ اتفاقی نیفتاد، روز دوم هم همین طور، خلاصه تا دو هفته هیچ خبری نبود. اما هفته سوم که باران و توفان شروع شده بود، صاعقه به سقف کلبه کالانچا زد و کلبه آتش گرفت. خودش با زنش و سه تا دخترش جزغاله شدند. خودم اسکلت هاشان را دیدم. آره، مادر دیونیسو هم عین آن‌ها مرد. من که خودم ندیدم، شاید حرف مفت باشد. اهالی کنکا رفتند به تماشای آتش، خیس باران شده بودند و غصه شان گرفته بود، توی هو هوی باد و ترکیدن صاعقه صدای خنده بلندی را شنیدند. خنده از غاری می آمد که سالسدو توش زندگی می کرد.

این جوروی بود که دفعه بعد که سالسدو دختری خواست تا آشپزش بشود، کنکایی‌ها دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند حرفش را اطاعت کنند. اولین دختری که رفت تا برای او کار بکند خواهر بزرگ تر من بود. خانواده من و خیلی از خانواده‌ها تا دم غاری که آل گفته بود همراه او رفتند. براش دعا خواندند و وقتی داشت خداحافظی می کرد خیلی‌ها زدند زیرگریه.

آل کاری را که با پسرعمویم سباستیان کرده بود با خواهرم نکرد، اما پدرم می گفت شاید بهتر بود همان بلا را سرش می آورد. خواهرم را زنده نگه داشت اما تبدیلهش کرد به یک زن سلیطه آل. اول به اش تجاوز کرد، انداختش روی زمین نم دار غار و هر کاری که می خواست باهاش کرد. خواهرم آن شب ضجه‌هایی می زد که صدایش تا کنکا می آمد. بعد کم کم اراده اش را از دست داد و تمام زندگی‌ش را گذاشت سر خدمت به اربابش. عاشق این بود که برای آن جانور سیب زمینی بپزد، چون او از پوره سیب زمینی خوشش می آمد، جدا از این، گوشت قربانی هاش را شلال شلال می بُرید و خشک و نمک سودشان می کرد و دوتایی این گوشت‌ها را با ذرت می خوردند. او به سالسدو کمک می کرد تا آدم‌ها را از چنگک آویزان کند و روغن شان را توی ظرف‌های مسی جمع کند.

خیلی از دخترها به آن غار رفتند تا برای آن آل پخت و پز کنند و کمکش باشند، خواهرم اولین نفر بود. از آن به بعد اهالی کنکا مطیع سالسدو شدند. برایش غذا می‌بردیم و دم غار می‌گذاشتیم و گاهی اوقات هم دختری را که خواسته بود با خودمان می‌بردیم. دیگر عادت کرده بودیم که ببینیم گاه به گاه همسایه‌ها مان غیبتان می‌زند و سالسدو آن‌ها را می‌دزد تا ذخیره چربی‌ش را زیاد کند.

بعد، لابد یک شاهزاده شجاع پیدا شد. شاهزاده که نه، اما یک آدمی با پوست تیره که اسب‌ها را رام می‌کرد. هرکی این داستان را شنیده می‌تواند گوشش را بگیرد یا برود. ببینم، این داستان جوری به نظر تان می‌آید که انگار زندگی خودتان بوده؟ به اتان دل و جرأت می‌دهد؟ به این فکر می‌اندازتان که بلاهای بزرگ چاره‌شان هم بزرگ است؟

تیموتئوی دماغ‌گنده شنید که توی کنکا چه اتفاقی افتاده. آن وقت از آیاکوچو راه افتاد و رفت به غارها تا با آل دریفتند. اسمش تیموتئو فاخاردو بود. می‌شناختمش. شوهر اولم بود. بگذریم که با هم ازدواج نکرده بودیم. مردم ازش می‌پرسیدند: «مگر یک موجود فانی از عهده شیطان برمی‌آید؟» پدرم هم وقتی تیموتئو خیلی با احترام به‌اش گفت که قصد دارد به غار آل برود و سرش را ببرد و مردم را از شرش خلاص کند، خیلی باهاش حرف زد تا از صرافت این کار بیندازدش. اما تیموتئو سر حرفش ایستاد. توی عمرم آدم به این تترسی ندیدم. مرد خوش‌قیافه‌ای بود، گیرم دماغش خیلی گنده بود. می‌توانست سوراخ‌های دماغش را به اندازه دهنش فراخ کند. این هم از اقبال خویش بود. خیلی قرص و محکم گفت: «از پس‌اش برمی‌آیم. می‌دانم چه آشی برایش بپزم. یک حبه سیر، یک کم نمک، یک تکه نان خشک، یک پشکل خر. اما باید درست قبل از این‌که بروم توی غار یک دختر باکره بشاشد روی قلبم».

من به درد این کار می‌خوردم. جوان و دست نخورده بودم، همان‌طور که به حرف‌هاش گوش می‌دادم، دیدم خیلی دل و جرأت دارد، خیلی به

خودش مطمئن است، این شد که بی اجازه گرفتن از بابام به اش گفتم کمکش می‌کنم. اما یک مشکلی توی کار بود. وقتی سالسدو را می‌کشت چه طوری از آن غارهای تو در تو بیرون می‌آمد؟ آن غارها اینقدر بزرگ و پیچ در پیچ بود که هیچ‌کس به ته‌شان نرسیده بود. دهلیزهای توی غار پیچ می‌زد، بالا می‌رفت، پایین می‌آمد دور خودش می‌پیچید، صاف می‌شد و باز چند تایی پیچ می‌خورد، عین ریشه‌های درخت اوکالیپتوس. تازه، خفاش‌ها هم آن تو بودند، بعضی هاشان یک سمی از شان بیرون می‌زد که تا به دماغ آدم می‌خورد درجا خشکش می‌کرد.

تیموتو فاخاردو وقتی آل را می‌کشت چه طور از غار درمی‌آمد؟ دماغ بزرگش را که دیدم فکری به سرم زد. یک آبگوشت غلیظ و خوش‌رنگ و بو بر اش درست کردم و توش فلفل سبز ریختم از آن فلفل‌ها که هر دل و روده‌ای را که از آن سخت‌تر نباشد شل می‌کند. او هم یک دیگ آبگوشت را تا ته خورد، جوری که شکمش داشت می‌ترکید. بعد رفت توی غار. هنوز غروب نشده بود و خورشید توی آسمان بود، اما تیموتو چند قدمی که توی غار رفت افتاد توی تاریکی. با آن چیزی که خورده بود ناچار بود دم به ساعت بایستد و تنبانش را پایین بکشد و چمباتمه بزند و یک کپه روی زمین بگذارد. اول خودش را به بخت و اقبال سپرده بود و جلو می‌رفت، دست‌هاش را جلو صورتش گرفته بود چون خفاش‌ها یکسر از سقف پایین می‌پریدند و با آن بال‌های سنگین‌شان می‌کوبیدند توی صورتش. تار عنکبوت هم یکسر به دست و صورتش می‌پیچید. مدتی رفت و رفت، گاهی اوقات می‌ایستاد تا شکمش را خالی کند و بعد دوباره راه می‌افتاد. بالاخره یک روشنایی دید و رد آن را گرفت تا رسید به خانه آل.

آن نره غول با سه تا دختر آشپزش کف غار خوابیده بود. بوی گند داشت بی حالش می‌کرد، توی نور چراغ‌هایی که با روغن آدم می‌سوخت تکه تکه تن آدم‌ها را می‌دید که از قناره‌های خونی آویزان بود و روغن‌شان



توی ظرف‌ها می ریخت که قلب قلب می کردند. وقت را تلف نکرد، قمه‌اش را کشید و با یک ضرب سر آن گلوپاره کن را از تن‌اش جدا کرد و آن سه تا سلیطه را هم به ضرب لگد بیدار کرد. آن‌ها همین که بیدار شدند و سر بریده اربابشان را دیدند زد به سرشان و شروع کردند به هوار کشیدن. تیموتو آرامشان کرد و باهاشان حرف زد تا عقل‌شان آمد سر جاش، به‌اشان گفت که از آن خفت و خواری نجاتشان داده و از این به بعد می‌توانند مثل آدم‌های دیگر زندگی بکنند. بعد هر چهارتایی راه افتادند و آن بوی گند راهنماشان شد، چون تیموتو با آن دماغش که مثل دماغ سگ تازی بود خوب رد آن بوی گند را دنبال می‌کرد. خلاصه، قصه سالسدو غوله از این قرار بود. قصه‌ای که پر بود از خون و جنازه و گه، مثل همه قصه‌هایی که به آل مربوط می‌شود.

✱

«خب تو ماسیتو، حرفت را بزن، به عشق خودت برس، برایم از هفت خوانت بگو، از غم و غصه‌ات تعریف کن» لیتوما می‌گفت و اصرار می‌کرد: «تو خوب اقبالی داری، من این روزها از فکر آن آدم‌های گمشده خواب ندارم».

تو ماسیتو گفت: «آن دو هفته‌ای که توی لیما بودیم ماه غسل من بود. آن روزها هم چیزی نبود غیر از ضربه پشت ضربه، هر مصیبتی که بگویی به سرمان آمد. حتی به این فکر افتادیم که قصد دارند بکشندمان. اما این هول و ولا نمک عشق‌مان شده بود، هر شب با هم بودیم، نه یک دفعه چند دفعه پشت سرهم. معرکه بود، گروه‌بان».

«لابد آن مرسدس هم بالاخره کم کم عاشقت شد».

«شب‌ها از عشقش مطمئن بودم. پیورایی خوشگلم شب‌ها عین غسل می‌شد. اما روز که می‌رسید، از این رو به آن رو می‌شد. یکسر به‌ام سرکوفت می‌زد که زندگی‌ش را خراب کرده‌ام، و اصلاً قصد ندارد زن من بشود».

دو روز از اقامتشان در اتاق خاله آلیسیا می‌گذشت که مرسدس تصمیم گرفت پس‌اندازش را از شعبه بانکو پوپولار<sup>۱</sup> در میدان ویکتوریا بیرون بکشد. خودش تنهایی به بانک رفت. کارنیو نبش میدان ایستاد و داد کفشش را واکس بزنند. مرسدس خیلی طولش داد. بالاخره همین که سروکله‌اش در درگاه بانک پیدا شد، مرد کوتاه قدی که صورت زخمی‌اش تبار سیاه-سرخپوستی‌اش را نشان می‌داد و به تیر چراغ تکیه داد بود روزنامه‌ای را که می‌خواند کنار گذاشت و اول چند قدم آهسته برداشت و بعد یک‌هو به او حمله کرد. با هم گلاویز شدند، مرد می‌خواست کیف مرسدس را بقاپد و او هم دو دستی کیف را چسبیده بود و برای مرد لگد می‌پراند و جیغ می‌زد. بعضی رهگذرها به تماشا ایستادند اما جرأت مداخله نداشتند. همین‌که کارنیو دوان دوان و تپانچه به دست خودش را به آن‌ها رساند، مرد دویا داشت، دویا هم قرض کرد و از ترس جانش نگاهی به پشت سر نینداخت. آن دو دوان دوان به خیابان مانکوکاپاک رفتند و تا کسی گرفتند. مرسدس بیش‌تر از آن‌که ترسیده باشد عصبانی بود. آن مرد، گرچه پولش را نبرده بود کارت شناسایی‌اش را پاره کرده بود.

«چرا فکر می‌کنی مردکه از همین دزدهای معمولی نبوده. مگر لیما پر از جیب‌بر نیست؟»

جوان گفت: «به خاطر اتفاقی که بعد افتاد. این اولین بدشانسی مان بود. دوتا دیگر هم پیش آمد که از اولی بدتر بود. من دست خوک را می‌دیدم که از قبر درآمده و می‌خواهد انتقام بگیرد. به مرسدس می‌گفتم: «عزیزم، فکر نمی‌کنی این خطرها دارد ما را به هم نزدیک‌تر می‌کند؟»

مرسدس سخت عصبانی بود: «تو احمق فسقلی، چه‌طور روت می‌شود توی این اوضاع از عشق حرف بزنی؟ مگر نمی‌بینی تنها کارت

---

1. Banco Popular

هویتی که داشتیم از دستم رفت؟ قال قضیه را بکن، برو با پدرخوانده‌ت حرف بزن، بگو از این وضع نجاتمان بدهد».

اما کارنیو هر کار می‌کرد که با پدرخوانده تماس بگیرد بی‌فایده بود. اجازه نداشت به دفترش تلفن بزند، تلفن خانه‌اش هم همیشه مشغول بود. مسئول مرکز می‌گفت تلفن‌اش خراب نیست، پس شاید از قصد گوشی را روی تلفن نمی‌گذارند. زن اسکاریوت می‌گفت شوهرش هنوز از جنگل برنگشته. از طرف دیگر، مادر کارنیو که جوان‌تر از خواسته بود تا سری به اتاقش بزند خبرهای بدی داشت.

توماس گفت: «در اتاق را با لگد باز کرده بودند، دار و ندارمان را به هم ریخته بودند، تخته را آتش زده بودند و یک کپه سنده روش گذاشته بودند، طفلک پیرزن چه هولی کرده بود. انگار قصد داشتند اتاقم را آتش بزنند اما بعد تصمیمشان عوض شده بود و ریده بودند روی تخته. یعنی این هم یک تصادف دیگر بود، گروهبان؟»

«وقتی ماجرای اتاقم را به مرسدس گفتم زد زیر گریه». توماسیتو آهی کشید و ادامه داد: «گروهبان، حس کردم توی بغلام می‌لرزد، و باز عشقم به‌اش بیش‌تر شد. «نگران نباش عزیزم، خواهش می‌کنم، گریه نکن». مرسدس که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود ناله‌کنان گفت: «تعقیب‌مان می‌کنند، دنبلمان می‌گردند. این‌ها نمی‌شود تصادف باشد. اول بانک، بعد اتاق تو. این‌ها آدم‌های خوک هستند، دارند دنبلمان می‌گردند، می‌کشندمان».

اما خرابکارها، جای مخفی اتاق را پیدا نکرده بودند، زیر چندتا کاشی توی مستراح، همان جا که کارنیو دلارهایش را گذاشته بود.

لیتوما با تعجب پرسید: «دلار؟ تو پول پس‌انداز کرده بودی؟»  
 «اگر بگویم باور نمی‌کنی، تقریباً چهار هزار دلار. البته این از حقوق گارد شهری نبود. از کارهای جزئی بود که پدرخوانده‌ام به‌ام می‌داد. چند

روزی محافظ بودن، بسته‌ای را به جایی بردن، مواظب خانه‌ای بودن، این جور چیزهای جزئی. هر سولی که گیرم می‌آمد فوری توی بولوار اوکونیا تبدیل به دلارش می‌کردم و همان‌جا قایمش می‌کردم. به فکر آینده‌ام بودم. حالا مرسدس آینده من بود.»

«مرده شورش ببرد. تو ماسیتو این پدر خوانده تو هم انگار خداست. اگر از این ناکوس خراب شده زنده بیرون رفتیم، لطفاً من را به‌اش معرفی کن. خوش دارم تا هنوز نمرده‌ام چشمم به یکی از آن کله‌گنده‌ها بیفتد. فقط توی فیلم یا توی روزنامه‌ها دیده‌امشان.»

مرسدس، بالاخره گفت: «همه‌اش خواب و خیال است، این جور ی پامان به امریکا نمی‌رسد.»

«عزیزم، من هر قدر پول بخواهیم دارم. باور کن. صحیح و سالم از این اوضاع درت می‌آرم و می‌رسانمت به میامی، خودت می‌بینی. بعد، وقتی به آن‌جا رسیدیم و چشممان به آسمان‌خراش‌ها و پلاژهای آبی و ماشین‌های آخرین مدل افتاد تو به‌ام می‌گویی کارنیتو با تمام قلبم دوستت دارم؟»

«حالا وقت شوخی نیست. اینقدر احمق نباش. نمی‌بینی دنبالمان هستند، می‌خواهند انتقام بگیرند؟»

«بالاخره به خنده انداختمت» و جوان خودش هم زیر خنده زد. «وقتی می‌خندی خوشم می‌آید، این چال‌گونه‌ها ت دلم را به تاپ تاپ می‌اندازد. همین‌که مادرم پول را آورد، یک پیرهن برات می‌خرم، باشد؟»

لیتوما فیلسوفانه گفت: «تو ماسیتو، آدم نمی‌شود بیست و سه ساله باشد و آن وقت دفعه اولش باشد که با یک زن حال می‌کند، خیلی دیر است. می‌بخشی که این را می‌گویم. دستت به یک زن رسیده بود و پاک فاطمی کرده بودی، عقل از سرت پریده بود.»

کارنیو آه‌کشان گفت: «آخر تو که ندیدیش، تو مرسدس را لخت توی

بغل‌ات نگرفتی. فقط منتظر بودم که شب بشود و با خوشگلک خودم راست بروم توی بهشت».

مرسدس گفت: «وقتی این جور حرف می‌زنی، من پیش خودم فکر می‌کنم حالیت نیست چه می‌گویی، همین طوری یک چیزی می‌پرانی یا شوخی می‌کنی. واقعاً تو این جور احساس می‌کنی؟»  
«باید چه کار کنم تا باور کنی؟»

«من نمی‌دانم، کارنیتو. نمی‌دانم با این اداهای تو چه کار کنم، یکسر از این حرف‌ها می‌زنی. خب، وقتی به هیجان می‌آیی و اینقدر مهربان می‌شوی یک چیزی. اما تو همین جور ادامه‌ش می‌دهی، تمام روز».  
لیتوما گفت: «پسر، واقعاً دیوانه‌اش شده بودی».

کارنیو و مادرش قرار گذاشته بودند همدیگر را در خیابان لوس دس‌کالسوس<sup>۱</sup> ببینند. توماس مرسدس را با خودش برد. به راننده تاکسی گفت تا میدان آکو بردشان و از آنجا پیاده به محل ملاقات رفتند. چند بار دور زدند و بعد به طرف کلیسا رفتند که پیرزن آنجا منتظرشان بود. ریزه میزه بود و لباسش مثل ردای راهبه‌ها بود. پسرش را در آغوش کشید و زمانی دراز بی‌آنکه حرف بزند بوسیدش و وقتی توماس مرسدس را به او معرفی کرد، دست کوچک و سردش را دراز کرد. رفتند روی نیمکت شکسته‌ای که دور و برش نیمه‌تاریک بود نشستند تا حرف بزنند، نزدیک‌ترین چراغ به نیمکت شکسته بود. پیرزن از لابه‌لای دامن‌هاش بسته‌ای پیچیده در کاغذ روزنامه بیرون آورد و به کارنیو داد. از مرسدس چیزی پرسید، یک بار هم نگاهش نکرد. جوان مشتکی پول درآورد و بی‌هیچ حرف در جیب مادرش تپاند. در چهره پیرزن نه ترسی بود و نه تعجبی.

توماس از او پرسید: «خبری از پدرخوانده‌ام داری؟»

زن سری تکان داد. سرش را کمی جلو برد تا توی چشم‌های پسرش نگاه کند. پیچ‌پچکنان حرف می‌زد، به زبان اسپانیایی شسته رفته اما با لهجه غلیظ کوه‌نشین‌ها.

«رفتم برایش پیغام گذاشتم و خودش شخصاً آمد خانه‌ام. خیلی نگران بود. فکر کردم می‌خواهد بگوید اتفاق بدی برای تو افتاده، بگوید تو را کشته‌اند. گفت باید همین حالا باهاش تماس بگیری.»

«هر روز چند دفعه به‌اش تلفن می‌زنم، تلفن‌اش همیشه مشغول است.»

«نمی‌خواهد به خانه‌اش تلفن بزنی، گفت به دفترش تلفن کنی، قبل از ساعت ده، بگو مرد چینی هستم.»

مرد جوان گفت: «این جور خیالم راحت‌تر شد. اگر سراغ مادرم رفته بود، اگر می‌خواست به‌اش تلفن بزنی، پس لابد اینقدرها هم از دستم عصبانی نبود. اما ده روز طول کشید تا بالاخره باهاش تماس گرفتم. مرسدس از این وضع کلافه شده بود. اما من نه. چون این جور ماه غسل‌مان طولانی‌تر می‌شد. با وجود آن‌همه ترس و نگرانی که داشتیم، من توی عمرم هیچ وقت به آن خوشی نبودم، گروهبان.»

وقتی از پیرزن خداحافظی کردند و به پانیسیون خیابان باریوس آلتوس برگشتند مرسدس کارنیو را سؤال پیچ کرد.

«مادرت چه طور این وضع را تحمل می‌کند و گله هم نمی‌کند. اصلاً تعجب نکرد که تو مخفی شده‌ای، با من هستی، یا آن‌ها اتاقت را غارت کرده‌اند. این جور چیزها همیشه برایت پیش می‌آید؟»

«او می‌داند که زندگی توی پرو خطرهای خودش را دارد، عزیز جان. این جور خیلی محکم به نظر نمی‌آید، اما از آهن ساخته شده. زمین و زمان را به هم زد تا چیزی به دهن من بگذارد. توی سیکوانی، توی کوسکو، توی لیما.»

کارنیو از این‌که به پولش رسیده بود خوشحال بود و مرسدس را

دست می انداخت که پولش را توی بانک گذاشته. «این مملکت این قدر قاراشمیش است که نباید به بانک اعتماد بکنی. بهترین جا برای پول توی تشک خودت است. خودت که دیدی چه اتفاقی افتاد، آن مردکه توی میدان ویکتوریا کم مانده بود پاک مفلس ات بکند. اما خوشحالم که کارت شناسایی ت را پاره کرد، حالا ناچاری بچسبی به من. حالا برای این که جشنی بگیریم می برمت به تالار رقص. بینم، می توانی یکی دوتا از آن چشمه های رقصات را که توی واسیلون نشان می دادی به من یاد بدهی؟»  
مرسدس هراس زده گفت: «با این بلاهایی که سرمان آمده چه طور می توانی فکر خوشگذرانی باشی؟ تو آدم الکی خوش بی مسئولیتی هستی.»

«من، عزیزم، فقط یک آدم عاشق ام، و می میرم برای این که با تو برقصم، آن هم چه رقصی!».

مرسدس بالاخره رضایت داد و آن ها به باشگاه کوچۀ خاطره در بولوار جمهوری رفتند. آن جا هیچ کس چهره شان را نمی دید. جای تاریک و رومانتیکی بود که تانگو و بولروی آرامی می زدند. توماس و مرسدس مشروب می خوردند و کله کارنیو با ژم گرم شد. یک نفس از زندگی ای که قرار بود در میامی داشته باشند حرف می زد. می رفت توی کار ماشین ضد گلوله، پولدار می شدند، ازدواج می کردند، بچه دار می شدند. وقت رقص مرسدس را سخت در آغوش می گرفت و با شور و هیجان می بوسیدش.

«تا وقتی با منی، اتفاقی برات پیش نمی آید، قول شرف می دهم. صبر کن تا با پدرخوانده ام حرف بزنی، صبر کن تا اسکاریوت برگردد. آن وقت زندگی به رویمان لبخند می زند. همین حالا هم به من لبخند می زند، از تصدق سر تو.»

لیتوما آه کشان گفت: «کوچۀ خاطره اسم قشنگی است. به حرف هات که گوش می دهم، توماسیتو، دلم هوای گذشته را می کند. یک جای

تاریک، چندتا گیللاس مشروب، یک موسیقی رومانئیک و یک تیکه خوشگل که وقت رقص بچسبانش به خودت. یعنی این جور چیزها هنوز توی دنیا هست؟»

«گروهبان، شب خیلی خوبی بود. یعنی تا وقتی توی باشگاه بودیم. مرسدس هم من را می‌بوسید، به میل خودش. با خودم می‌گفتم دارد عاشقم می‌شود، کلی امیدوار می‌شدم.»

مرسدس همان‌طور که نرمه گوش او را می‌بوسید گفت: «کارنیو تو با این بوسه‌ها ت سرحالم آوردی. بیا برگردیم خانه، دیوانگی کردیم که از خانه درآمدم، همه می‌بینندمان.»

وقتی از باشگاه درآمدند ساعت سه صبح بود، هر دو شان لول لول بودند. اما همین‌که چشمشان به ماشین آتش‌نشانی و ماشین پلیس و جماعتی افتاد که در جایی نه چندان دور از خانه آلیسیا جمع شده بودند، مستی از سرشان پرید. همسایه‌ها صدای انفجار را که شنیده بودند ریخته بودند توی خیابان.

توماسیتو گفت: «از یک وانت پیاده شده بودند و بمب را جلوی یک خانه چوبی که بیست متری با پانسیون خاله آلیسیا فاصله داشت گذاشته بودند. این بدیاری سوم بود. باز می‌گویی تصادف بود، گروهبان؟»

«توماسیتو، من این چیزها را باور نمی‌کنم. حرف‌ها ت یک پول سیاه هم نمی‌ارزد. اینقدر هم مغز مرا نخور. اگر آن دلال‌ها می‌خواستند شما را بکشند، همان وقت کشته بودند.»

انفجار شیشه پنجره خیلی از خانه‌ها را شکسته بود، آت و آشغال‌هایی هم که توی یک زمین خالی بود آتش گرفته بود. سینیورا آلیسیا که خودش را توی پتو پیچیده بود توی جمعیت بود. وقتی کارنیو و مرسدس قاطی جمعیت شدند خودش را به آن راه زد که یعنی آن‌ها را نمی‌شناسد. کنار در ساختمانی ایستادند تا هوا روشن شد. وقتی ماشین پلیس و ماشین آتش‌نشانی رفتند، برگشتند طرف خانه. خاله آلیسیا زود



بردشان توی خانه. خانه او چیزیش نشده بود، خودش هم انگار اصلاً نترسیده بود، اصلاً به فکرش نرسیده بود که بمب ربطی به کارنیو داشته. او هم مثل سایر همسایه‌ها فکر می‌کرد بمب برای کشتن یکی از مقامات شهربانی بوده که توی آن خیابان خانه داشت. وانت جلو خانه آن مرد ایستاده بود و خاله آلیسیا که برای هواخوری کنار پنجره آمده بود آن را دیده بود و حتی صدای پیچ‌پیچ مردها را از توی وانت شنیده بود. وانت رفته بود گوشه خیابان و مردها پیاده شده بودند و بمب را همان جا گذاشته بودند. اینقدر حواس‌شان پرت بود که بمب را جلوی یک خانه خالی گذاشته بودند. شاید هم از حواس‌پرتی نبوده، شاید قصد کشتن کسی را نداشتند فقط می‌خواستند به آن افسر شهربانی اخطار بدهند.

توماسیتو گفت: «مرسدس اول ماجرای آن افسر شهربانی را باور نکرد. قسم می‌خورد که هدف بمب ما بودیم. خودش را جلو خاله آلیسیا خوب نگه داشت، اما وقتی تنها شدیم یکباره ترکید».

«غیر از من و تو چه کسی هدف این بمب بوده؟ این مزخرفات را درباره آن مردکه توی شهربانی بگذار کنار. کسی که مخفی شده ماییم، مگر نه؟ حالا جامان را پیدا کردند. و به‌امان خبر دادند. بعد، وقتی آن‌ها قصد کشتن مان را دارند ما می‌رویم به کوچه خاطره تا با هم برقصیم. باز هم خوشحال هستی، دیوانه بی‌شعور؟»

صدایش در گلو شکست. می‌لرزید و دست‌هاش را سفت و سخت به هم می‌پیچید، جوری که کارنیو از ترس این‌که به خودش صدمه‌ای بزند دست‌هاش را به زور از هم باز کرد. نمی‌توانست آرامش کند. گریه می‌کرد و یکسر با حالتی عصبی می‌گفت نمی‌خواهد کشته شود، به او فحش می‌داد یا به تخت می‌چسبید، زار می‌زد و به این‌ور و آن‌ور می‌غلتید، همه امیدش را از دست داده بود.

توماسیتو گفت: «فکر می‌کردم الان است که بمیرد، سکنه‌ای، چیزی بکند، خیلی ترسیده بود. من از هیچ چیز نمی‌ترسم، اما دیدن او با آن حال

راست راستی ترسانده بودم. هیچ غلطی نمی توانستم بکنم، نمی دانستم چه حرفی بزنم تا دست از گریه بردارد. هرچی وعده داشتم داده بودم. دیگر چیزی نداشتم که به اش قسم بخورم، گروهبان».

لیتوما پرسید: «بالاخره چه کار کردی؟»

کارنیو رفت سراغ موزاییک‌هایی که بسته دلارها را زیرشان قایم کرده بود، بعد آمد و نشست لبه تخت، مرسدس را وا داشت که بسته اسکناس را بگیرد، بوسیدش، مویش را نوازش کرد، عرق پیشانی‌اش را با لب خشک کرد و گفت:

«مال تو، عزیزم، چه پیش من بمانی، چه نمایی، مال تو. این را می دهم به تو. نگهش دار، اگر خواستی از خود من هم مخفی ش کن. این جوروی خیالت راحت می شود، تا من با پدرخوانده‌ام حرف بزنم، تا دیگر فکر نکنی که زمین دهن وا کرده و می خواهد قورتت بدهد. این جوروی دیگر دست و پات بسته نیست، هر وقت بخواهی بروی، می توانی. دیگر گریه نکن خواهش می کنم».

«راست می گویی، توماسیتو؟ دلارها را دادی به او؟»

مرد جوان گفت: «به این شرط که دیگر گریه نکند، گروهبان».

لیتوما از تخت جست زد پایین: «این کارت حتی از کشتن آن مردکه به خاطر کتک زدن او بدتر بود، پسره کله خر».



«بهمن از بالای سرت رد شد، آن وقت تو زنده و سرحال این جایی؟» مرد میخانه‌دار به شانه لیتوما زد. «بهات تبریک می گویم، گروهبان».

در فضای ماتم زده دکه انگار تنها کسی که سرحال بود دیونسیو بود. دکه غلغله مشتری بود، اما کارگرا قیافه آدم‌های محکوم را به خود گرفته

بودند. چندتا چندتا دور هم نشسته بودند، لیوان‌هاشان توی دست، یکسر سیگار می‌کشیدند و مثل زنبور وزوز می‌کردند. بلا تکلیفی از سر و روشن می‌بارید و لیستوما در چشم‌هاشان ترسی حیوانی می‌دید که از تو می‌خوردشان. بعد از خرابی‌هایی که بهمین به بار آورده بود، هیچ چیز مانع آن نبود که کارشان را از دست بدهند. حرامزاده‌ها، این کوه‌نشین‌ها حالا دلیل خوبی برای غصه خوردن داشتند.

گروه‌بان به اعتراف گفت: «آن بالا من دوباره رخصت زندگی گرفتم. اما این تجربه را به هیچ‌کس توصیه نمی‌کنم. هنوز صدای آن سنگ‌های مادر قحبه را می‌شنوم که از دور و برم پایین می‌رفتند». دیونیسو گیل‌اسش را بلند کرد و گفت: «بچه‌ها چه طور است به سلامتی گروه‌بان بخوریم؟ درود به ارواح ناکوس که جان این مأمور قانون را نجات دادند».

گروه‌بان پیش خود گفت: «این مردکۀ مآبون، با این کارهاش دارد دستم می‌اندازد». با این همه با نیم‌لبخندی از او تشکر کرد، لیوانش را بالا برد و سری هم برای کارگرها تکان داد. توماس کارنیو که برای شناسیدن بیرون رفته بود، همان‌طور که دست‌هاش را به هم می‌مالید وارد شد.

با صدای بلند گفت: «اتفاقی که برای تو افتاد، برای هیچ‌کس پیش نیامده». در صدایش خوشحالی و تعجب بود، تعجبی که با شنیدن ماجرای گروه‌بان از خود نشان داده بود: «این را باید توی روزنامه‌ها بنویسند».

کارگری آبله‌رو گفت: «راست می‌گویند. از زمان کاسیمیرو و ئوارکایو تا حالا هیچ‌کس همچو اتفاقی ندیده. یک بهمن از روت رد شد و تو داری روی دو پات راه می‌ری!»

لیتوما پرسید: «همان کاسیمیرو و ئوارکایو که زال بود؟ همان‌که گم شد؟ همان‌که می‌گفت آل شده؟»

مرد زال آخرهای شب بود که آمد، وقتی که توی دکه همه مست و

پاتیل شده بودند. این رسم همیشگی شنبه شب‌ها بود. او هم مست بود، چشم‌های قرمزش زیر پلک‌های بی‌رنگ آرام و قرار نداشت و این همه را به دلشوره می‌انداخت. مست و آمادهٔ دعوا، به رسم همیشگی آمدن خودش را اعلام کرد: «گلو پاره‌کن آمد، خود جن آمد، آل آمد. اگر باور نمی‌کنید، گندتان بزنند، یک نگاهی به این بیندازید». چاقوی کوچکی از جیب عقبش درآورد و به همه نشان داد، پای راستش را بالا برد و برای اثبات حرفش خنده‌ای رعدآسا سر داد. بعد همان‌طور که مثل دلک‌ها شکلک درمی‌آورد، تلو تلو خوران رفت طرف پیشخوان. دونیا آدریانا و شوهرش داشتند به مشتری‌ها می‌رسیدند. آرنج‌هاش را گذاشت روی پیشخوان. با دست کوبید روی تخته و یک لیوان عرق دوآتشه سفارش داد. لیتوما همان دم فهمید که آخر و عاقبتش به کجا می‌کشد.

«قرار بود از چه کس دیگری حرف بزنم؟» مرد آبله‌رو این را که می‌گفت سرش را به تأیید تکان داد. «مگر نمی‌دانی تروریست‌ها اعدامش کردند و بعد دوباره زنده شد، عین عیسی مسیح؟»

لیتوما آهی کشید و گفت: «من از هیچی خبر نداشتم، من آخرین نفری هستم که از هر چیز باخبر می‌شوم. اعدامش کردند و دوباره زنده شد؟»

«راستش را بخواهی این پیچینچو<sup>۱</sup> اغراق می‌کند». این را مردی تیره‌پوست و ریزه‌میزه می‌گفت که موهایش مثل جوجه‌تیغی بود. مرد قدمی جلو آمد: «به نظر من اعدام دروغی بود. اگر دروغی نبود، چه‌طور می‌شد گلوله بخورد و فرداش بلند شود، یک خراش هم جاییش نداشته باشد.»

کارنیو گفت: «این جور که پیداست همه‌تان ماجرای کاسیمیرو ئوارکایو را می‌دانید. پس چرا وقتی او گم و گور شد، به من و گروهیان

1. Pichincho

گفتید چیزی از او نمی دانید؟»

لیتوما آرام گفت: «من هم خوش دارم این را بشنوم».

سکوت پرتشنجی بر دکه افتاد، دور تا دور چهره‌هایی با استخوان‌های تیز، دماغ‌های پخ، لب‌های ورم کرده کلفت و چشم‌های تنگ پر سوءظن پشت حصاری رخنه‌ناپذیر پناه گرفتند، و گروه‌بان یکباره احساس کرد آدمی مریخی است که به ناکوس افتاده باشد. بالاخره، چند لحظه‌ای که گذشت، همان مرد آبله‌رو لبخند گل‌گشادی زد و یک ردیف دندان سفید را بیرون انداخت: «مسئله این است که ما آن وقت گروه‌بان را نمی شناختیم».

زمزمه‌هایی به تأیید بلند شد و میخانه‌دار با عجله رفت تا سفارش مرد زال را اجرا کند، با همان لبخند تمسخرآمیز که هیچ وقت از لبش دور نمی شد به مرد نگاه می کرد. صورتش پف کرده تر از همیشه بود، و پشت پرده‌ای از دود سیگار گونه‌های پرگوشتش زیر ریش زبرش گلگون می زد. گنده‌تر و نرم‌تر از همیشه می نمود، همه اندام‌هاش، شانه‌اش، استخوان‌هاش، انگار از جا درآمده بود. اما قوی و محکم بود. لیتوما دیده بود که مست‌ها را بلند می کند و از دکه بیرون می اندازد، نه به این علت که می خواستند دردسری درست کنند، بلکه به این خاطر که به گریه افتاده بودند. دیونیسو به آن‌هایی که تا عرق می خوردند مثل خروس جنگی می شدند اجازه می داد توی دکه بمانند، حتی دیگران را تشویق می کرد تا با آن‌ها سرشاخ بشوند، انگار از این جنگ و جدال مستانه کیف می کرد. مرد زال جرعه‌ای خورد و لیتوما که از کنجکاوای گُر گرفته بود منتظر ماند تا او دوباره حرف بزند. و مرد دوباره حرف زد، خطاب به جمع کوچک مردهایی که خودشان را توی شال و پولوور پیچیده بودند: «آهای ناخن خشک‌ها، یکی تان یک دانه سیگار به گلو پاره کن نمی دهد!»

هیچ کس برنگشت تا نگاهش بکند، هیچ کس توجهی به او نداشت، و چهره‌ی مرد درهم رفت، انگار شکمش یکباره درد گرفته بود یا دیگ

غضبش به جوش آمده بود. موهاش، ابروهاش و مژه‌هاش به سفیدی می‌زد، اما زنده‌تر از هر چیز این مرد قلچماق موی سفید تن‌اش بود و آن تیغ تیغ‌های سفید روی صورتش. لباس کار پوشیده بود و روی آن کت کلاه‌دار برزنتی که دکمه‌هاش را باز گذاشته بود و موهای سفید سینه‌اش پیدا بود.

«بیا کاسیمیرو، بگیرش». میخانه‌دار سیگاری به او داد: «مزقانمان دوباره راه می‌افتد، باید برامان برقصی».

لیتوما گفت: «حالا خوب شد. یعنی که شما بالاخره می‌خواهید من را هم جزو کوه‌نشین‌ها به حساب بیارید، نه یک لاشخوری که از برّ و بیابان آمده. باید به افتخارتان گیلاسی بزیم. زودباش دیونسیو، یک بطر از آن اعلاهاش برای رفقای من باز کن. مشروب پای من».

کارگرا به تشکر لندیدند و وقتی دیونسیو بطری را باز کرد و دونیا آدریانا به آن‌هایی که نداشتند لیوانی داد، گروه‌بان و معاونش رفتند و قاطی آن‌ها شدند. همه‌شان کیپ هم دور پیشخوان جمع شده بودند، انگار داشتند تاس بازی‌ای را که یک کپه اسکناس داوش بود تماشا می‌کردند.

لیتوما پرسید: «یعنی شما می‌گویید تروریست‌ها به ئوارکایو شلیک کردند و او چیزیش نشد؟ برام تعریف کنید ماجرا از چه قرار بود».

مردی که موهاش مثل جوجه‌تیغی بود گفت: «هروقت توی جلد حیوان خودش می‌رفت، ماجرا را تعریف می‌کرد، می‌دانید که، منظورم این است که هر وقت کله‌ش گرم می‌شد. تمام منطقه را می‌گشت تا دختری را که از او بچه‌دار شده بود پیدا کند. بعد، یک شب گذارش به دهکده‌ای افتاد که توی ولایت لامار بود. آن‌جا حسابی له و لورده‌اش کردند چون به جای آل گرفته بودندش. تروریست‌ها همان وقت حمله کردند و نجاتش دادند. فکر می‌کنی سردسته آن‌ها کی بود؟ همان دختری

که او دنبالش می‌گشت».

کارنیو حرف مرد را قطع کرد: «یعنی چی که نجاتش دادند؟ مگر نگفتی اعدامش کردند؟»

لیتوما به معاونش گفت: «ساکت باش. بگذار حرفش را بزند». مرد آبله‌رو گفت: «از دست دهاتی‌ها که می‌خواستند بکشش نجاتش دادند، اما بعد خودشان از آن دادگاه‌های خلقی تشکیل دادند و محکوم به مرگش کردند. همان دختر مأمور اجرای حکم شد. او هم، همین جوری، یک گلوله تبارش کرد».

لیتوما گفت: «من که سر در نمی‌آرم. آخر اگر کشته شد چه طور به ناکوس برگشت؟»

مرد زال جوابی نداد، مدتی سعی کرد تا سیگارش را روشن کند، اما مست مست بود و دستش به اختیار نبود تا شعله کبریت را به آن‌جا که بایست برساند. لیتوما در چهره کدر اما براق دیونیسو حالتی توصیف‌ناپذیر می‌دید، نگاه تمسخرآمیز و کیف‌ناک مردی که می‌داند چه خواهد شد و منتظر آن اتفاق است. لیتوما به خود لرزید. اما مشتری‌های دیگر انگار چیزی حالی‌شان نبود، بعضی روی جعبه‌ها نشسته بودند و بعضی دو سه نفری دور پیشخوان ایستاده بودند، بطری آبجو یا پيسکویا عرق دو آتسه به دست داشتند یا دور می‌گرداندند. رادیو که روی طاقچه‌ای بالای پیشخوان بود، خرخر می‌کرد و یکسر پارازیت روی صدایش می‌افتاد، موسیقی همان ترانه‌های آندی و مناطق جنگلی بود که رادیو خونین همیشه شنبه شب‌ها پخش می‌کرد. مرد زال که انگار بی‌اعتنایی جماعت را مایه اُفت خود می‌دید، دوباره به آن‌ها سیخونک زد. پشت به میخانه‌دار کرد و با چشم‌های ماهیی که تازه از آب گرفته باشند نگاهی به مشتری‌ها انداخت:

«شنیدید که گفتم من گلو پاره کن‌ام؟ همان آل، همان که توی آیاکوچو به‌اش می‌گویند غول بیابانی. این جوری خرخره شکارهام را می‌برم».

چاقوش را چند بار توی هوا تکان داد و باز مثل دلقک‌ها شکلک درآورد، انگار التماس می‌کرد به‌اش توجه کنند، تشویقش کنند، به‌اش بخندند، برایش کف بزنند. این بار هم انگار هیچ‌کس اعتنایی به او نداشت. اما لیتوما می‌دانست. تمام هوش و حواس جماعت پیش کاسیمیرو ثوارکایو بود.

مرد آبله‌رو گفت: «دست‌کم خودش که می‌گفت این جور بوده، مگر نه؟» و چند تن از کارگرها با سر تأیید کردند. «دختره، اعدامش کرده بود، از یک متر فاصله به‌اش شلیک کرده بود و ثوارکایو مرده بود».

مردی که موی تیغ تیغ داشت حرفش را تصحیح کرد: «پسینچو، او فکر می‌کرد که مرده. در واقع از حال رفته بود. از ترس. بعد که حالش جا آمد از زخم گلوله خیری نبود، فقط زخم وزیلی شده بود، از کتک‌های آن دهاتی‌ها که فکر کرده بودند آل است. دختره فقط خواسته بود بترساندش».

مرد آبله‌رو باز اصرار کرد: «ثوارکایو می‌گفت خودش گلوله را دیده که از تفنگ درآمد و یگراست آمده طرف کله‌ش. دخترک کشته بودش، اما او دوباره زنده شده بود».

لیتوما دوباره گفت: «من که سر در نمی‌آرم». دزدکی نگاه می‌کرد تا واکنش تک تک مشتری‌ها را ببیند. «از یک اعدام زنده در رفت و بعد آمد به ناکوس تا گم و گور بشود. به نظر شما از این یکی هم زنده در رفت؟» همان جور جرعه جرعه بیسکو و عرق دو آتشفشان را می‌خوردند و بطری و لیوان آبجو را به هم رد می‌کردند، با یکی دو کلمه: «به سلامتی، داداش». سیگار می‌کشیدند حرف می‌زدند و هوم هوم‌کنان با رادیو دم می‌گرفتند. یکی که از دیگران مست‌تر بود دستش را دور کمر دختری ناپیدا می‌انداخت، چشم‌هاش را می‌بست، تلوتلو خوران چند قدم برمی‌داشت، سایه‌اش هم روی دیوار حرکت می‌کرد. دیونیسو، با آن کیف و سرمستی که شب‌ها به سراغش می‌آمد، تشویقشان می‌کرد: «دِ یالله،



برقصید، خوش باشید، حالا زن این جا نیست، نباشد، توی تاریکی همه انگار زن می شوند». جوری رفتار می کردند که انگار کاسیمیرو ثوارکایو آن جا نبود، عجب آدم های دورویی. اما لیتوما خوب می دانست که هر قدر هم تظاهر می کردند، تک تک شان از زیر چشم مواظب مرد زال بودند.

«من همانم که از زیر پل، از پشت سنگ ها درمی آید. همانم که توی غار زندگی می کند. درست عین آن یکی که دنیا آدریانا کشت، من خودم خودشم». مرد زال می غرید: «یک دفعه توی جاده سبز می شوم و از آن گرد جادویی می پاشم توی صورتتان. تو، دنیا آدریانا، حالیت هست که از چی حرف می زنی، مگر نه؟ د زودباش، اگر عرضه اش را داری من را هم بکش، همان جور که با آن دماغ گنده سالسدو را کشتی. یک دفعه کشتندم، اما حتی تروریست ها هم نتوانستند کلکم را بکنند. آه، گندش بزند، من اصلاً نمی میرم».

دوباره خم شد و صورت پریده رنگش جوری درهم رفت که انگار باز دل و روده اش به پیشش افتاده بود، اما کمی بعد، حالش خوب شد، باز راست شد و لیوان را حرص زده به لب برد. بی آن که متوجه شود لیوان خالی است آن را سرکشید و لبه اش را لیس زد. تا این که لیوان از دستش لیز خورد و از پیشخوان روی زمین غلتید. بعد، کاسیمیرو ثوارکایو سگرمه هاش را درهم کرد، دست هاش را روی صورتش گذاشت و کنجکاوانه با چشم های ورقلمبیده به ترک ها، نوشته ها، لکه ها و جای سوختگی سیگار روی تخته پیشخوان خیره شد. لیتوما با صدایی که به گوش مرد زال نمی رسید گفت: «هر کاری می کنی بکن، اما فعلاً نرو. مبادا فکر رفتن از دکه به سرت بزند. صبر کن تا همه بروند، صبر کن تا جوری مست بشوند که فراموش کنند». اما همین جور که داشت آن مرد را نصیحت می کرد خنده گزنده مرد میخانه دار را شنید. به دوروبر خودش نگاه کرد و دید دیونیسو هرچند خودش را به تماشای جماعت دور بار زده و یکسر به رقص تشویقشان می کند، با آن صورت گنده اش زیر خنده

زده و دهنش تا بناگوش فراخ شده. لیتوما تردید نداشت که مرد به تلاش او می‌خندد که می‌خواست چیزی را که حتماً اتفاق می‌افتاد تغییر بدهد. پیچینچو که آبله‌های صورتش را می‌خاراند گفت: «شاید هم زنده در رفته باشد. ئوارکایو بعد از کاری که آن دختره کرد عقل از کله‌ش پرید. مگر نمی‌شنیدید که یکسر قُپی می‌آمد که آل است. فقط بلند بود همین را بگوید. هر شب می‌آمد این‌جا تا کِرمش را بریزد. شاید هم اصلاً گم نشده باشد، شاید یک‌دفعه زده به سرش تا بی‌خبر بگذارد از ناکوس برود».

حرف‌هاش آنقدر الکی بود که لیتوما هوس کرد ازش بپرسد فکر می‌کنی من و معاونم مثل خودت خنگ و بی‌شعوریم.

اما کسی که سؤال کرد توماسیتو بود: «زد به سرش که پولش را نگرفته بگذارد برود؟ این بهترین دلیل است که مردکُ زال به میل خودش نرفته: پول یک هفته کارش را نگرفته بود. هیچ‌کس حاضر نیست مزد یک هفته‌اش را به شرکت ببخشد».

پیچینچو بی‌آن‌که خودش هم باور داشته باشد گفت: «هیچ‌کس که عقل توی کله‌ش باشد». انگار تصمیم گرفته بود این بازی را ادامه بدهد. «ئوارکایو بعد از ماجرای آن دختر تروریست یک سیمش کم شده بود».

مردی که تا حالا حرف نزده بود گفت: «خوب که فکرش را می‌کنی، چه فرقی می‌کند که او گم شده باشد یا نه». مردی بود قوزی، با چشم‌های گود افتاده و دندان‌های زرد شده از فرط جویدن کوکا. «همه‌مان یک روز گم و گور می‌شویم، وقتی مُردیم».

«بعد از این بهمن بی‌همه چیز زودتر از آن‌که فکر کنی، گم و گور می‌شویم». صدایی که از ته حلق درمی‌آمد. لیتوما نمی‌توانست بگوید کدامشان حرف زده.

درست در همان لحظه مرد زال را دید که تلوتلو خوران به طرف در دکه می‌رفت. جماعت کنار رفتند تا به او راه بدهند، به‌اش نگاه نمی‌کردند، انگار که کاسیمیر و ئوارکایو آن‌جا نبود، اصلاً وجود نداشت.

مرد زال پیش از آنکه قدم بیرون بگذارد و از نظر پنهان شود، یک دفعه دیگر تحریکشان کرد، صدایش از خشم یا خستگی می لرزید: «می رم بیرون چندتا گلو پاره کنم. هی یه! گوشتش را توی روغن خودش سرخ می کنم و می خورم. این شب ها باب دل گلو پاره کن است. مرده شور همه تان را ببرد، سنده ها».

دوینا آدریانا از آن سر پیشخوان گفت: «اینقدر، ناشکری نکن، بهمین که کسی را نکشت. حتی هیچ کس زخمی هم نشد. حتی گروه بان که سر راه آن سنگ ها مانده بود. باید خدا را شکر کنی. به جای این ناشکری ها باید بزنی و برقصی».

مرد زال یگراست به طرف خوابگاه ها رفت، نور بی رمق لامپ های زردی که شرکت شب های شنبه تا ساعت یازده، یعنی یک ساعت بیش تر از شب های دیگر، روشن نگه می داشت، هیكلش را بفهمی نفهمی روشن می کرد. اما ثوارکایو هنوز چند قدمی نرفته بود که سکندری خورد و سنگین به زمین افتاد. مدتی همان طور ماند، ناسزا می گفت، غرولند می کرد و زور می زد تا بلند شود. بالاخره موفق شد، اول یک پا، بعد زانوی پای دیگر، بعد هر دو پا و یک فشار زیاد با هر دو دست، تا این که روی دو پا ایستاد. برای آن که دوباره زمین نخورد، مثل میمون راه می رفت، خم شده بود و دست هاش را تکان می داد تا تعادل خودش را حفظ کند. داشت به طرف خوابگاه ها می رفت؟ چراغ های زرد کوچک مثل کرم شب تاب می درخشید، اما او می دانست این ها کرم شب تاب نیستند، چون توی این ارتفاع در کوردیرا کرم شب تاب وجود ندارد، دارد؟ این نور چراغ خوابگاه ها بود که پایین و بالا، چپ و راست می رفت، به طرف او می آمد، بعد عقب می کشید. کاسیمیرو هر هر می خندید و سعی می کرد چراغ ها را با دست کنار بزند. لیتوما که اداهای مسخره او را می دید خنده اش گرفت، اما عرق سردی می ریخت و می لرزید. ببینی کاسیمیرو بالاخره به آن خوابگاه و تخت چوبی که با تشک کاهی و پتو منتظرش بود، می رسید؟

برمی‌گشت، جلو می‌رفت، عقب می‌آمد، دور خودش می‌چرخید، سعی می‌کرد ردّ کوره راه را که با نور چراغ‌ها روشن شده بود گم نکنند، و چراغ‌ها هر لحظه بازیگوش‌تر می‌شدند. اینقدر خسته بود که حال فحش دادن به آن‌ها را هم نداشت. اما یکباره دید که توی خوابگاه است، چهار دست و پا خودش را به طرف تخت کشید و سعی کرد از آن بالا برود. بالاخره موفق شد، اما صورتش محکم به لبه تخت خورد و خراش‌هایی بر صورت و دستش افتاد. دمر روی تخت افتاده بود، با چشم‌های بسته، افتاد به عق زدن و سعی کرد بالا بیارد، اما موفق نشد. بعد خواست صلیب بکشد و دعا کند، اما آنقدر خسته و کوفته بود که نای بلند کردن دستش را نداشت. تازه، دعای پدر ما یا سلام بر مریم را به یاد نمی‌آورد. با حال کلافه کننده‌ای نیمه‌خواب بود، می‌لرزید، آروغ می‌زد، دردی را حس می‌کرد که از شکم و سینه‌اش شروع می‌شد و به زیر بغلش، به گردنش و به ران‌هاش می‌زد. خبر داشت که خیلی زود به سراغش می‌آیند؟

مرد قوزی به دونیا آدریانا گفت: «وقتی بهمن از کار بی‌کارمان کرد دیگر زنده ماندن به چه دردمان می‌خورد؟ مگر نمی‌بینی تراکتور و جاده صاف‌کن و ماشین خاک‌برداری را چه جور له و لورده کرده؟»

مرد موتیغ تیغی پرسید: «دونیا آدریانا، دلیلی برای رقص و بزن‌بکوب داری؟ خوب است یکی برام روشن کند، خودم که سر در نمی‌آرم.»

کارگر دیگری از توی جماعت به حرف آمد: «مگر خانه خرابمان نکرد، مگر چند صد متر جاده را که برای کوبیدن حاضر شده بود زیر خاک نکرد؟ حالا دیگر برای تعطیل طرح بهانه هم دارند. دیگر پول بی‌پول! کمرهاتان را سفت ببندید و بزنید به چاک!»

دونیا آدریانا گفت: «این بهمن می‌توانست دنیا را به آخر برساند. پس این چُس ناله‌هاتان را تمام کنید. ممکن بود، دستتان را، چشمتان را، پاتان را از دست بدهید، ممکن بود تک‌تک استخوان‌هاتان را خرد و خمیر بکند آن‌وقت ناچار بودید تمام عمر مثل کرم خودتان را روی زمین

بکشید. آن وقت این ناشکرها باز دارند زار می‌زنند».

دیونسیو با صدای خش‌دارش پرید وسط حرف زن: «آی، آی، آی، بزَن و برقص، گریه نکن. به عبارت دیگر، آقایان محترم، بهتر است غم و غصه‌مان را همین‌جا چال کنیم و یک رقص قشنگ ثوانیو به سبک اسپانیایی بکنیم».

وسط دکه ایستاده بود، اول این‌یکی را به عقب هل می‌داد و بعد آن‌یکی را، تا صفی درست بکنند که می‌بایست با آهنگی که از رادیو پخش می‌شد بچرخد و بچرخد. اما لیتوما می‌دید که حتی مست‌ترین مشتری‌ها میل‌گوش دادن به حرف او را ندارند. این بار الکل به جای این‌که کمکشان کند تا آینده تیره و تار را فراموش کنند، آن را تاریک‌تر جلوه می‌داد. میخانه‌دار که بر می‌جست و زیر لب آواز می‌خواند، لیتوما را به سرگیجه می‌انداخت.

توماسیتو بازوش را گرفت: «گروهیان، حالت خوب است؟»  
لیتوما لکنت گرفته گفت: «مشروب حسابی زده به کلمه. یک‌کم دیگر حالم سرجاش می‌آید».

موتور برق کارگاه خاموش شده بود و کمی دیگر سپیده سر می‌زد. اما آن‌ها فانوس به دست داشتند و با خیال راحت در تاریکی که با شعاع‌هایی زردرنگ شکاف برداشته بود، راه می‌رفتند. آنقدر زیاد بودند که انگار در آن فضای تنگ جا نمی‌گرفتند، اما نه همدیگر را هل می‌دادند و نه به هم می‌خوردند، عجله نداشتند، ترسان یا خشمگین هم به نظر نمی‌آمدند تا چه رسد به این‌که عصبی باشند یا دودل. لیتوما فکر می‌کرد جدی و مطمئن به خودند، قوی‌تر از هر کس. در آن هوای سرد که با خودشان از بیرون آوردند بوی الکل نبود. مصمم و آرام می‌رفتند، می‌دانستند دارند چه می‌کنند، می‌دانستند چه کار خواهند کرد.

توماسیتو گفت: «می‌خواهی کمکت کنم بالا بیاری؟»  
گروهیان جواب داد: «فعالاً نه. اما گوش کن چه می‌گویم. اگر مثل این

«بنه‌ای‌ها افتادم به رقصیدن، جلوم را بگیر، نگذار برقصم».  
کسی که مرد زال را بیدار کرد بی‌هیچ کینه و بدخواهی، حتی با  
ملایمت کامل، شانه‌اش را تکان داد.

«پاشو، ئوارکایو، پاشو. وقتش است که بلند بشوی».  
مرد زال با صدایی بی‌رمق اعتراض کرد: «هنوز که هوا تاریک است».  
و با آن حال گیج‌گیجی‌اش حرفی زد که به نظر لیتوما خیلی احمقانه آمد:  
«امروز یکشنبه است. فقط نگهبان‌ها کار می‌کنند».

هیچ‌کس به‌اش نخندید. همان‌طور ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند،  
و گروهبان فکر می‌کرد در آن سکوت عظیم دارند به تپش بی‌امان قلب آن  
مرد گوش می‌کنند.

«دِ زود باش ئوارکایو!» این را آن مرد مو تیغ تیغی دستور داد؟ آن مرد  
آبله‌رو؟ آن یکی که قوز داشت؟ «اینقدر تنبل نباش، بلند شو».

دست‌هایی از توی تاریکی به طرف تخت چوبی دراز شد و مرد زال  
را کمک کرد تا توی جاش بشیند و بعد بلند شود. مشکل می‌توانست  
بایستد، اگر آن‌همه دست کمکش نمی‌کرد حتماً مثل عروسکی پارچه‌ای  
روی زمین ولو می‌شد.

شکوه‌کنان گفت: «من که حال و استادان ندارم». بعد بی‌آن‌که کلامش  
نشانی از دلخوری داشته باشد، جوری که انگار خودش هم میلی به گفتن  
ندارد و فقط محض رعایت یک اصل، دوباره سعی کرد بد و بیراهی  
نثارشان کند: «سنده‌ها!»

«همه‌ش مال عرق است، ئوارکایو» این را یکی از آن‌ها با مهربانی، به  
دلجویی او گفت.

«این حالی که داری به این خاطر است که دیگر خودت نیستی».  
مرد زال اندوه‌زده به اعتراض گفت: «من که حال راه رفتن ندارم، آه  
گندش بزندد». صداسش با آن وقت که توی دکه قبی می‌آمد که منم گلو  
پاره‌کن، خیلی تفاوت داشت. لیتوما فکر کرد، صداسش و داده‌ست، صدای

آدمی که از تقدیرش باخبر است و آن را قبول کرده. یکی دیگر برای این که به اش دل بدهد باز گفت: «همه‌ش مال عرق است. غصه نخور ثوار کایو، ما کمکت می‌کنیم».

توماسیتو بی آن که بازوی گروهبان را ول کند گفت: «من هم لولِ لولم، گروهبان. اما از قیافه‌م پیدا نیست، همه‌ش این توست، بیرون نمی‌زند. البته تعجبی هم ندارد، انگار پنج تا گیللاس پیسکو بالا انداختیم، مگر نه؟»  
لیتوما گفت: «می‌بینی؟ حق با من بود» برگشت و نگاهی به معاونش انداخت که هرچند محکم بازوش را گرفته بود، دور دور بود. «این کوه‌نشین‌ها کلی چیز از آن مردک زال می‌دانند، سرمان را کلاه گذاشتند. شرط می‌بندم از جای جنازه‌اش هم خبر دارند».

توماس گفت: «امشب اینقدر لولم که نمی‌شود به تو فکر کنم. نه این که با کسی باشم، به این خاطر است که یک بهمن درست از بالای سر گروهبان رد شده و او را نکشته. مرسدس مامانی، فکرش را بکن! فکر کن چه طور می‌شد اگر تک و تنها توی ناکوس می‌ماندم و کسی نبود تا باهاش راجع به تو حرف بزنم. عزیز جان، به همین خاطر بود که مست کردم».  
زیر بازوهاش را گرفتند و وزنش را روی آن‌ها انداخت، بردنش طرف در، نه اذیتش کردند، نه واداشتنش که تندتر برود. فشار آن‌همه آدم در آن فضای تنگ باعث شد ردیف دوتایی تخت‌ها غژ غژ کنان عقب برود. یک لحظه پرتو فانوس‌ها صورتشان را که توی شال یا زیر کلاه کار، یا توی پولوورهای پشمی بالا کشیده تا گوش پنهان بود، روشن کرد. لیتوما این صورت‌ها را شناخت و از یاد بُرد.

مرد زال با صدایی ضعیف گفت: «این دیونسیوی مادر قحبه به جای عرق چه سمی به‌ام داده؟ آن دنیا آدریانای جادوگر چه معجون‌ی توی عرقم ریخته؟ این دوتا من را به حال و روزی انداختند که آنقدر پرت و پلا بگویم».

هیچ‌کس حرفی نزد، اما آن سکوت شوم به اندازه چند کتاب برای

لیتوما حرف داشت. گروهبان نفس نفس می زد، زبانش بیرون افتاده بود. ماجرا این جور بود. آن تهدیدها و قبی های احمقانه مرد زال حرف خودش نبود، کار آن زهر مار نکبتی بود که آن ها، خدا می داند به چه نیت، به خورد او داده بودند. به همین خاطر آن پرت و پلاها را می گفت، به همین خاطر آنقدر جوشی می شد. برای همین بود که هر وقت به آن ها سیخونک می زد هیچ کدامشان اعتنایی به اش نمی کردند. اصلاً تعجب نداشت. اگر خودشان آن بلا را سرش می آوردند دیگر چرا ازش دلخور بشوند. آن ها تا همان وقت هم کاسیمیرو ئوارکایو را نیمه جان کرده بودند.

توماسیتو، دلخور، گفت: «حتماً بیرون از آن سرماهاست». یکی از مشتری ها گفت: «نه اینقدرها هم بد نیست. همین الان رفتم بشاشم، خیلی هم سرد نبود». «رفیق جان عرق گرمت کرده، حالت نشده».

«ئوارکایو، با این عرقی که خوردی اصلاً سرما حالت نمی شود». سرپا نگاهش داشته بودند، می بردنش، زیر بغلش را می گرفتند، دست به دستش می کردند، و برای یک لحظه لیتوما او را در میان لکه بزرگی از سایه های جان گرفته که بیرون خوابگاه منتظر بودند گم کرد. می جنیدند و بیچ بیچ می کردند، اما همین که مرد زال پیداش شد، همین که چشمشان به او افتاد، همین که صدایش را شنیدند، یا حدس زدند که آمده بیرون، ساکت شدند. لیتوما فکر می کرد، انگار که دم در کلیسا ایستاده باشند، وقتی که مسیح یا باکره، یا قدیس حامی شان روی شانه های برادران مؤمن از کلیسا درمی آید و جماعت به راه می افتند. در ظلمت یخ زده شب، زیر کرور کرور ستاره قدسی، در فاصله میان کوه های پرابهت و خوابگاه ها، سکوت و هیمنه ای افتاده بود که خبر از ایثار و نثار عشای هفته مقدس می داد، مراسمی که لیتوما از ایام کودکی به یاد می آورد. خاطراتی به همان اندازه دور که چهره برافروخته توماس. گوشش را تیز



کرده بود و صدای کاسیمیرو ثوارکایو را می شنید که حالا جماعت او را مسافتی طولانی برده بودند: «من دشمن هیچکس نیستم. نمی خواهم دشمن کسی باشم. همه ش از آن سمی بود که دیونیسو به ام داد. آن معجونی که زنش برام درست کرد. آن زهر مارها آن حرف ها را توی دهنم گذاشت».

به اش دل می دادند، بر پشتش می زدند: «خودمان می دانیم، ثوارکایو. اصلاً فکرش را نکن. هیچکس با تو دشمن نیست، رفیق».

«ما همه ازت ممنونیم» صدایی چنان نرم و نازک که شاید از دهان زنی درمی آمد.

چندتاشان یک صدا گفتند: «درست است، راست می گوید» و لیتوما کله های زیادی را مجسم کرد که به تأیید تکان می خورد، سپاس و محبت را نثار مرد زال می کرد. نیازی به هیچ فرمانی نبود، تک تک شان می دانستند چه کار باید بکنند. توده آدم ها به راه افتاد، هرچند حرفی با هم نمی زدند، یا حتی پیچ هم نمی کردند، همه حرکتشان به گوش می آمد، به هم فشرده، با گام های هماهنگ، هیجان زده تا مغز استخوان، برآشفته و نگران، به سوی کوه ها می رفتند. لیتوما فکر می کرد: «معدن متروک، سانتاریتای قدیمی. دارند به آن جا می روند». گوشش به صدای آن همه پا بود که بر سنگ می لغزید، در گودال های پر آب شلپ شلپ می کرد، گوشش به صدای آرام بدن ها بود، صدای سایش آن ها به هم، و بعد وقتی حساب کرد دید از وقتی شکوه و ناله مرد زال را شنیده زمان درازی می گذرد، پس از مردی که کنارش بود پرسید: «بینم، کاسیمیرو ثوارکایو تا حالا مرده؟»

«هیس، حرف زن».

اما مردی که طرف چپش بود دلش بر نادانی او سوخت و با صدایی که مشکل به گوش می رسید گفت: «برای این که قبولش کنند باید آن ته که می رسد زنده باشد».

می خواستند او را همان طور که هوش و حواسش سر جاش بود به چاه آبیگری معدن متروک بیندازند. دسته جمعی بالا می رفتند، ساکت، مجذوب، غرق در هیجان، بازوهاش را گرفته بودند، هر بار که سر می خورد بلندش می کردند، آرامش می کردند، به اش دل و جرأت می دادند، به اش می فهماندند که باهاش دشمنی ندارند، به اش احترام می گذارند، به خاطر کاری که برای آن ها می کند ممنونش هستند، و بعد وقتی به دهنه فراخ چاه که با نور فانوس هاشان روشن شده بود و باد توی آن زوزه می کشید، می رسیدند، ازش خدا حافظی می کردند، هلش می دادند و می شنیدند که با فریادی طولانی پایین می رفت و با صدای دور و خفه ای می افتاد، و پیش خود او را مجسم می کردند، له و لورده افتاده روی سنگ های ته چاه، همان جا که با سرنوشتش دیدار کرده بود.

یکی که پشت سر گروهیان بود، انگار که فکرش را خوانده باشد گفت: «نمی شنود، هیچی حالیش نیست. سرکار لیتوما غش کرده».



تیموتئو فساخاردو راست راستی شوهرم نبود، شوهر واقعی م دیونیسیو بود. من هیچ وقت با تیموتئو عروسی نکردم، فقط با هم زندگی می کردیم. خانواده ام باهاش خوب نبودند، مردم کنکا هم از آن ها بدتر. با وجودی که مردم را از شر آن سالسدوی آل خلاص کرده بود، هیچ کس به اش کمک نکرد تا پدرم را وادارد که با عروسی ما موافقت کند. به جاش، یکسر تیموتئو را پیش او بده می کردند. می گفتند: «مگر می شود دخترت را به آن مردکۀ سیاه دماغ گنده بدهی؟ همه خبر دارند که این جور آدم ها دام هامان را می دزدند». این بود که فرار کردیم و آمدمیم به ناکوس. وقتی داشتیم از آن جا می رفتیم سر راهمان یک جایی که ده معلوم بود ایستادیم و مردم را به خاطر نمک شناسی شان نفرین کردیم. دیگر هیچ وقت به کنکا پا نگذاشتم، هیچ وقت هم به آن جا نمی روم.

من نه چیزی را حاشا می کنم، نه چیزی را قبول می کنم، اگر می نشینم

و لب‌هام را ورمی چینم و زل می‌زنم به تپه‌ها، به این خاطر نیست که از سؤال‌های مردم کلافه می‌شوم علتش این است که از آن روزها خیلی گذشته. دیگر مطمئن نیستم که خوشبخت بودیم یا نبودیم. شاید اول‌ها خوشبخت بودیم، آن وقت‌ها که من فکر می‌کردم آن زندگی یکنواخت و کسل‌کننده یعنی خوشبختی. تیموتو توی معدن سانتارینا کارگیر آورد و من هم برایش آشپزی می‌کردم و رخت‌هاش را می‌شستم و همه ما را به چشم زن و شوهر نگاه می‌کردند. آن وقت‌ها کلی زن توی ناکوس بود، مثل حالا نبود. وقتی دیونیسو با آن رقص‌ها و دخترهای عجیب‌غریبش می‌آمد این‌جا، زن‌های این‌جا هم به سرشان می‌زد. شوهرها و پدرها با شلاق گرده‌شان را کبود می‌کردند تا به راه بیایند، اما آن‌ها باز هم دنبال دیونیسو می‌افتادند.

دیونیسو مگر چی داشت؟ چرا زن‌ها این‌جوری کشته مرده این مردکۀ چاق عرق‌خور می‌شدند؟ به خاطر اسم و رسمش، کلی قصه و افسانه، یک‌جور قدرت پیشگویی، بعد هم بطری بطری از آن پیسکوهای خوش‌بوی ایکا، و یک معامله قرص و محکم. بیش‌تر از این چی می‌خواستی؟ توی تمام منطقه شهرت داشت، هیچ بازار مکاره‌ای، هیچ جشنی یا مراسم احیایی نبود که توی دهات خونین و آیاکوچو و ئوانکاولیکا و آپوریماک راه بیفتد و او آن‌جا نباشد. یعنی آن‌ها آن‌جا نباشند. چون دیونیسو با یک دسته از نوازنده‌ها و رقص‌ها این‌ور و آن‌ور می‌رفت. این‌ها اهل ئوانکایا و خائو‌خا بودند و به هیچ قیمتی دست از او برنمی‌داشتند. آن دخترهای وحشی هم باهاش بودند، که روزها برایش آشپزی می‌کردند و شب‌ها به سرشان می‌زد و کارهای نگفتنی می‌کردند. هیچ جشنی شروع نمی‌شد الا آن وقت که دیونیسو و دار و دسته‌ش سر و کله‌شان توی ده پیدا می‌شد، طبل می‌زدند، شیپور می‌زدند. قاشقک می‌زدند و زمین را زیر پاشان به لرزه می‌انداختند. اگر هم آتش‌بازی خاموش شده بود و کشیش هم دعاش را خوانده بود، باز هم جشن بی

دیونیسو سر نمی‌گرفت. هر جا بگویی پیداش می‌شد، یکسر از این جا به آن جا می‌رفتند و می‌آمدند، با وجودی که اسمشان بد در رفته بود. چرا بد در رفته بود؟ چون کارهای بدی می‌کردند، چون تخم شیطان بودند. چون کلیساها را آتش می‌زدند، بازار قدیس‌ها و باکره‌ها را کساد می‌کردند، بچه‌ها را می‌زدیدند. بیش‌تر از همه شایعاتی بود که کشیش‌ها سر زبان‌ها می‌انداختند. آن‌ها به دیونیسو حسودی می‌کردند که مردم دوستش داشتند، انتقامشان هم این بود که به‌اش تهمت می‌زدند.

دفعهٔ اولی که دیدمش رعشه به پشتم افتاد. همان‌جا ایستاده بود، همان‌جا که حالا دفتر شرکت است، - آن وقت‌ها آن‌جا میدان ناکوس بود - داشت توی قرابه‌های گندهٔ گلی که پشت قاطر بار می‌کرد پیسکو می‌فروخت. روی دوتا خَرک تخته‌ای انداخته بود و روش نوشته بود: به دگه خوش آمدید. معدنچی‌ها را نصیحت می‌کرد «بچه‌ها، آبجو و عرق را این جور قَلپ قَلپ نخورید. باید رسم و راه خوردنش را یاد بگیرید. این پیسکوی اعلای ایکا را مزه مزه کنید، تا غم و غصه از یادتان برود. پیسکو آن آدم شادی را که توی وجودتان است بیرون می‌آرد». «بروید توی جلد حیوان خودتان!» آن روز جشن ملی بود، دسته‌های موزیک توی میدان می‌زدند، مسابقهٔ لباس‌های محلی بود، شعبده‌بازها بساطشان را پهن کرده بودند و رقص‌ها هم مشغول بودند. اما من از هیچ‌کدام این سرگرمی‌ها لذت نمی‌بردم، دلم می‌خواست، اما نمی‌شد، دوتا پاهام، کله‌ام، می‌کشیدم به طرف او. آن وقت‌ها جوان‌تر بود، اما خیلی با حالاش فرق نداشت. یک‌کم چاق بود، همچین شل و ول، چشم‌هاش مثل زغال سیاه بود، موهاش سیاه و فرفری، و آن راه رفتنش، آن جست زدن و سکندری خوردنش، که هنوز هم همان جور است. به مشتری‌هاش می‌رسید و بعد می‌آمد وسط میدان رقص و شنگولی‌ش به همه سرایت می‌کرد. هر رقصی را که می‌گفت مردم به حرفش گوش می‌کردند، پا می‌کوبیدند، دنبالش ریسه می‌شدند و می‌چرخیدند. می‌خواند، جست می‌زد، قاشقک

می‌زد، شیپور می‌زد، گیلاشش را بلند می‌کرد، داد می‌زد، به طبل می‌کوبید. همین‌طور چند ساعت پشت سر هم. خسته هم نمی‌شد. یکسر صورتک‌های رقص خانوخوا را به صورتش می‌زد و برمی‌داشت، تا وقتی تمام ناکوس شنگول و مست می‌شد. اصلاً نمی‌شد بفهمی کی به کی ست، سر این یکی و ته آن یکی کجاست، کی آدم است، کی حیوان، کی مرد است و کی زن. وقتی نوبت من شد که باهاش برقصم، حسابی فشارم داد، خودش را چسباند به‌ام جوری که همه تن‌اش را احساس کردم، زبانش را که توی دهنم کرد، انگار یک تکه گوشت بود که توی تابه انداخته باشند. آن شب تیموتو فاخاردو آنقدر لگدم زد که افتادم به خونریزی: «اگر می‌خواست باهاش می‌رفتی، نمی‌رفتی، زنکه لکاته؟»

ازم نخواست، والا شاید باهاش می‌رفتم، می‌شدم یکی از زن‌های دار و دسته دیونسیو، یکی از آن دخترها که دنبالش راه می‌افتادند توی همه ده‌های منطقه، تمام جاده‌های آند را می‌رفتند، توی بیابان‌های خشک و سرد، توی دره‌های داغ، توی باران و برف، برایش غذا می‌پختم، رخت‌هاش را می‌شستم، هر کاری می‌گفت می‌کردم، توی شنبه بازارها می‌رقصیدم، حتی اگر می‌خواست خود فروشی می‌کردم. می‌گفتند وقتی برای تدارک پیسکو به شهرهای ساحلی می‌روند، شب‌های مهتاب دخترها روی ساحل کنار اقیانوس لخت مادرزاد می‌رقصند و دیونسیو لباس زنانه می‌پوشد و چه کارها که نمی‌کند.

هرچی که فکر کنی از او می‌گفتند، با ترس و احترام ازش حرف می‌زدند. اما در واقع هیچ‌کس اینقدرها از زندگیش خبر نداشت، همه‌ش حرف بود. مثلاً می‌گفتند مادرش را صاعقه کشته. می‌گفتند توی بلندی‌های ثواتا زن‌هایی از مردم ایکی‌چان که هنوز بت می‌پرستند بزرگش کرده‌اند. می‌گفتند وقتی جوان بوده توی یک صومعه‌ای که کشیش‌های دومینکن اداره‌ش می‌کردند دیوانه شده و بعد شیطان باهاش معامله‌ای کرده و عقلش را به‌اش پس داده. می‌گفتند توی جنگل

با سرخپوست‌های آدمخور بزرگ شده. می‌گفتند وقتی توی بیابان‌های کنار ساحل سفر می‌کرده چیزهایی از پیسکو شنیده و بعد افتاده به فروش پیسکو توی کل منطقه. می‌گفتند هر جا که بگویی زن و بچه دارد، یک بار مرده و دوباره زنده شده، خودش آل است، موکی است، شفا می‌دهد، جادو می‌کند و طالع می‌بیند. هیچ چیز اسرارآمیز و وحشیانه‌ای نماند که به او نسبت ندادند. خوشش می‌آید اسمش به بدی در برود.

خب معلوم است، او خیلی بالاتر از عرق فروش دوره گرد بود، خیلی بالاتر از سرده‌تئو یک مشت ساززن و رقاص محلی بود، این را همه می‌دانستند، خیلی بالاتر از معرکه گردان، یا صاحب فاحشه‌خانه سیار بود. آره، این که معلوم بود، اما بالاخره او کی بود؟ شیطان؟ فرشته؟ خدا؟ تیموتئو فاخاردو از چشم‌هام می‌فهمید که دارم به دیونیسو فکر می‌کنم، این بود که از کوره درمی‌رفت و کتکم می‌زد. مردها به‌اش حسودی می‌کردند اما این را هم قبول داشتند که بی او هیچ جشنی سر نمی‌گیرد. همین‌که بساطش را پهن می‌کرد می‌دویدند تا یک گیل‌اس پیسکو بخرند و با او بالا بیندازند. دیونیسو به‌اشان می‌گفت: «من کلی چیز یادتان دادم. شماها با چیچا و آبجو و عرق نیشکر مست می‌کردید، اما حالا با پیسکو شنگول می‌شوید، یعنی مشروب پادشاه‌ها و فرشته‌ها».

بعدها یک زن آیاکوچویی چیزهای بیش‌تری از او برام تعریف کرد. او از آن دخترهای وحشی دیونیسو بود که ولش کرده بود و زن یک سرکارگر معدن ساتاریتا شده بود و آمده بود این‌جا. درست همان وقت‌هایی که آل خوان آپاسا را کشت. با هم رفیق شدیم، می‌رفتیم لب کال و رخت‌هامان را می‌شستیم. یک روز ازش پرسیدم چرا اینقدر زخم و زیلی است. بعد برام تعریف کرد. مدت درازی با دیونیسو سفر می‌کرده، هر وقت هوا تاریک می‌شد هر جا که بودند می‌گرفتند و زیر آسمان می‌خوابیدند، توی سرما می‌چسبیدند به هم، از این جشن به آن جشن

می رفتند و از این بازار به آن بازار، با پولی که مردم به اشان می دادند زندگی می کردند. وقتی دور از چشم مردم به خوش گذرانی می افتادند، تمام دسته می زد به سرشان. یا به قول دیونسیو می رفتند توی جلد حیوان خودشان. دخترها اول با قربان صدقه رفتن شروع می کردند و آخرش کارشان به دعوا می کشید. از نوازش به پنجول کشیدن، از ماچ و بوسه به گاز گرفتن، از بغل کردن به هل دادن، تمام این مدت هم یک آن دست از رقص بر نمی داشتند. «مگر دردتان نمی آمد؟» «چرا بعدش دردمان می گرفت. با آن همه بزن بکوب و رقص و عرق خوری، خیلی کیف داشت. غم و غصه از یادت می رفت، دلت مثل طبل گومب گومب می کرد، حس می کردی شده ای قرقی، درخت فلفل، کوه، عقاب، رودخانه. با آن همه رقص و ناز و نوازش و دعوا مرافعه می رفتیم به ستاره ها می رسیدیم». «اگر اینقدر خوشات می آمد پس چرا ولشان کردی؟» چون پاهاش ورم کرده بود و توی راه از بقیه عقب می ماند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که توی یک کامیون جا نمی گرفتند. این بود که پای پیاده می رفتند، روزها و هفته ها راه می رفتند. آن وقت ها می شد از این کارها بکنی، نه تروریستی توی آند بود و نه سربازی. این بود که آن زن آیاکوچویی بالاخره راضی شده بود زن آن سرکارگر بشود و توی ناکوس بماند. اما همیشه خواب آن ماجراها را می دید و دلش برای آن سفرها و شیطنتها تنگ می شد. زیر لب ترانه های سوزناکی می خواند و یادش که می آمد آه کشان می گفت: «آی، یک روز و روزگاری برای خودم خوش بودم». بعد با حسرت دست به زخم هاش می کشید.

این جوری بود که کنجکاویم گل کرد. از همان شبی که توی جشن ملی باهام رقصیده بود و دست مالی م کرده بود آرام و قرار نداشتم، به همین خاطر دفعه بعد که دیونسیو به ناکوس آمد و ازم پرسید زنش می شوم یا نه، گفتم آره. وضع معدن داشت خراب می شد. سنگ معدن مرغوب سانتاریتا ته کشیده بود، از آن طرف هم آل بعد از کشتن سباستیان، رفیق

تیموتئو، ترسی توی دل مردم انداخته بود که نپرس. دیونیسو نمی خواست من جزو آن دخترهای وحشی ش باشم، یا یکی از زنهای دار و دسته ش. ازم خواست زنش بشوم. از وقتی شنیده بود چه طوری به تیموتئو کمک کرده ام تا سالسدوی آل را توی غار کنکا شکار کند، عاشقم شده بود. می گفت: «توی پیشانیت نوشته که با من باشی». بعدها هم ستاره ها و هم ورق ها به ام نشان دادند راست می گفته.

ما توی موکی یا توبو<sup>۱</sup> عروسی کردیم. مردم آن جا خیلی به دیونیسو احترام می گذاشتند، چون جوان هاشان را از مرض و اگیردار شق درد نجات داده بود. آره، همین که گفتم. یکی از آن تابستان های پر باران بود که گرفتار این مرض شدند. آره، خنده دارست، اما طفلک ها زار می زدند، زله شده بودند. از صبح کله سحر، دم دمای خروسخوان که چشم باز می کردند می دیدند ورم کرده و قرمز شده، انگار که لفلل روش پاشیده باشند می سوخت. مانده بودند چه کار کنند. آب سرد روش می ریختند، فایده ای نداشت، باز همان جور می ماند. وقتی شیر می دوشیدند یا توی مزرعه کار می کردند همان جور می ماند و اسباب زحمتشان می شد. از صومعه سان آتونو کشیش آوردند. کلی دعا خواندند و بخور سوزاندند. اما هیچ فایده ای نداشت. آن بی صاحب مانده شان همان جور بزرگ می شد و روز روشن می زد بیرون. آن وقت بود که دیونیسو آمد به آن شهر. ماجرا را براش تعریف کردند و او یک جشن با رقص و آواز ترتیب داد. به جای مجسمه قدیس حامی شهر، این دفعه جماعت یک چیز بزرگ گلی که بهترین سفالگر شهر ساخته بود توی شهر می گرداندند. دسته موزیک مارش نظامی می زد، دخترها حلقه های گل به اش آویزان می کردند. بعد همان طور که دیونیسو گفته بود پرتش کردند توی رودخانه ماتارو. جوان هایی هم که از آن مرض داشتند پریدند توی آب. وقتی



بیرون آمدند، اصلاً انگار نه انگار، کوچک شده بود و برای خودش گرفته بود خوابیده بود.

کشیش موکی یائویو اول نمی خواست عقدمان کند. دیونیسو را با دست کیش می کرد و می گفت: «این مردکه کاتولیک نیست، کافر است، وحشی است». اما چند گیلاس که بالا انداخت و داد و عقدمان کرد. جشن مان سه روز طول کشید همه ش رقص بود و شکم چرانی، رقص بود و عرق خوری، رقص بود و رقص، تا آنجا که آدم حسابی می زد به سرش. روز دوم، شب که شد، دیونیسو دستم را گرفت و برد بالای تپه، با دست هاش آسمان را نشانم داد: «آن چندتا ستاره را آنجا می بینی، آنها که به شکل تاج هستند؟» ستاره ها از بقیه جدا بودند. «آره، می بینم». «آن ستاره ها را برای عروسی مان به ات هدیه می دهم».

اما هنوز نمی شد به من دست بزند. خیلی دور از موکی یائویو، آن طرف رودخانه مانتارو، بالای کوه های خانوخوا، یک دهی هست به اسم یاناکوتو که دیونیسو بچگی ش آنجا بوده. وقتی مادرش را صاعقه زد و کشت، او حاضر نبود این را باور کند. افتاد به گشتن دنبال او. حتم داشت که پیدا ش می کند. توی جاده ها افتاد، مثل روح سرگردان آواره شد، به همه جا سرکشید تا این که توی دامداری های ایکا پیسکو را کشف کرد و شروع کرد به تبلیغ و فروش آن. یک روز مادرش را خواب دید. مادرش به اش گفت که وقت کارناوال یکشنبه نصفه شب توی قبرستان می بیندش. دیونیسو بی تاب و بی قرار رفت به آنجا. اما نگهبان قبرستان که آدم فلجی به نام یارانگا بود و جذام دماغش را خورده بود، به دیونیسو گفت تا شلوارش را برای او پایین نکشد نمی گذارد به قبرستان پا بگذارد. با هم حرف زدند و بالاخره قول و قرار می گذاشتند. قرار شد یارانگا بگذارد او سر قرار با مادرش برود به این شرط که قبل از شب عروسی ش برود و جلو او خم بشود. دیونیسو رفت تو، با مادرش حرف زد و از ش خداحافظی کرد، و حالا پانزده سال بعد، توی جشن

عروسی ش، می‌بایست باهاش می‌رفتم تا به قولش عمل کند. دو روز طول کشید تا به یانا کوتور رسیدیم، روز اول با کامیون، روز دوم با قاطر. تمام برّ و بیابان برف بود، مردم لب‌هاشان کبود شده بود و پوست صورتشان از سرما ترکیده بود. آن دیواری که دیونیسو به خاطر داشت دیگر دور قبرستان نبود، نگهبان هم پیداش نبود. وقتی پرسیدیم گفتند یارانگا چند سال پیش دیوانه شده و مرده. اینقدر دیونیسو اصرار کرد تا آخر قبرش را نشانمان دادند. بعد وقتی شب شد و خانواده‌ای که به ما جا داده بودند خوابشان برد، دستم را گرفت و برد به آن جایی که یارانگا را خاک کرده بودند. دیده بودمش که تمام روز یک شاخهٔ بید را با چاقو می‌تراشید. یک چیز درست و حسابی بود. آن وقت چوب را با موم چرب کرد، یک سرش را گذاشت سر قبر یارانگا و خودش زوزه‌کشان نشست روش. بعد هم با آن همه یخی که روی زمین بود مرا همان جا دراز کرد. من باکره نبودم، اما یادم هست بیش‌تر از خود او جیغ زدم تا پاک از حال رفتم. شب عروسی مان این جور بود.

از همان فرداش شروع کرد به یاد دادن فوت و فن کار به من. من بعضی چیزها را بلد بودم، مثل تشخیص باده‌ها، شنیدن صداها، زیرزمین، دست‌گذاشتن روی صورت مردم و حرف زدن با دل آن‌ها. فکر می‌کردم بلدم برقصم، اما او یادم داد که بروم توی موسیقی و بگذارم موسیقی بیاید توئی وجودم و به جای این‌که با موسیقی برقصم، بگذارم تا آن برقصاندم. فکر می‌کردم بلدم آواز بخوانم، اما او یادم داد که اختیارم را بدهم دست آواز، یادم داد خودم را بسپارم دست آوازی که می‌خوانم. کم‌کم یاد گرفتم خط‌های کف دست را بخوانم، شکل برگ‌های کوکا را وقتی روی زمین می‌ریختندشان تغییر و تفسیر کنم، یا با گذاشتن یک خوکچهٔ هندی زنده روی شکم آدم‌های مریض بفهمم چه دردی دارند. یکسر توی سفر بودیم، می‌رفتیم به شهرهای ساحلی، تا پيسكو گير بياريم و با آن جشن‌ها را شور و حال بدهيم. تا این‌که جاده‌ها کم‌کم خطرناک شد، از بس آدم

کشتند توی آن‌ها، بعد هم دهکده‌ها هی خالی شدند، درها را به روی خودشان بستند و به هرچی غریبه‌ست بدگمان شدند. دخترها رفتند، نوازنده‌ها ترکمان کردند و رقااص‌ها انگار دود شدند رفتند هوا. یک روز دیونیسو به‌ام گفت: «دیگر وقتش رسیده که من و تو هم یک جایی ماندگار شویم. انگار داریم پیر می‌شویم».

خبر ندارم چی به سر تیموتئو فاخاردو آمد. هیچ‌وقت چیزی ازش نشنیدم. اما شایعات، چرا. چند سال آزرگار مثل سایه دنبالم می‌آمد. توی سیب‌زمینی‌اش سم زدی و گشتی‌ش تا با آن مردکۀ خیکی دربروی. آن مردکه با جادو جنبل کشتش؟ آن بیچاره را نذر آل‌ها کردید؟ با خودتان بریدش بالای کوه‌ها و توی جشن جادوگرها آن دختره‌اتان تیکه تیکه‌ش کردند؟ بعد هم همه‌تان نشستید و خوردیدش، زنکۀ جادوگر؟ آن روزها دیگر به‌ام می‌گفتند جادوگر، دنیا آدریانا هم می‌گفتند.

\*

«از قصد اذیتت کردم، مخصوصاً به تلفن‌ها ت جواب نمی‌دادم، با آن همه اصراری که می‌کردی وقت ملاقات هم به‌ات نمی‌دادم». فرمانده به جای خوش‌آمد به کارنیو سرش داد می‌کشید: «می‌خواستم به هول و ولا بیندازمت. می‌خواستم برای تنبیه‌ت یک نقشۀ درست و حسابی بکشم، حرامزادهٔ نسناس».

لیتوما فریاد زد: «بَه‌بَه، بالاخره آن پدرخوانده معروف پیدا شد. منتظرش بودم. توی این داستان تو، او برایم از همه جالب‌تر است. ببینم این ماجرا فکر آن بهم‌ن را از سر من درمی‌آرد یا نه. زود باش توماسیتو، تعریف کن».

کارنیو خجالت‌زده گفت: «بله، پدرخوانده، هرچی شما بفرمایید». اسکاریوت خپله، برای این‌که توی چشم‌های کارنیو نگاه نکنند، سرش را انداخته بود پایین و خیره شده بود به گوشت سوخاری، سیب‌زمینی سرخ کرده و برنجی که جلوش بود. تند تند می‌لبانید و پشت

سرش قلب قلب آبجو می خورد. فرمانده لباس شخصی پوشیده و دستمال گردن ابریشمی بسته بود، عینک تیره‌ای به چشم داشت. کله تاس‌اش در فضای نیمه تاریک که با چند لامپ فلورسنت روشن می شد، برق می زد. سیگار روشنی از لب‌هاش آویزان بود و دست راستش لیوان ویسکی را یکسر تکان می داد.

فرمانده گفت: «وقتی آن مردکه، خوک، را کشتی به من بی احترامی کردی چون من فرستادمت تا محافظ او باشی. اما چیزی که واقعاً کفری‌ام می کند این نیست. می دانی از چی حرص می خورم؟ از دلیل این کارت. زود باش، کله خر، بگو ببینم چرا این کار را کردی؟»

لیتوما پرسید: «توی فاحشه‌خانه بودید؟ لابد موسیقی هم بود و دخترها هم دور میزتان بودند؟ لابد پدرخوانده‌ت آن‌جا مثل شاه بود.»

توماسیتو گفت: «دیسکوتک بود، یک جور بار، یک جور فاحشه‌خانه. اتاق نداشت. مشتری‌ها می‌بایست دخترها را می‌بردند هتل آن طرف خیابان. فکر می‌کنم پدرخوانده‌ام از مالک‌هاش بود. من هیچی حالیم نبود، گروه‌بان، خایه‌هام از ترس جفت شده بود.»

فرمانده با ادایی بزرگ‌منشانه گفت: «می‌خواهم از دهن خودت بشنوم، حرامزاده نسناس.»

جوان همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود با صدایی بی‌رمق گفت: «کشتمش چون داشت دختره را محض خوشگذرانی کتک می‌زد. این را که می‌دانستید، اسکاریوت به‌اتان گفته.»

فرمانده خندید. آرام نشست، از پشت عینک تیره نگاهش می‌کرد، سرش را آرام آرام تکان می‌داد. لیوان ویسکی‌اش را هماهنگ با موسیقی به میز می‌کوبید. بعد یکبار، بی‌آن‌که برگردد، بازوی دختری را که بلوز جلفی پوشیده بود و از کنار میز رد می‌شد، گرفت. کشیدش طرف خودش، وادارش کرد خم بشود و رک و راست ازش پرسید: «ببینم، تو خوشت می‌آید مردی که باهاش هستی کتک بزندی، آره یا نه؟»

دختر، همان‌طور که با سبیل فرمانده ورمی رفت خندید و گفت: «جیگر جان، تو هر کاری بکنی من خوشم می‌آد. می‌خوای باهام برقصی؟»

فرمانده دختر را شوخی‌کنان به کناری هل داد. بعد به طرف کارنیو که مثل سنگ روی صندلی نشسته بود گردن کشید. «بسرۀ خنگ، زن‌ها از یک کم خشونت توی رختخواب خوششان می‌آید، تو اینقدر هم سرت نمی‌شود؟» و حرکتی کرد که یعنی مرده‌شورت ببرد. «از این کفری‌ام که به جفله‌ای اعتماد کردم که سوراخ خودش را با سوراخ دیوار فرق نمی‌گذارد. باید می‌کشتمت، نه به خاطر کشتن خوک، به خاطر این‌که اینقدر خری. ببینم، لااقل پشیمان هستی یا نه؟»

جوان لکنت گرفته گفت: «متأسفم که شما را ناراحت کردم، من و مادرم خیلی مدیون شما هستیم». بعد دل و جرأتی پیدا کرد و گفت: «اما، می‌بخشید پدرخوانده، از کشتن خوک پشیمان نیستم. اگر دوباره زنده می‌شد باز می‌کشتمش».

فرمانده متعجب گفت: «واقعاً؟ اسکاریوت می‌شنوی چه می‌گوید؟ انگار از وقتی پاش را به این‌جا گذاشت مشنگ‌تر شده، مگر نه؟ می‌بینی چه کینه‌ای به آن مردکۀ بیچاره دارد، فقط به این خاطر که یکی دوتا سیلی به نشمۀ خودش زده بود؟»

کارنیو با صدایی که التماس ازش می‌بارید گفت: «نشمه‌ش نبود، پدرخوانده. فقط دوست دخترش بود. لطفاً این‌جور صداش نکتید. خواهش می‌کنم، او حالا دیگر زن من شده. یعنی همین روزها می‌شود. من و مرسدس قرار است ازدواج کنیم».

فرمانده لحظه‌ای به او خیره شد و بعد قهقهه خنده را سر داد. توماسیتو گفت: «گروه‌بان، جان به تنم برگشت. خنده‌اش نشان می‌داد که کم‌کم دارد می‌بخشدم، هرچند آنقدر عصبانی‌ش کرده بودم».

لیتوما پرسید: «بینم، او برات خیلی از پدرخوانده مهم‌تر بود؟ نکند اصلاً پدرت بود؟»

«خودم خیلی به این مطلب فکر کردم، گروه‌بان. از وقتی بچه بودم یکسر همین را از خودم می‌پرسیدم. اما فکر نکنم. مادرم بیست سال بلکه بیشتر توی خانه پدرخوانده خدمتکار بود، توی سیکوانی، توی کوسکو، توی لیما. مادر او فلج بود. مادرم می‌شستش، به‌اش غذا می‌داد و لباس تنش می‌کرد. خب، راستش نمی‌دانم، شاید هم پدرم باشد. پیرزن هیچ‌وقت به‌ام نگفته کی آبتن‌اش کرده.»

لیتوما گفت: «حتماً هست. با آن بلایی که سر خوک آوردی نایست می‌بخشیدت. ممکن بود پدرخوانده‌ت را توی بد دردسری بیندازی، آن دلال‌های مواد را بیندازی به جانش. حالا که بخشیدت، لابد پدرت است. این جور کارها را آدم نمی‌بخشد مگر این‌که طرف بچه خودش باشد.»

توماسیتو گفت: «خب، من درست است که اذیتش کردم، اما یک کمکی هم به‌اش کردم. به خاطر این کار من سابقه خدمتش بهتر شد، حتی به‌اش مدال هم دادند. به خاطر کندن کلک آن مردکه دلال کلی اسم و رسم به هم زد.»

فرمانده که هنوز می‌خندید گفت: «اگر این جور کشته مرده این دختره، مرسدس، شدی، لابد خوب تکه‌ای ست. اسکاریوت تو امتحانش کردی؟»

«نخیر رئیس، نکردم. اما فکر نکنم اینقدرها هم که کارنیتو می‌گوید مالی باشد. دیوانه این دختره شده، فکر می‌کند هیچ عیبی ندارد. یک سبزه ریزه میزه‌ست، با پاهای قشنگ، همین.»

کارنیتو گفت: «خیله جان، انگار تو از غذا بیش‌تر سر درمی‌آری تا از زنها، غذات را بخور و دهنت را ببند. پدرخوانده، گوش به حرف این ندهید. مرسدس خوشگل‌ترین زن توی پروست. شما می‌فهمید چه می‌گوییم، لابد خودتان یک وقت عاشق بودید.»

فرمانده گفت: «من عشق می‌شوق نمی‌شود، فقط می‌تپانم. به همین خاطر آدم شادی هستم. آدم‌کشی به خاطر عشق، آن هم توی این روز و روزگار؟ باید بکنندت توی قفس و توی سیرک به مردم نشانت بدهند. می‌دهی من یک بار امتحانش بکنم تا ببینم ارزش این گه‌کاری‌های تو را داشته یا نه؟»

«من زخم را دست هیچ‌کس نمی‌دهم، پدرخوانده. حتی شما، که اینقدر به اتان احترام می‌گذارم.»

فرمانده گفت: «فکر نکن چون باهات شوخی کردم می‌بخشمت. ممکن است این دوتا خایه‌ای را که خدا به‌ام داده بگذارم سرگندکاری تو.»

کارنیو با کم‌رویی گفت: «شما که به خاطر کشته شدن آن مردکه مدال هم گرفتید. حالا دیگر قهرمان مبارزه با مواد مخدر شده‌اید. نگویید به اتان لطمه زد. قبول کنید به نفع تان بود، پدرخوانده.»

فرمانده جواب داد: «من ناچار بودم از آن افتضاح یک چیزی به نفع خودم دریارم، پسره‌گه. بگذریم، تو من را توی بد هچلی انداختی، ممکن است برایم دردسر درست کند. اگر دار و دسته آن مردکه بخواهند انتقام بگیرند سراغ کی می‌آیند؟ با کی سرشاخ می‌شوند؟ با جغله‌ای مثل تو، یا من؟ اگر بفرستندم به قبرستان، آن وقت لااقل پشیمان می‌شوی؟»

«هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم، پدرخوانده. به تمام مقدسات قسم تا آن‌ور دنیا می‌روم تا هرکس را که یک تلنگر به شما زده پیدا کنم.»

فرمانده گفت: «گه‌ات بگیرند، این مهربانیت آدم را به گریه می‌اندازد» جرعه‌ای ویسکی خورد و زبانش را به صدا درآورد. بعد، بی آن‌که حالتش تغییری کرده باشد، با لحنی که جواب نه بر نمی‌داشت دستور داد: «قبل از این‌که یک کلمه حرف بزنی، برای این‌که کم‌کم کنی تا تکلیف تنبیهات را مشخص کنم، برو مرسدس را وردار بیار این‌جا. همین الان. می‌خواهم ببینم مالی هست که به این دردسرها بیرزد یا نه.»

لیتوما بلند گفت: «ای حرامزاده. می دانستم کار به این جا می کشد، مردکه کَلک».

توماسیتو به اعتراف گفت: «مثل سگ ترسیده بودم، گروهبان. باید چه کار می کردم، اگر پدرخوانده وقتی مرسدس را می دید ازش خوشش می آمد، باید چه کار می کردم».

گروهبان گفت: «تپانچه را می کشیدی و ترتیب او را هم می دادی». معاونش، همان طور که درمانده روی تخت می لولید گفت: «چه کاری از دستم برمی آمد؟ به اش احتیاج داشتیم، برای همه چیز. برای کارت شناسایی مرسدس، برای مراقبت از خودم. می فهمی که. من عملاً از نظر گارد شهری فراری به حساب می آمدم. به ات بگویم، برام خیلی سخت بود».

مرسدس خندان گفت: «فکر می کنی من ازش می ترسم؟»  
«عزیزم، این یک جور قربانی ست که باید بدھیم تا از این مخمصه دریابیم. یک نیم ساعتی به امان بد می گذرد، همین و بس. دارد کوتاه می آید، حتی باهام شوخی کرد. حالا کنجکاویش گل کرده می خواهد تو را ببیند. باور کن، نمی گذارم به ات بی احترامی کند».

مرسدس، همان طور که دست به مو و دامنش می کشید گفت: «من بلدم هوای خودم را داشته باشم، کارنیتو. هیچ کس قرار نیست به من بی احترامی کند، حالا فرمانده باشد یا ژنرال. چه طورم، توی امتحان قبول می شوم، حضرت آقا؟»

فرمانده با صدای خشدار گفت: «نمره ات بیست است. من که قبولت دارم. خب، پسر جان می بینم که یک چیزهایی سرت می شود. خوب است، من از خوشگل هایی که یک کم دل و جرأت دارند خوشم می آد». مرسدس گفت: «یعنی ما از این به بعد به همدیگر می گوئیم تو. فکر می کردم باید به ات بگویم پدرخوانده، مثل کارنیتو. خب، باشد، پیشی جان، به هم می گوئیم تو».



فرمانده گفت: «قبول. تو هم صورتت قشنگ است، هم هیكلت، هم پاهات. اما این‌ها کافی نیست تا این پسره را قاتل بکند. تو حتماً یک چیز دیگری داری که پسر خوانده‌ام را این جور زمین خورده‌ت کرده. خوب، برام بگو ببینم، باهاش چی کردی؟»

مرسدس گفت: «مسأله این است که من اصلاً کاری نکردم. وقتی آن جور از کوره دررفت من بیش‌تر از هر کس تعجب کردم. مگر به‌ات نگفته؟ اول زد طرف را کشت، بعد به من گفت این را به خاطر من کرده، گفت دوستم دارد. من باورم نمی‌شد، هنوز هم باور نمی‌کنم. کارنیتو مگر ماجرا همین نبود که گفتم؟»

جوان گفت: «چرا، ماجرا دقیقاً همین بود، پدرخوانده. مرسدس اصلاً تقصیری ندارد. من توی این هچل انداختمش. کم‌کم می‌کنید؟ یک کارت شناسایی جدید برای مرسدس تهیه می‌کنید؟ ما می‌خواهیم برویم امریکا و زندگی‌مان را از نو شروع کنیم.»

فرمانده صورتش را نزدیک صورت مرسدس برد و دست زیر چانه‌اش زد: «حتماً یک کار به خصوصی کردی که این پسره این جور کشته مرده‌ت شده. چه کار کردی، به‌اش معجون عشق دادی؟»

کارنیو گفت: «خواهش می‌کنم به مرسدس بی‌احترامی نکنید. خواهش می‌کنم پدرخوانده. نمی‌گذارم این جور بکنید. حتی شما.»

لیتوما پرسید: «پدرخوانده‌ت می‌دانست که مرسدس اولین زنی بوده که باهاش خوابیدی؟»

معاونش جواب داد: «نه، نمی‌دانست، هیچ‌کس نمی‌دانست. اگر کسی به گوشش می‌رساند له و لورده‌ش می‌کردم. فقط تو و مرسدس می‌دانید، گروه‌بان.»

«ممنونم از اعتمادات، توماسیتو.»

«اما این بدترین چیزی نبود که آن شب پیش آمد. از همه بدتر وقتی

بود که پدرخوانده‌ام با او رقصید. حس می‌کردم خون به کلام زده، انگار می‌خواستم از غیظ بترکم».

«کوتاه بیا، کوتاه بیا، اینقدر احمق نباش کارنتو». اسکارپوت با دست به پشتش زد. «مگر چی می‌شود رئیس باهاتش برقصد و یک کم بمالدش. دارد تلافی کارت را درمی‌آرد، می‌خواهد غیرتیت بکند. آن کارت را در اصل بخشیده، وضعت را روبه‌راه می‌کند. اوضاع دارد همان‌جور می‌شود که توی ئوانوکو به‌ات گفتم. فکر چیزهای دیگر را نکن».

«اما من توی این فکر بودم که او مرسدس را سفت و سخت بغل کرده و دست‌مالی‌ش می‌کند». صدای توماسیتو توی تاریکی از عصبانیت می‌لرزید. «هرچی به سرم می‌آید، بیاید. دیگر شورش را درآورده. کاری می‌کنم که عبرت بگیرد».

اما درست در همین لحظه فرمانده مرسدس را سر میز برگرداند. داشت از ته دل می‌خندید.

«باید به‌ات تبریک بگویم پسر جان، این دختر بلد است سر همه را به طاق بکوبد». این را که می‌گفت دست نوازشی به سر کارنیو کشید. «یک پیشنهاد حسابی به‌اش کردم، اما اصلاً قبول نکرد».

مرسدس گفت: «می‌دانستم داری امتحانم می‌کنی، پیشی جان، این بود که به‌ات گفتم نه. این‌ها به کنار، من اگر هم بخوام با کسی غیر از کارنتو بروم حتماً با تو یکی نمی‌روم. خب، بالاخره کمکمان می‌کنی یا نه؟»

فرمانده گفت: «زنی مثل تو بهتر است با آدم دوست باشد تا دشمن. پسر جان خوب زنی‌گیری آمده».

توماسیتو آه‌کشان گفت: «کمکمان هم کرد. فرداش مرسدس یک کارت شناسایی تازه داشت. همان شب هم به راه افتاد».

«یعنی می‌گویی همین‌که مدارک به‌دستش رسید تو را گذاشت و رفت؟»  
 معاونش زیر لب گفت: «با چهار هزار دلاری که به‌اش دادم. مال او

بود. خودم به‌اش داده بودم. یادداشتی برام گذاشت که توش همان حرف‌های همیشگی‌ش را نوشته بود. این‌که به درد من نمی‌خورد، باید این را قبول کنم. همان حرف‌ها».

لیتوما گفت: «پس آن ماجرا این‌جوری تمام شد. گندش بزنند، تو ماسیتو».

معاونش گفت: «آره گروه‌بان، ماجرا این‌جوری تمام شد».

## ۹

لیتوما گفت: «اسمش پل است، اسم خانوادگی خنده‌داری هم دارد، استیرمسون<sup>۱</sup> یا استیرمسون<sup>۲</sup>. اما همه به‌اش می‌گویند رد. از آن‌هایی ست که وقتی تروریست‌ها به‌لا اسپرانسا حمله کردند فرار کرد، آن هم جوری که آدم باورش نمی‌شود. به‌ام گفت شما دوتا را می‌شناسد. شما آن‌گرینگو یادتان هست؟»

دونیا آدریانا که با دلخوری اخم کرده بود، سرش را تکان داد: «آدم شلوغ پلوغی بود، می‌خواست از همه چیز سر دربیارد. همیشه یک دفترچه دستش بود، یکسر چیز می‌نوشت. خیلی وقت بود که این طرف‌ها پیدااش نمی‌شد. که این‌طور، او از آن‌هایی بوده که توی منبع آب قایم شده بودند؟»

دیونیسو تفی به زمین انداخت و گفت: «آدم فضولی بود، جوری تو نخ ما می‌رفت که انگار جانوریم یا دار و درخت. تمام آند را پشت سر من آمد. اصلاً ما به تخمش هم نبودیم، فقط می‌خواست ببردمان توی کتاب‌هاش. باور نمی‌کنم آن‌گرینگوی حرامزاده، رد، هنوز زنده باشد».

لیتوما گفت: «او هم از زنده بودن شما تعجب کرد. فکر می‌کرد

تروریست‌ها تا حالا شما را به خاطر این‌که دشمن اجتماع هستید کشته‌اند».

دم در دکه ایستاده بودند و حرف می‌زدند، زیر نور سفید و عمودی آفتاب که روی شیروانی خوابگاه‌های سالم مانده منعکس می‌شد. کارگرها دسته دسته داشتند با الوار و قرقره و بیل و طناب و کلنگ سنگ‌هایی را که بهمین با خودش آورده بود کنار می‌زدند. می‌خواستند جاده را باز کنند و آن قسمت از ماشین‌آلات را که زیر آوار له و لورده نشده بود ببرند بالا. اگرچه در آلونک برپا شده به جای دفتر ویران شده شرکت، برویا زیاد بود، انگار سرتاسر ناکوس از آدم خالی شده بود. تعدادی کم‌تر از یک سوم کارگرها در دهکده مانده بودند، و باز هم عده‌ای داشتند از آن‌جا می‌رفتند. مثلاً لیتوما در کوره راهی که به جادهٔ ئوانکایو می‌خورد سه سیاهی را می‌دید که پشت سرهم بالا می‌رفتند و بقچه بندیلی برگرده داشتند. چنان سریع و هماهنگ قدم برمی‌داشتند که انگار باری بر پشت‌شان نبود.

به آن سه سیاهی اشاره کرد و گفت: «این دفعه رضایت دادند که فقط بگذارند از این‌جا بروند، نه اعتصابی، نه اعتراضی».

دیونیسو، بی‌هیچ احساس در صدایش، گفت: «چون می‌دانند فایده‌ای ندارد. این بهمین چه لطفی در حق شرکت کرد. خیلی وقت بود که می‌خواست کار را تعطیل کند، حالا دیگر بهانه‌اش را دارد».

گروه‌بان گفت: «این که دیگر بهانه نیست. مگر نمی‌بینی چی شده؟ با این کوهی که سر ناکوس خراب شده چه‌طور می‌شود جاده را بسازند. معجزه‌ست که توی این واقعه کسی کشته نشد».

دونیا آدریانا با اشاره‌ای خصمانه به کارگرهایی که سنگ‌ها را از جاده کنار می‌زدند، گفت: «خیلی وقت است می‌خواهم همین را توی کلهٔ پوک این‌ها فروکنم. ممکن بود همه‌مان بمیریم، مثل سوسک

له و لورده بشویم. بعد به جای این که بروند شکر کنند که زنده مانده اند، همه اش دارند نک و نال می کنند».

دیونیسو نیم خندی کرد و زیر لب گفت: «خب، درست است که از بهمن جان سالم در بردند، اما خودشان می دانند که از این به بعد از بی کاری و گشنگی یا چیزهای بدتر، یواش یواش جانشان درمی آید. لا اقل بگذار بد و بیراه بگویند دلشان سبک بشود».

گروه بان که سعی می کرد توی چشم های دنیا آدریانا نگاه کند پرسید: «شما فکر می کنید اگر بهمن کسی را نکشت به این خاطر بود که ارواح کوه نمی خواستند؟ یعنی من هم برای زنده ماندن بایست از آنها تشکر کنم؟»

انتظار داشت زن دیونیسو باز چند تا کُلفت بارش کند که مثل دیوانه هاست و یکسر به یک چیز بند می کند، اما زن جادوگر چیزی نگفت و نگاهی هم به او نینداخت. اخم کرده بود، توی خودش بود، نگاهش به آن قله های پر دندانه بود که ناکوس را محاصره کرده بودند.

گروه بان دوباره گفت: «توی لا اسپرانسا با رد حرف این ارواح را می زدیم. او می گوید کوه ها ارواح خودشان را دارند. درست مثل شما، دنیا آدریانا. این طور که پیداست ارواح خونخواری هم هستند. اگر آدمی که مثل آن گرینگو کلی چیز می داند این حرف را بزند، لابد راست است. پس آقایان آپوهای خونین<sup>۱</sup> ممنونم که جانم را نجات دادید».

دیونیسو حرفش را تصحیح کرد: «نباید به آپو بگویی آقا. چون تو زبان کچوا آپو به معنی آقا هم هست. آن وقت یعنی یک چیزی را تکرار می کنی که معنی ش اهانت است. آقای گروه بان».

لیتوما جواب داد: «تو هم نباید بگویی آقای گروه بان. یا گروه بان، یا

آقا. دوتاش با هم یعنی که مرا دست انداخته‌ای. بگذریم که تو یکسر مردم را دست می‌اندازی».

دیونیسو به اعتراف گفت: «من خوش دارم با مردم شوخی بکنم. اما با این اوضاع انگار خیلی سخت است که مثل بقیه اخمو و بد عنق نباشی». بعد شروع کرد به سوت زدن، از آن آهنگ‌هایی که شب وقتی تمام دکه مست می‌کردند، باهاش می‌رقصید. لیتوما با دلی پردرد به نوای وهم‌انگیز گوش می‌داد. این نغمه انگار از روز ازل می‌آمد، انگار هشدار از نژادی دیگر، از دنیای مدفون زیر کوه‌ها، می‌آورد. چشم‌هاش را نیم‌بسته کرد و جلو رویش هیکل آن مرد کوچک و سر به راه پدریتو تینوکو، شکل گرفت، هیکلی محو در سفیدی تابناک روز.

آهسته گفت: «توی این آفتاب اگر بخوایم خودم را آن بالا به پاسگاه برسانم سرگیجه می‌گیرم». بعد کلاهش را برداشت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. «می‌شود یک‌کم پیش شما بنشینم؟»

هیچ‌کدامشان جوابی نداد. لیتوما گوشه‌نیمکتی نشست که دنیا آدریانا آن‌سرش نشسته بود. دیونیسو همان‌طور ایستاده بود، به در رنگ و رو رفته‌دکه تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. داد و فریاد کارگرها که سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کردند گهگاه به گوششان می‌رسید و با تغییر جهت باد دور و نزدیک می‌شد.

گروه‌بان گفت: «رادبوی شرکت بالاخره امروز صبح به کار افتاد، توانستم گزارشم را برای فرماندهی ئوانکایو بفرستم. امیدوارم زود جواب بدهند. نمی‌دانم من و معاونم این‌جا چه کاری ازمان برمی‌آید جز این‌که منتظر آن‌ها بمانیم تا بیایند بکشند یا گم و گورمان کنند، مثل آن لالی بیچاره. شماها چی؟ قصد دارید چه کار کنید؟ از ناکوس می‌روید؟»

دیونیسو گفت: «مگر کار دیگری می‌شود کرد؟ دیگر حتی سرخپوست‌ها هم حاضر نیستند توی ناکوس بمانند. بیش‌تر جوان‌ها رفته‌اند به شهرهای ساحلی یا ئوانکایو. فقط چندتا پیر و پاتال این‌جا

مانده‌اند، آن‌ها هم که همین روزها می‌افتند می‌میرند».  
 لیتوما گفت: «آن وقت فقط آپوها می‌مانند. و آل و غول بیابانی. بعد  
 ناپاچارند بیفتند جان هم. درست می‌گویم، دنیا آدریانا؟ این جور  
 اخم نکنید، شوخی کردم. می‌دانم حوصله شوخی ندارید. من هم ندارم.  
 اگر حرفش را می‌زنم به این خاطر است که هر کار می‌کنم تا بلکه به  
 آن چیزی که می‌دانید فکر نکنم، نمی‌شود. آن سه‌تا مرد روزگرم را سیاه  
 کردند».

دیونیسو که قلاجی دود بیرون می‌داد پرسید: «چرا اینقدر غصه آن  
 حرامزاده‌های بدبخت را می‌خوری؟ کلی آدم هر روزگم وگور می‌شوند  
 یا می‌میرند، چرا فقط به فکر این سه‌تایی؟ آن مردهایی که توی  
 لا اسپرانسا کشته شدند چی؟ تو فقط از چیزهای اسرارآمیز خوشت  
 می‌آید، قبلاً هم به‌ات گفتم».

گروهبان به طرف دنیا آدریانا برگشت و گفت: «گم شدن آن‌ها دیگر  
 اسرارآمیز نیست». اما زن باز هم نگاهی به او نینداخت. «آن شب از  
 تصدق سر رد بالاخره ته و توی قضیه را درآوردم. اما به مقدسات قسم،  
 کاش در نمی‌آوردم. چون بلایی که سر آن‌ها آمده احمقانه‌ترین و  
 کثیف‌ترین اتفاقی ست که این جاها افتاده. ضمناً، خدا هم بیاید باز سر  
 حرفم هستم که شما دوتا دستتان توی این کار بوده. به‌خصوص شما،  
 دنیا آدریانا».

اما زن دیونیسو حتی با این حرف از کوره دررفت. همان‌طور اخم  
 کرده بود و به کوه‌ها نگاه می‌کرد، انگار نمی‌شنید، انگار چیزهایی توی  
 کله‌ش بود که نمی‌گذاشت به این پرت و پلاها گوش کند.

دیونیسو پاکتی سیگار با توتون سیاه به او تعارف کرد و گفت: «یک  
 سیگار روشن کن و این فکرهای بی‌ربط را بگذار کنار. به فکر این باش که  
 همین روزها از این‌جا می‌روی، شاید هم برگردی به خانه‌ت، فکر کن  
 زندگی‌ت چقدر راحت‌تر می‌شود».

لیتوما سیگاری برداشت و به لب گذاشت. مرد میخانه‌دار با فندکی قدیمی که شعله‌اش دهن و دماغ لیتوما را سوزاند، سیگارش را روشن کرد. پک جانانه‌ای زد و دود را با فشار بیرون داد و دید که پیچ‌زنان در هوای طلایی نیمروز سوزان بالا می‌رود.

گفت: «اگر زنده از این جا بروم، هر جا بروم آن سه نفر هم با من‌اند. به‌خصوص آن لالی ریزه میزه؛ طفلک همان شب که آمد برای ما آبجو بخورد گم شد. می فهمی؟»

معاونش خندید: «معلوم است که می فهمد، گروهبان. از آن آبجوهای خوب کوسکو، تگری. ملتفت شدی، پدریتو، مگر نه؟»

پدریتو تینوکو سرش را چند بار تکان داد، بعد تند و پشت سر هم تعظیم کرد؛ این کارش گروهبان را به یاد جوجه‌هایی می‌انداخت که تند تند دانه‌های ذرت را برمی‌چینند، بعد اسکناس‌ها را از گروهبان گرفت و برای بار آخر تعظیم کرد، برگشت و از پاسگاه بیرون رفت، در شب بی‌مهتاب گم شد.

لیتوما همان‌طور که دود را از دهن و دماغ بیرون می‌داد گفت: «نباست توی آن تاریکی بیرون می‌فرستادیمش. وقتی آمدنش آنقدر طول کشید، می‌بایست می‌آمدیم پایین تا بینیم چی به سرش آمده، چرا برنگشته. اما یک مرتبه باران گرفت و تنبلی مان آمد. من و توماسیتو افتادیم به وراچی، حالیمان نبود چقدر گذشته.»

با آن بارانی که می‌بارید، مرد لال تند و فرزند از تپه پایین می‌رفت، انگار چشم روباه داشت یا ندیده می‌دانست کجا پا بگذارد و کجا جست بزند. اسکناس‌ها را سفت توی مشت گرفته بود مبادا بیندازدشان. پدریتو وقتی به در دکه رسید خیس آب بود. چند تقه به در زد، در را باز کرد و رفت تو، چشمش به انبوهی از هیكل‌ها افتاد که کم و بیش در ابری از دود گم شده بودند. بوی گیج‌کننده‌ای در هوای دکه بود، بوی عرق، الکل، توتون، شاش، مدفوع، منی، و گند استفراغ. اما چیزی که باعث شد احساس خطر



کند و حالت دفاعی به خود بگیرد، آن بوها و سکوت مرگباری نبود که با ورود او به دکه همه جا را فراگرفت، بلکه ترسی بود که با غریزه اش در همه جا احساس می کرد، هراسی سنگین و موج موج که چشم کارگرها را آزار می داد، تمام هوارا می گرفت، از دیوارها، از پیشخوان و از چهره های درهم رفته ای که چیزی سَوای مستی از ریخت انداخته بودشان، پایین می چکید. هیچ کس تکان نخورد. همه برگشتند تا او را نگاه کنند. پدریتو تینوکو هول کرد، چند بار خم و راست شد.

صدای خش دار دونیا آدریانا از پشت پیشخوان بلند شد: «خودش است، همان که می خواستید، از این بهتر گیرتان نمی آد. فرستادنش، براتان فرستادنش. حتماً خودش است. خود خودش. همین لالی، بهتر از هرکس».

لیتوما ادامه داد: «لابد با هم بحث کرده اند. لابد کسی بوده که بگوید 'باشد، همین خوب است' بعد هم کسان دیگری گفته باشند 'نه بابا، این مردکه خل و چل، نه، این نه.' حدس می زنم لااقل دو سه نفری بودند که مست مست نباشند، دلشان برای او بسوزد. آن وقت من و توماسیتو، آن همه وقت به جای این که بیایم پایین و ببینیم چرا برنگشته، گرفتیم خوابیدیم. یا از زنی حرف زدیم که او را گذاشته بود و رفته بود. ما هم همدست آنها بودیم. نه این که مثل شما دوتا نقشه ش را بکشیم و آتش بیار معرکه باشیم. اما به هر حال همدست شان بودیم، به خاطر کوتاهی مان».

همه شان مست و پاتیل بودند، تلو تلو می خوردند، به دیوار تنه می زدند، همدیگر را می گرفتند که نیفتند. چشم های برافشان ابر دود را می شکافت تا خوب پدریتو تینوکو را ورننداز کند. مرد لال دستپاچه از این که همه نگاه ها را متوجه خودش می دید و هراسان از خطری تیره و بی نام که احساس می کرد، به پیشخوان نزدیک نشد. تا این که دیونیسو آمد سراغش، بازوش را گرفت، گونه اش را بوسید و مرد لال از این کار

اول خجالت کشید و بعد خنده‌ای عصبی کرد؛ بعد دیونیسو لیوان پيسكو را به دستش داد.

«به سلامتی تو، به سلامتی»، به‌اش اصرار می‌کرد بخورد. «بیا رفیق، قاطی شو با ما».

«معصوم است، پاک است، غریبه است، از آن واقعه سر کوه نشانش کرده‌اند» دوینا آدریانا ورد می‌خواند، دعا می‌کرد. «تروریست‌ها دیر یا زود کلکش را می‌کنند. اگر قرار است بمیرد، چه بهتر که برای چیز باارزشی بمیرد. مگر شما همه‌تان با ارزش نیستید؟ مگر با این سرما خوابیدن توی آن خوابگاه‌ها، این جور خسته و خراب از جان‌کندن سر آن جاده، با ارزش نیست. خوب فکر کنید، بقیه‌ش با خودتان».

همین که آن سوزش تند و تیز از گلوی پدریتو تینوکو پایین رفت و شکمش را قلقلک داد، حس کرد زیر آن صندل‌های تخت لاستیکی کلفت و گل‌گرفته، زیر پاهای تاول زده‌اش، زمین دارد نرم می‌شود و می‌چرخد. مثل فرفره. روزی، روزگاری بلد بود چه‌طور نخ دور فرفره بپیچد و بعد محکم پرتش کند جوری که توی هوا بچرخد و بچرخد تا وقتی که رنگ‌هاش توی هم برود، محو بشود، بعد فرفره مثل سنجاقک بشود که توی هوا می‌ماند و بال‌هاش را به هم می‌زند، مثل توپ کوچکی بشود که می‌رود به طرف خورشید، و بعد به زمین بیفتد. نوک تیز فرفره می‌آمد روی سنگ لب جوب، روی لبه آخر جست می‌زد، روی نیمکت سنگی خانه خواب می‌رفت، می‌رفت به هر جا که چشم او نشان داده بود، قبل از این‌که دستش به نخ فرمان بدهد. بعد مدت‌ها همان‌جا می‌ماند و می‌رقصید، جست می‌زد و هو هو می‌کرد، فرفره کوچک شاد. دوینا آدریانا حرف می‌زد و سرها به تأیید حرفش تکان می‌خورد. بعضی‌شان، با آرنج راهی از میان جماعت باز کردند و به مرد لال نزدیک شدند، به‌اش دست زدند. ترس‌شان نریخته بود. اصلاً. پدریتو تینوکو دیگر مثل وقتی که وارد شده بود خجالت نمی‌کشید. هنوز اسکناس‌ها را توی مشت فشار

می داد، یکباره به خود می آمد و توی دلش می گفت: «باید برگردم». اما نمی دانست چه طور از دکه بیرون برود. هر بار که جرعه ای پیسکو می خورد، مرد میخانه دار تشویقش می کرد، می کوید به پشتش، و گاه در میان ابراز احساسات جمع گونه اش را می بوسید.

لیتوما گفت: «به آن کار تو می گویند بوسه یهودا. آن وقت، من تمام مدت دارم خر و پف می کنم یا گوشم به توماسیتوست که دارد از درد سرهای خودش و آن دختر حرف می زند. دیونیسو، دونیا آدریانا، اقبالتان بلند بوده. اگر می آمدم پایین و مچتان را همان وقت می گرفتم، خدا شاهد است نمی دانم چه بلایی سرتان می آمد.»

خشمی در صدایش نبود، جوری حرف می زد که انگار تسلیم شده، تن به قضا و قدر داده. دونیا آدریانا، باز هم اعتنایی به او نمی کرد، همه هوش و حواسش پیش کارگرهایی بود که داشتند آوار را جابه جا می کردند. اما دیونیسو زد زیر خنده و دهانش را تا آنجا که می شد باز کرد. روی پاشنه پا چمباتمه زده بود و شال گردن پشمی گردنش را کلفت تر از آنچه بود نشان می داد.

خیلی جدی گفت: «تو نقال خوبی می شدی. وقتی جوان بودم چندتایی توی دستم داشتم. از این ده به آن ده می رفتیم و از این بازار به آن بازار. همه جور آدم داشتم، رفاص، مزقانچی، بندباز، آدم های عجیب غریب، جادوگر، همه جور. نقال هم داشتیم. بازارشان حسابی گرم بود، از بچه و بزرگ محو حرفشان می شدند، وقتی هم قصه تمام می شد صدایشان درمی آمد که 'باز هم بگو، باز هم بگو. یکی دیگر تعریف کن.' با این خیال بافی که تو داری گل سرسبد دسته من می شدی. به خوبی آدریانا، آقای گروهبان».

کسی زیر لب گفت: «دیگر نمی تواند بخورد، دارد عق می زند. یک قطره هم از گلوش پایین نمی رود».

صدایی هراسان به التماس گفت: «بریز تو گلوش، اگر بالا آورد، بگذار

بیارد. قرار نیست چیزی بفهمد، باید یادش برود کی هست، از کجا آمده». دیونیسو گفت: «حرف لال‌ها پیش آمد، توی دهکده‌های ولایت لامار، توی آیاکوچو به آدم‌هایی که نمی‌توانند حرف بزنند، زبان طوطی می‌خورانند. همین معالجه‌شان می‌کند. شرط می‌بندم خبر نداشتی، آقای گروهبان».

«می‌بخشی مان، نمی‌بخشی، پدر کوچولو؟» مردی با صدای خش گرفته به کچوایی می‌گفت، مات و مبهوت از اندوه، حرف‌ها به زور از دهنش درمی‌آمد. «قدیس مان می‌شوی، توی جشن‌ها به یادت می‌آرند و به‌ات می‌گویند منجی ناکوس».

یکی از آن قلدرهاشان گفت: «باز عرق به خوردش بدهید، مادر قحبه‌ها، اینقدر ور نزنید. اگر کاری می‌کنید، درست بکنید».

دیونیسو این دفعه به جای فلوت و کنا، ساز دهنی می‌زد. صدای تیز و فلزین ساز، اعصاب پدرتو را می‌خراشید، دست‌های زیادی بازوش را گرفته بود و از پشت هواش را داشت تا زمین نخورد. پاهاش یک مشت کهنه پاره بود، شانه‌هاش کپه‌ای‌کاه، شکمش برکه‌ای‌پراز مرغابی، سرش انبوه چرخانی از مگس شب‌تاب. ستاره‌ها چشمک می‌زدند، رنگین‌کمان‌های شتابان هوا را رنگ می‌زدند. اگر نایی به تن داشت و دستش را دراز می‌کرد به ستاره می‌رسید. ستاره حتماً نرم و لطیف بود، گرم و مهربان بود، مثل گردن و یکونیاها. گاه به‌گاه هیکلش با عق‌هایی که می‌زد به لرزه می‌افتاد، اما دیگر چیزی نمانده بود که بالا بیاردش. می‌دانست اگر اشکی را که جلو چشم‌هاش را گرفته بود پاک کند و به بالا خیره شود، آن بالا در آسمان در اندر دشت گله‌های ویکونیا را می‌بیند که چابک و شاد روی قله‌های برف‌گرفته می‌دوند و به سوی ماه می‌روند.

دیونیسو با لحنی غم‌زده گفت: «آن وقت‌ها، با حالا فرق داشت، به خاطر خیلی چیزها روزگار خیلی بهتر بود. علی‌الخصوص که مردم دلشان

می خواست خوش بگذرانند. مردم مثل حالا فقیر بودند، در دسر و مصیبت هم خیلی جاها بود. اما این جا، توی آند، مردم چیزهایی داشتند که حالا ندارند: یک شور و شوقی برای خوش گذرانی. علاقه به زندگی کردن. امروز مردم راه می روند و عرق می خورند و مست می شوند، اما همه شان انگار مرده‌ند. هیچ متوجه شده‌ای، آقای گروهبان؟»

اگر ستاره‌ها را می دید، پس دیگر توی دکّه دیونیسو نبود. آورده بودنش بیرون، به همین خاطر بود که هرچند توی تن اش شعله‌های کوچکی روشن بود و خونش را گرم می کرد، سرمای سوزان شب را بر صورت، بر نوک بینی، بر دست‌ها و پاهاش که برهنه شده بود، احساس می کرد. این مراسم مذهبی بود؟ به جای آن بوی گند، حالا عطر خوش اوکالیپتوس و ذرت بوداده به دماغش می خورد، غل غل آب خنک چشمه را می شنید. سر دست بلندش کرده بودند؟ روی تخت نشسته بود؟ شده بود قدیس حامی جشن؟ کشیش مهربانی زانو زده بود و بر اش دعا می کرد، یا دعا‌های زنی بود که کنار در کشتارگاه آبانکای شمایل مذهبی می فروخت؟ نه. صدا، صدای سینیورا آدریانا بود. لابد یک بچه کشیش هم بود، لای جمعیت مانده بود و زنگ نقره‌ای کوچکش را دینگ دینگ به صدا درمی آورد و بخوردان را که عطرش توی شب موج می زد، تکان می داد. پدریتو تینوکو این کار را بلد بود، توی کلیسا از این کارها کرده بود، آن روزها که دست‌های چابکش فریره را به رقص می انداخت. بلد بود بخوردان را جوری بچرخاند که عطر خوش آن درست به صورت همه قدیس‌های توی محراب بخورد.

دیونیسو حرفش را دنبال کرد: «حتی شب احیا هم خوش می گذرانند، عرق می خوردند، غذا می خوردند، قصه می گفتند. من با دارو دستم به خیلی از عزاداری‌ها رفتم. مراسم احیا چند شبانه روز طول می کشید، چندتا قرابه خالی می شد. امروز، وقتی یکی از دنیا می رود، کس و کارش فقط می گویند برو که دست حق به همراهت، نه

مراسمی، نه چیزی، انگار سگ مرده. این هم یک جور فساد است، مگر نه، آقای گروهیان؟»

فریادی یا هق هقی، ناگهان سکوت پر وقار جماعتی را که داشتند از تپه بالا می بردنش، شکست. از چی می ترسیدند؟ چرا گریه می کردند؟ داشتند کجا می رفتند. قلبش یکباره به تپش افتاد، و آن حال ناخوش تمام شد. حتماً داشتند دوباره می بردنش پیش رفقاش. حتماً. حتماً. رفقاش منتظرش بودند، همان بالا، همان جا که این ها می بردنش. گرفتار هیجانی شدید شده بود. اگر نایی داشت زوزه می کشید، جست می زد، به اشان تعظیم می کرد، جوری که سرش به زمین برسد. وقتی می شنیدند که دارد می آید گوششان تیز می شد، گردن های درازشان را می کشیدند، پوزه مرطوبشان به لرزه می افتاد، چشم های درشتشان با تعجب به او خیره می شد، و بعد وقتی به جا می آوردنش، تمام گله به وجد می آمد، مثل او که به وجد آمده بود، دلش برای دیدن آن ها پر می زد. همدیگر را بغل می کردند، اندام هاشان به هم می پیچید و هردوشان دنیا را از یاد می بردند، بازی می کردند و شاد می شدند از این که باز باهم اند.

«زودتر تماش کنیم، مادر قحبه ها». این را آن مرد قلدر می گفت که انگار قوت قلبش را از دست داده بود، پدرتو هم داشت کم کم شک به آن ها می برد، کم کمک ترس برش می داشت. «هوا دارد حالش را جا می آرد، می فهمد می خواهیم چه کارش کنیم. آه، مرده شورش ببرند».

دوینا آدریانا که از آن حال جذبه بیرون آمده بود میان حرف شوهرش دوید: «اگر حتی یک دهم این ماجرا را قبول داشتید، ما دوتا را بازداشت کرده بودید و به تئانکایو فرستاده بودید». نگاهی ترحم آمیز به لیتوما انداخت. «بنابراین، گروهیان، سعی نکنید به امان رودست بزنید».

گروهیان که داشت بلند می شد گفت: «شما و آن کوه نشین های نفهم لالی را برای ارواح قربانی کردید». خسته شده بود. همان طور که کلاش را به سر می گذاشت ادامه داد: «این را حتم دارم، همان طور که حتم دارم

اسمم لیتوماست. اما نمی توانم ثابتش بکنم، تازه اگر ثابتش هم می کردم هیچ کس حرفم را باور نمی کرد، به خصوص فرمانده هام. این جوری ناچارم زبانم را بتیانم توی ماتحتم و این راز را پیش خودم نگاه دارم. این روزها هیچ کس قربانی کردن آدم را باور نمی کند، درست است؟»

«من باور می کنم» دونیا آدریانا چینی به دماغش انداخت و دستش را برای خداحافظی تکان داد.

می دانم براتان عجیب است که ما به جای هر ده دیگر توی کوهستان آمدیم و توی ناکوس ماندیم. اما وقتی سیر و گشت مان تمام شد و پیری آمد سراغمان، ناکوس مثل امروز خرابه نبود، این جور نبود که انگار دقیقه به دقیقه دارد خراب تر می شود درست است که معدن ساتارینا را تعطیل کردند، اما ناکوس هنوز برو بیایی داشت، جماعت کشاورزش کلی گردن کلفت بود، بازارش توی ولایت خونین اینقدر رقیبی نداشت. روزهای یکشنبه این خیابان پر از کاسب جماعت می شد، مردم از همه جا می آمدند این جا، سرخپوست ها، مستیزوها، حتی آقاها سفیدپوست، این جا خرید و فروش می کردند؛ لاما، آپاکا، گوسفند، خوک، دار بافندگی، پشم، ذرت، جو، کوکا، دامن، کلاه، کت، کفش، ابزارآلات، چراغ، خلاصه هر چیزی که بگوئید. آن وقت ها زن ها بیش تر از مردها بودند، آره حشری های بدبخت، مزه بریزید. دکه ما ده برابر حالا مشتری داشت. دیونیسو ماهی یک بار می رفت به طرف های ساحل تا قرابه ها را بر کند. ما اینقدر پول درمی آوردیم که دوتا قاطرچی اجیر کنیم تا جنس هامان را بار کنند و بیارند این جا خالی کنند.

هردومان از ناکوس خوشمان می آمد، از این که محل گذر آدم ها بود خوشمان می آمد. غریبه ها می آمدند و می رفتند، بعضی شان بالا می رفتند، طرف بیابان های کوردیرا، بعضی ها هم پایین، طرف جنگل می رفتند. یا سر راهشان به ئوانکایو و شهرهای ساحلی از این جا رد می شدند. من و دیونیسو این جا با هم آشنا شدیم، عاشق هم شدیم،

رابطه مان این جا شروع شد. از قدیم حرف جاده ای را می زدند که جای راه مالرو را بگیرد. چند سال آزرگار حرفش را می زدند تا بالاخره تصمیم گرفتند جاده را بسازند. حیف که بعد از آن همه حرف وقتی کار شروع شد و شما هم بیل و کلنگ و مته تان را برداشتید و آمدید این جا، دیگر خیلی دیر شده بود. مرگ توی جنگی که با زندگی داشت، پیروز شده بود. از همان اول مقدر بود که کار جاده تمام نشود، به همین خاطر من اصلاً گوشم به آن شایعاتی نیست که شب ها خواب از چشمتان می برد و وامی داردتان مست کنید. تعطیل شدن کار، اخراج شماها، من همه این ها را خیلی وقت پیش توی حال خلسه دیده بودم. صد اش را هم می شنوم، از صدای قلب درخت، توی دل سنگ، بدم بخوانمش، از دل و روده قرقی و خوکچه هندی. مرگ ناکوس مقدر شده. تصمیم ارواح است و برو برگرد ندارد. مگر این که... قبلاً گفته ام حالا باز می گویم: مصیبت های بزرگ علاج شان هم بزرگ است. دیونیسو می گوید، سرگذشت آدم این جور بوده. دیونیسو قدرت پیشگویی دارد، من هم دارم، دیونیسو قدرتش را به من هم داده.

تازه، ناکوس از برکت این کوه ها، یک هاله ای دور خودش دارد، یک جور قدرت جادویی. این به درد من و دیونیسو می خورد. ما همیشه دنبال خطر می گردیم. مگر خطر مال زندگی واقعی نیست، زندگی که به زنده بودن بیرزد؟ اما امن و امان بودن آم را کیسل می کند، احمقانه است، عین مرگ است. اتفاقی نبود که آل ها آمدند این جا، مثل همان هایی که شیرۀ جان خوان آپاسا و سباستیان را مکیدند. درست است. ال پادریو. چیزی که به این جا کشیدشان خرابی روز به روز ناکوس بود و زندگی مخفی قبرستان های توی تپه ها. این کوه ها پر است از قبرهای قدیمی. اگر آن ها نبودند این همه روح توی این قسمت آند نبود، نمی دانید به چه جان کدنی با این ارواح تماس می گرفتیم. از تصدق سر آن ها کلی چیز یاد گرفتیم، حتی دیونیسو که همان وقت هم کلی چیز بلد بود. خیلی اتفاق ها



افتاد، باید خیلی تلاش می‌کردیم تا آن‌ها خودشان را نشان بدهند. این‌که آدم بداند عقابی که آن بالا می‌پرد چه وقت پیغام دارد و چه وقت یک جانور گرسنه است که دارد پی شکار می‌گردد. من حالا دیگر اشتباه نمی‌کنم، یک نگاه می‌اندازم و تفاوتش را می‌فهمم، اگر شک دارید امتحانم بکنید. فقط ارواح کوه‌های بلند، قوی‌ترین کوه‌ها، آن‌هایی که تمام سال برف دور و برشان را گرفته، آن‌هایی که قله‌شان ابرها را سوراخ می‌کند، فقط ارواح این کوه‌ها توی جلد عقاب می‌رود، کوه‌های کوچک‌تر قرقی و باز دارند، آن تپه‌های کوچک هم کلاغ و از این جور چیزها. ارواح این‌ها ضعیف است. مصیبت‌های بزرگ کار این‌ها نیست. بدترین کاری که از شان ساخته‌ست مثلاً بدبخت کردن یک خانواده‌ست. همان مشروب و غذایی که سرخپوست‌ها نذر آن‌ها می‌کنند راضی‌شان می‌کند.

قدیم‌ها این‌جا خیلی اتفاق‌ها می‌افتاد. یعنی خیلی قبل از این‌که معدن سانتاریتا به کار بیفتد. قدرت پیشگویی جوری است که ما گذشته را هم مثل آینده می‌بینیم، مثلاً من می‌بینم که ناکوس قبل از این‌که اسمش ناکوس بشود چه جور جایی بوده، قبل از این‌که نابودی و مرگ علاقه به زندگی را شکست بدهد. این‌جا پر از زندگی بود، چون پر از مرگ هم بود. هم خوشی زیاد بود، هم مصیبت، همان جور که باید باشد. این وضعی که امروز توی ناکوس، توی کل کوهستان، شاید هم توی تمام دنیا هست، بد چیزی است؛ امروز فقط مصیبت هست، هیچ‌کس یادش نیست خوبی و خوشی چه جور بوده. قدیم‌ها مردم اینقدر دل و جرأت داشتند که با دادن قربانی جلوی مصیبت‌ها بایستند. این جوری تعادل را حفظ می‌کردند. زندگی و مرگ مثل دو کفه با وزنه‌های مساوی، مثل دوتا قوچ که شاخ به شاخ می‌شوند و هیچ‌کدامشان نه جلو می‌روند و نه عقب می‌آیند.

چه کار می‌کردند تا نگذارند مرگ زندگی را شکست بدهد؟ جلو شکمتان را بگیرید، دور نیست که به استفراغ بیفتید. این حقیقت‌ها برای تنبان‌های ریغونه نیست، برای دامن‌های پر زور است. زن‌ها کار را به عهده

می گرفتند. آره، زن‌ها. بعد هم کاری را که می‌بایست بکنند، می‌کردند. اما مردی که مردم توی شورا انتخابش می‌کردند تا سالار جشن‌های سال بعد باشد، آره، این مرد دست و پاش به لرزه می‌افتاد. می‌دانست که فقط تا آن وقت سالار است، بعد از آن، نوبت قربانی کردن بود. یا به فرار نمی‌گذاشت، بعد از این که سالار و سرور جشن‌ها شده بود، بعد از آن‌همه رقص و مراسم و عرق‌خوری، نمی‌گذاشت فرار کند. اصلاً و ابداً. تا آخر می‌ماند، به میل خودش می‌ماند، افتخار می‌کرد که کاری برای مردم می‌کند. مثل قهرمان‌ها می‌مرد، به‌اش احترام می‌گذاشتند، دوستش داشتند. واقعاً هم همین جور بود، قهرمان بود. عرق دو آتشفه می‌خورد، کُنا می‌زد، یا چارانگو، یا چنگ، یا هر سازی که بلد بود، می‌رقصید، پا به زمین می‌کوبید و آواز می‌خواند، روز و شب، تا غم و غصه را دور کند، تا همه چیز را فراموش کند و زندگی خودش را تقدیم کند، به میل خودش، بی‌ترس و واهمه. فقط زن‌ها بودند که شب آخر جشن می‌رفتند سراغش. آن‌ها هم مست می‌کردند، وحشی می‌شدند، مثل دخترهای دسته دیونیسو، عین آن‌ها. اما آن وقت‌ها شوهرها یا پدرها جلوی زن‌ها را نمی‌گرفتند. چاقو و قمه زن‌ها را تیز می‌کردند و به‌اشان دل و جرأت می‌دادند، «بگردید دنبالش، پیداش کنید، شکارش کنید، گازش بگیرید، اینقدر که خونس راه بیفتد، تا ما یک سال به صلح و صفا بگذرانیم و محصول خوبی داشته باشیم». زن‌ها دسته‌جمعی می‌رفتند به شکارش، همان جور که سرخپوست‌ها به شکار شیر و گوزن می‌رفتند، البته آن روزهایی که این کوه‌ها شیر و گوزن داشت. شکار سالار جشن‌ها هم این جور بود. دورش حلقه می‌زدند و هی حلقه را تنگ‌تر می‌کردند، یکسر آواز می‌خواندند، یکسر می‌رقصیدند، جیغ می‌زدند تا وقتی به‌اش نزدیک می‌شدند به هم دل و جرأت بدهند، می‌دانستند که سالار جشن‌ها محاصره شده، دیگر نمی‌تواند فرار کند. حلقه یکسر کوچک‌تر می‌شد، تا می‌گرفتندش. دوره سالار بودن او با خون تمام می‌شد. هفته بعدش، توی

شورای بزرگ، سالار جشن‌های سال بعد را انتخاب می‌کردند. این جوری بود که ناز و نعمت ناکوس را تلافی می‌کردند. این را می‌دانستند، هیچ‌کدامشان وانمی‌داد. فقط مرگ و نابودی‌ست که مفتکی به همه می‌دهندش. شما، مردها، ناچار نیستید برای این زندگی که توی ترس و دلهره می‌گذرد، برای این فلاکتان، چیزی به کسی بدهید. این مفت و مجانی است. کار جاده تعطیل می‌شود و بی‌کار می‌مانید، تروریست‌ها به این‌جا می‌ریزند و کشتار راه می‌اندازند، بهمن می‌آید و همه‌مان را از روی زمین پاک می‌کند. ارواح خبیث از کوه‌ها پایین می‌آیند و جشن می‌گیرند، غزل خداحافظی برای زندگی می‌خوانند، تمام عقاب‌ها بالای این‌جا چرخ می‌زنند و آسمان را سیاه می‌کنند، مگر این‌که...

این‌که می‌گویند تیموتو فاخاردو به این خاطر از پیش من رفت که دل و جرأتش را از دست داده بود، درست نیست. دروغ است که می‌گویند دماغ‌گنده صبح فردای جشن قدیس ده، دم دهنه معدن سانتاریتا من را دید که آل و اوضاع سالار جشن را توی دستم گرفته‌ام، و بعد ترس برش داشت که مبادا برای سالاری سال بعد انتخابش کنند و این بود که از ناکوس فرار کرد. همه‌ش حرف است، مثل این‌که می‌گویند دیونیسو او را کشت تا با من باشد. وقتی این چیزها که تعریف کردم توی ناکوس اتفاق می‌افتاد، من توی ستاره‌ها شنا می‌کردم، یک روح خالص بودم بدون بدن، منتظر نوبتم بودم تا به شکل زن دربیایم.

موسیقی هم مثل پیسکو به آدم کمک می‌کند تا حقیقت تلخ را بفهمد. دیونیسو تمام عمرش را گذاشته سر این که این حقیقت‌ها را به مردم نشان بدهد، اما کارش اینقدر فایده‌ای نداشته، مردم گوششان را می‌گیرند تا نشنوند. من هرچی از موسیقی می‌دانم از او یاد گرفتم. یک ترانه را با احساس خواندن، جوری که خودت را دست آن بسپاری، بگذاری ببرد، خودت را توی ترانه گم کنی تا وقتی که بینی خودت ترانه‌ای، بینی که موسیقی دارد تو را می‌خواند، به جای این‌که تو موسیقی را

بخوانی، این راه عقل است. پاکویدن و کوبیدن، اطوارهای رقص را درآوردن، از آهنگ خارج نشدن، خود را فراموش کردن، از خود بیرون آمدن، تا وقتی حس کنی رقص دارد تو را می‌رقصاند، رقص توی اعماق وجود توست، فرمان می‌دهد و تو اطاعت می‌کنی، این راه عقل است. تو دیگر خودت نیستی، من دیگر خودم نیستم، بلکه دیگرانم. این جور است که از زندان تن درمی‌آییم و وارد دنیای روح می‌شویم. با آواز و رقص. البته مشروب هم هست. دیونیسو می‌گوید وقتی مشروب می‌خوری سیر و سفر می‌کنی، می‌روی توی جلد حیوان‌ها، از غصه و دلهره خلاص می‌شوی، اسرار خودت را کشف می‌کنی، می‌شوی همان کسی که هستی. بقیه اوقات آدم توی زندان است، مثل جنازه‌های قبرهای قدیمی یا قبرستان‌های امروز. همیشه عبد و عیید یک کس دیگری‌ست. وقتی می‌رقصیم و عرق می‌خوریم نه سرخپوستی هست نه مستیزویی نه ارباب سفیدی نه فقیری نه پولداری، نه زنی نه مردی. البته هر کسی هم با رقصیدن و عرق خوردن سیر و سفر نمی‌کند، فقط بهترین آدم‌ها. آدم باید خودش بخواند، باید غرور و خجالتش را بگذارد کنار، باید از آن برجی که آدم‌ها می‌روند و بالاش می‌نشینند، بیاید پایین. آن آدمی که دل به خواب نمی‌دهد، خودش را فراموش نمی‌کند، یا غرور و خودپسندی‌ش را کنار نمی‌گذارد، آن آدمی که وقتی می‌رقصد خودش رقص نمی‌شود یا وقتی می‌خواند خودش موسیقی نمی‌شود، و وقتی عرق می‌خورد خودش مستی نمی‌شود - این آدم از توی زندان در نمی‌آید، سیر و سفر نمی‌کند، توی جلد حیوان خودش نمی‌رود، بالا نمی‌رود تا تبدیل بشود به روح. این جور آدمی زندگی نمی‌کند، خودش نابودی‌ست، یک مرده‌ای است که نفس می‌کشد. این جور آدمی قادر نیست ارواح کوه‌ها را خوراک بدهد. آن ارواح آدم‌های درجه‌ی یکی می‌خواهند که خودشان را از بردگی نجات داده باشند. خیلی آدم‌ها، هر قدر هم که عرق بخورند، مست نمی‌شوند. یا رقص و ترانه نمی‌شوند، هر قدر هم که جیغ و ویغ بکنند و

آنقدر پا به زمین بزنند که جرقه از زیر پاشان بیرون بزند. اما آن لالی ریزه میزه که برای آجان‌ها کار می‌کند، می‌تواند. با وجودی که لال است، با وجودی که خل و چل است، موسیقی را حس می‌کند. می‌داند. دیده‌امش که می‌رقصد، تک و تنها، از تپه بالا و پایین می‌رود، برای خودش حال می‌کند. چشم‌هاش را می‌بندد، توی خودش می‌رود، با آهنگ قدم برمی‌دارد، نوک‌پا نوک‌پا راه می‌رود، دست‌هاش را تکان می‌دهد، جست می‌زند. آهنگ‌هایی را می‌شنود که فقط خودش می‌تواند بشنود، فقط برای او می‌خوانندشان، آهنگ‌هایی که توی دلش می‌خواند، بی‌این‌که صدایش را بلند کند. خودش را گم می‌کند، دور می‌شود، سفر می‌کند، می‌رود، به ارواح نزدیک می‌شود. اگر تروریست‌ها آن‌دفعه روی کوه نکشتن‌اش برای این بود که ارواح ازش حمایت می‌کردند. شاید هم برای چیزهای بزرگ‌تر نشانش کرده‌اند. ازش با آغوش باز استقبال می‌کنند، مثل سالارهایی که آن قدیم‌ها زن‌ها تقدیمشان می‌کردند، همان‌هایی که حالا توی قبرشان خوابیده‌اند. اما شماها، با این تنباتان، با این خایه‌هایی که اینقدر به‌اش می‌نازید، دارید از ترس می‌رینید توی شلوارتان. براتان بهتر است که کار نداشته باشید، آل شیره‌تان را بمکد و تکه‌تکه‌تان بکند، تروریست‌ها بگیرند و ببرندتان توی دار و دسته خودشان، با سنگ اینقدر بزنندتان که بمیرید، خلاصه هر بلایی سرتان بیاید، اما مسئولیت قبول نکنید. تعجب ندارد که هیچ زنی توی ناکوس نمانده. زن‌ها جلوی حمله ارواح خبیث می‌ایستادند، زندگی و ناز و نعمت را توی ناکوس حفظ می‌کردند. وقتی آن‌ها رفتند همه چیز رو به خرابی گذاشت، شما مردها هم خایه‌ش را ندارید که جلوی خرابی را بگیرید. می‌گذارید زندگی هرز برود، می‌گذارید مرگ جاهای خالی را پر کند. مگر این‌که...



توماس بی‌هیچ نشانی از تردید گفت: «من فکر دلارها نبودم، آن‌ها

مال او بود. اما فکر رفتن‌اش، فکر این‌که دیگر مرسدس را نمی‌بینم، این‌که با مرد دیگری یا مردهای دیگری دوست می‌شود، این‌که دیگر دستم به‌اش نمی‌رسد، این ضربه بدی بود. داشت داغانم می‌کرد، گروهبان. حتی به فکر افتام خودم را بکشم، باور کن. اما جرأت این کار را هم نداشتم».

لیتوما گفت: «حالا می‌فهمم. حالا بهتر حالت را می‌فهمم، توماسیتو. مثلاً آن گریه‌های شبانه‌ت را، حالا می‌فهمم. این را که چرا فقط بلدی از یک چیز حرف بزنی و هیچ حرف دیگری توی دهن‌ت نیست. اما چیزی که ازش سر در نمی‌آرم این است که بعد از آن کلک کثیفی که مرسدس به‌ات زد و با همه کارهایی که بر‌اش کردی تو را گذاشت و رفت، باز هم دوستش داری. تو حالا باید ازش متنفر باشی».

مرد جوان به شوخی گفت: «یادت نرود که من هم از کوه‌نشین‌ها هستم. مگر آن‌ها نمی‌گویند برای ما عشق بی‌مشت و لگد نمی‌شود. مگر نمی‌گویند هرچی بیشتر بزنیتم، بیشتر دوستم داری. این ضرب‌المثل وصف حال من است».

لیتوما گفت: «گاهی اوقات آدم باید مسیرش را عوض کند. به جای این‌که این همه مدت به خاطر یک زن نمک‌نشناس زار بزنی، باید می‌رفتی سراغ یک تیکه دیگر. این جوری آن دختره پیورایی از یاد‌ت می‌رفت».

توماسیتو گفت: «پدرخوانده هم همین را به‌ام می‌گفت».

فرمانده گفت: «هیچ چیز تا ابد نمی‌ماند، حتی مشکل این لکاته‌ها». بعد به‌اش دستور داد: «همین حالا برو به دومینو، برو سراغ آن لیرا<sup>۱</sup> لاغرو، یا آن یکی، سلستینا<sup>۲</sup>، با آن سینه‌های گنده‌ش. اگر کمرش را داری هر دو تا شان با هم. تلفن می‌کنم به‌ات تخفیف هم بدهند. اگر آن دو تا لوند مرسدس را از کله‌ت بیرون نکردند، بیا این درجه‌های مرا بکن».

جوان با لبخندی زورکی به یاد آورد: «خواستم همان کاری را که می‌گفت بکنم، رفتم آن‌جا. اختیارم دست خودم نبود، شده بودم عین آن عروسک‌های پارچه‌ای، هرکی هرچی می‌گفت گوش می‌کردم. رفتم آن‌جا، یکی از آن نشمه‌ها را برداشتم و بردم هتل آن‌طرف خیابان. می‌خواستم ببینم واقعاً فراموشش می‌کنم یا نه. اما کارم زارتر از اول شد. دخترک داشت برام شیرین‌زبانی می‌کرد، اما من همه‌ش تو فکر مرسدس بودم، هیکل کوچولوی خوشگلکم را با هیکلی که جلوم بود مقایسه می‌کردم. حتی تحریک هم نشدم، گروهبان».

لیتوما گیج شده بود: «این چیزهایی که اعتراف می‌کنی اینقدر شخصی‌ست که آدم نمی‌داند چه بگوید. توماسیتو، حرف زدن از این جور چیزها ناراحتت نمی‌کند؟»

معاونش گفت: «این‌ها را که به هر کس نمی‌گوییم. اما به تو، حتی بیش‌تر از اسکاریوت، اعتماد دارم. تو، گروهبان، برام عین پدری هستی که هیچ‌وقت نشناختمش».

فرمانده گفت: «پسر جان، آن دختره، مرسدس، جای همه زن‌ها را توی دلت گرفته. باهاش تا جهنم هم می‌رفتی. از آن زن‌هایی‌ست که می‌خواهد بالا بپرد، حتی آن مردکه، خوک، هم براش کافی نبود. آن شب که به هم معرفی‌مان کردی ندیدی چه رفتاری داشت؟ به من گفت پیشی جان، زنکه‌احمق».

«اگر می‌شد همیشه باهاش باشم، حاضر بودم به خاطرش دزدی کنم، دوباره آدم بکشم». صدای کارنیو می‌لرزید. «هر کاری. دوست داری یک چیز خصوصی‌تری بشنوی؟ من هیچ‌وقت با زن دیگری نرفتم. برام جالب نیستند، اصلاً وجود ندارند. اگر به مرسدس نرسم، هیچ‌کدامشان را نمی‌خواهم».

لیتوما در جوابش گفت: «عجب تخم جنی».

فرمانده با صدایی گرفته گفت: «باید باهات روراست باشم، خیلی

دلم می خواست قاپش را بدزدم. وقتی توی دومینو باهاش می رقصیدم خواستم با وعده و وعید بکشمش طرف خودم. البته، همان طور که بهات گفتم، قصد امتحانش را هم داشتم. پسر جان، می دانی باهام چه کار کرد؟ با پروویی تمام جلوی شلوارم را چنگ زد و گفت: 'اگر تمام پول عالم را هم بهام بدهی باهات نمی خوابم. تو، پیشی جان، به من نمی خوری'.

اونیفورم تن اش بود، پشت میز کوچکی در دفترش نشسته بود، در طبقه اول وزارتخانه. یک پرچم کوچک پرو و پنکه ای خاموش میان دسته دسته پرونده بود. کارنیو لباس شخصی پوشیده بود و همان جور ایستاده بود، روبرویش عکس رئیس جمهور بود که انگار از روی دیوار با تمسخر نگاهش می کرد. فرمانده عینک تیره همیشه اش را به چشم داشت و با مداد و پاکت بازکن بازی می کرد.

«پدرخوانده از این حرف ها برایم ننزید، حالم را خراب تر می کند.»  
 «این ها را بهات می گویم تا بدانی طرف زنی بود که به درد تو نمی خورد. حاضر نبود با هیچ کس بخوابد، حتی اگر طرف کشیش بود یا مآبون. از آن زن های آزادی خواه بود، این برای زن از هر چیزی بدتر است. بخت بلند بود که از شرش خلاص شدی، گیرم که خودت نمی خواستی. خب، وقتمان را بی خودی تلف نکنیم. باید فکری به حال تو بکنیم. یادت نرفته که به خاطر ماجرای تینگوماریا توی بد جهنمی افتادی، رفته؟»

لیتوما زیر لب گفت: «حتماً پدرت است، توماسیتو. بی برو برگرد.»  
 فرمانده میان پرونده ها جستجویی کرد و یکی را بیرون کشید. پوشه را جلوی صورت کارنیو تکان داد.

«راست و ریس کردن اوضاع و پاک کردن سابقه خدمت تو کار ساده ای نیست. اما اگر این کار را نکنیم، داغی که به پیشانیت زده اند تا آخر عمر باهات هست. یک راهی پیدا کردم، با کمک یکی از رفقا، وکیل زبر و زرنگی که با دستگاه رابطه دارد. خودت می دانی کی هستی؟ یک



فراری پشیمان، همین. فرار کردی، پی به اشتباه خودت بردی، نشستی فکرهاات را کردی و حالا برگشته‌ای و تقاضای عفو داری. برای این‌که ثابت کنی صداقت داری، داوطلب خدمت توی نیروی ضربت منطقه جنگی می‌شوی. قرار است بروی به شکار جنایتکارهایی که قصد براندازی دارند، پسر جان. این‌جا را امضا کن».

لیتوما، غرق تحسین، میان حرف معاوشش پرید: «واقعاً دلم می‌خواهد این پدرخوانده‌ت را ببینم. عجب مردی، توماسیتو».

فرمانده، همان‌طور که جوهر امضای کارنیو را فوت می‌کرد ادامه داد: «تقاضات قبول شده و برگه مأموریتت هم حاضر است. آندائوایلاس، زیردست یک افسری که کلی خایه دارد. ستوان پانکوروو. یک چیزهایی به من مدیون است، آن‌جا هوات را دارد. چند ماهی می‌مانی توی کوه. به یک سال نمی‌کشد. این‌جوری از دور خارج می‌شوی، تا وقتی آن‌ها فراموشت بکنند و سابقه‌ت تمیز بشود. وقتی پاک و پاکیزه شدی و عفو‌ت کردند، برات جای بهتری پیدا می‌کنم. نمی‌خواهی ازم تشکر کنی؟»

توماس گفت: «اسکاریوت هم خیلی به‌ام لطف کرد. تا وقتی سوار اتوبوس آندائوایلاس شدم عین سایه دنبالم بود. فکر کنم می‌ترسید خودم را بکشم. می‌گویند خوردن چاره دل شکسته‌ست. به‌ات که گفتم، او محض خوردن زنده‌ست».

«تاماله، مرغ بریان، گوشت سرخ کرده با سیب‌زمینی، ماهی سفید، دلمه فلفل سبز، اسکالوپ، سیب‌زمینی لیما، آبجوی تگری». مرد چاق با اطواری پرابهت همان‌طور می‌شمرد: «این برای اول کار. بعد مرغ پُر ادویه با برنج، سوپ گوشت گوساله. بعد روی همه این‌ها ذرت کوبیده و شیرینی. به سلامتی، کارنیتو».

«خپله جان، اگر نصف این‌ها را که می‌گویی بخوریم، می‌ترکیم».

اسکاریوت گفت: «تو شاید بترکی. اما من تکلیف خودم را خوب می‌دانم، یک شکم پر و پیمان، حسابی‌تر و تازه‌ام می‌کند. زندگی

یعنی این. تا به گوساله برسیم مرسدس از یادت رفته».

جوان گفت: «هیچ وقت از یادم نمی رود. یعنی، نمی خواهم از یادم برود. گروهبان، فکرش را هم نمی کردم که می شود اینقدر خوشبخت باشم. شاید بهتر بود همین جور می شد که شد. یعنی زیاد طول نکشید. چون اگر ازدواج می کردیم و می ماندیم پیش هم، همان چیزهایی که زندگی همه زن و شوهرها را تلخ می کند، برای ما هم پیش می آمد. اما حالا هر خاطره ای که ازش دارم خوب است».

لیتوما کفرش درآمده بود: «بعد از این که آن مرده که را به خاطر او کشتی و برایش کارت شناسایی تازه جور کردی، چهار هزار دلار را برداشت و زد به چاک، آن وقت تو باز هم می گویی زن معرکه ای بود؟ تو، توماسیتو دوست داری خودت را آزار بدهی».

اسکاربوت ناگهان با صدای بلند گفت: «می دانم حرف های من به تخمات هم نیست». عرق می ریخت و نفس نفس می زد، آن توده بزرگ گوشت از فرط پر خوری بالا پایین می رفت، قاشقی پر از برنج در دست داشت و آن را هماهنگ با حرف هاش تکان می داد: «اما بگذار نصیحت دوستانه ای به ات بکنم. می دانی اگر جای تو بودم چه کار می کردم؟»

«چه کار می کردی؟»

«انتقام می گرفتم». اسکاربوت قاشق را به دهان برد، با چشم های بسته افتاد به جویدن، انگار توی خلسه بود، بعد قورتش داد، چند قلپ آبجو خورد، لب های کلفتش را با زبان لیسید و ادامه داد: «کاری می کردم که آن حیوان تقاص پس بدهد».

جوان پرسید: «چه جوری؟ با وجودی که حالم خراب است و غذا روی شکمم مانده، از حرف هات خنده می گیرد، خپله جان».

«باهاش کاری می کردم که هوارش برود به آسمان». اسکاربوت نفس نفس می زد. دستمال گنده ای با حاشیه آبی از جیبش درآورده بود و

داشت عرق هر دو دستش را پاک می‌کرد. «می‌گفتم با خوک همدست بوده، می‌فرستادمش زندان. هیچ کاری ندارد، فقط باید ازش شکایت کنی. آن وقت، وقتی استنطاق و بازجویی شروع می‌شود و قاضی هم به کاغذ بازی می‌افتد، آن خانم توی زندان زنان چوریوس آب خنک می‌خورد. مگر مثل سگ از زندان رفتن نمی‌ترسید؟ بد نبود که به خاطر این نمک‌شناسی ش مدتی توی هلفدانی می‌گذراند».

«بعد هم من با طناب و نردبان می‌رفتم آن‌جا و نجاتش می‌دادم. دارد جالب می‌شود، خپله جان».

«توی چوریوس ترتیبی می‌دادم که بیندازنش بغل یک مشت از آن زن‌های دورگه همجنس‌باز». اسکاریوت تندتند حرف می‌زد، انگار مدت‌ها نشسته بود و نقشه کشیده بود: «بلایی سرش می‌آوردند که ربّ و رویش را زیاد کند. تازه، نصف‌شان سیفلیس دارند، مریض‌اش هم می‌کردند».

«نقشه‌ات چنگی به دل نمی‌زند، خپله جان. خوشگلک من و سیفلیس؟ خودم با دست‌های خودم آن سلیطه‌ها را جرّ می‌دادم».

«یک کار دیگر هم می‌شود کرد. می‌ریم می‌گردیم تا پیداش کنیم، بعد می‌بریمش پاسگاه تاکورا، من آن‌جا یک رفیقی دارم. آن‌جا یک شب توی سلول دیوانه‌ها و معتادها و آدم‌های منحرف سر می‌کند. فرداش حتی اسم خودش هم یادش نمانده».

جوان خنده‌کنان گفت: «می‌رفتم سلولش را پیدا می‌کردم، جلوش زانو می‌زدم و قربان صدقه‌ش می‌رفتم. او قدیسۀ لیمای من است».

«به همین خاطر گذاشت رفت». اسکاریوت حمله به دسر را شروع کرده بود و با دهن پر حرف می‌زد، صداش گرفته بود. «کارنتو، زن‌ها از توجه زیاد خوششان نمی‌آد. حوصله‌شان سر می‌رود. اگر مثل آن مردکه، خوک، باهاش رفتار می‌کردی، تا حالا به راه آمده بود، هنوز هم باهات بود».

کارنیو گفت: «همین‌جور که هست دوستش دارم. مغرور، پررو، باکلی

تجربه. خلق و خوی تندى دارد، با وجود اين از خلق و خوش خوشم مى آيد. هرچى هست و هر كارى مى كند خوب است. شايد حرفم را باور نكنى، گروهبان».

ليتوما گفت: «چرا باور نكنم كه تو ديوانه اى. اين جا همه ديوانه ند. مگر آن تروريست ها ديوانه نيستند؟ مگر ديونيسيو و آن زنكه جاوگر عقل از سرشان نپريده؟ مگر آن ستوان پانكوروو كه يك آدم لال را كياب مى كند تا به حرفش بيارد ديوانه زنجيرى نبود؟ مگر ديوانگى از اين بيش تر مى شود كه اين كوه نشين ها از آل و گلو پاره كن و اين جور چيزها مى ترسند؟ مگر اين مردم يك تخته شان كم نيست كه آدمها را گم و گور مى كنند تا ارواح كوهها را ساكت نگه دارند؟ تو دست كم اگر عشق ديوانه ت کرده به كسى جز خودت صدمه نمى زنى».

معاونش گفت: «اما تو، گروهبان، توى اين ديوانه خانه خوب خونسرديت را حفظ مى كنى».

«لابد به همين خاطر است كه خودم را توى ناكوس اين قدر غريب مى بينم، توماسيتو».

اسكاريوت گفت: «خب، من کوتاه مى آيم، انتقام نمى گيريم، مرسدس هم مى تواند راه بيفتد دور دنيا و يك مشت كشته مرده و عاشق داغدار پشت سر خودش رديف كند. لااقل كارى كردم كه شاد و شنگول بشوى. دلم يرات تنگ مى شود، كار نيتو. داشته به اين كار دو نفرى عادت مى كردم. اميدوارم به ات توى منطقه جنگى خوش بگذرد. مبادا بگذاري تروريست ها تخمات را ببرند. مواظب خودت باش، كه گاه هم يراى من دو سه خطى بنويس».

ليتوما ادامه داد: «شايد به همين خاطر است كه تصورش هم برام مشكل است كه يك روز از اين جا ببرندم بيرون. خب، يك چرتى بزيم، دارد صبح مى شود. يك چيزى را مى دانى، توماسيتو؟ تو داستان تمام زندگى ت را براى من تعريف كردى. بقيه ش را خودم مى دانم. رفتى به

آندائوایلاس، با پانکوروو بودی، منتقلات کردند به این جا، پدریتو تینوکو را با خودت آوردی، با هم آشنا شدیم. خب، دیگر چه چیزی مانده که شبها ازش حرف بزنیم؟»

کارنیو خیلی قاطع گفت: «از مرسدس. دوباره از خوشگلک خودم برات حرف می‌زنم، از اول».

حرامزاده ناکس «لیتوما خمیازه‌ای کشید و تخت را به صدا درآورد: «دوباره از اول؟»



## مؤخره

سیاهی یکباره از میان درختان اوکالیپتوس بر شیب تپه روبه‌روی پاسگاه بیرون آمد. لیتوما داشت رخت‌هایش را از روی طناب جمع می‌کرد. یک سر طناب را به درکلبه بسته بود و سر دیگرش را به دیواره حفاظ کلبه که از سنگ و کیسه‌های شن بود. سیاهی را از پهلو و از روبه‌رو می‌دید که خودش را حایل میان او و گوی سرخی کرده بود که پشت کوه‌ها پنهان می‌شد. آفتاب دم غروب محوش می‌کرد، در کام خود فرو می‌بردش. اما لیتوما از آن فاصله دور و با آن نوری که اشک به چشم‌هایش می‌آورد، تشخیص داد که طرف زن است.

با خود گفت: «این‌هاش، دارند می‌آیند». درجا خشک شده بود، انگشت‌هایش زیر شلواری مرطوب را محکم فشار می‌داد. اما نه، انگار تروریست‌ها نبودند، زن تنها بود، سلاحی نداشت، تازه، انگار گیج بود، مانده بود که از کدام طرف برود. به چپ و راست نگاه می‌کرد، این‌ور و آن‌ور می‌گشت، دوباره به بیشه اوکالیپتوس می‌رفت، می‌ایستاد، راهی را انتخاب می‌کرد و بلافاصله منصرف می‌شد. تا این‌که بالاخره چشم زن به لیتوما افتاد، انگار تمام این مدت دنبال او می‌گشته. بی حرکت ایستاد، و هرچند فاصله آنقدر زیاد بود که گروهبان نمی‌توانست چهره او را ببیند، مطمئن بود که زن همین‌که چشمش به او افتاد که با مچ پیچ و شلواری نظامی

و نیم تنهٔ دگمه باز و کلاه نظامی و تپانچهٔ اسمیت-وسون به کمر، کنار در کلبه و طناب رخت ایستاده، خوشحال شد. آخر زن داشت هر دو دستش را در هوا تکان می داد، جوری که انگار همدیگر را می شناختند و دوست نزدیک هم بودند و با هم قرار ملاقات داشتند. این کی بود؟ از کجا می آمد؟ به کجا می رفت. زنی که سرخپوست هم نبود، بالای آن تپه توی این برهوت چه کار می کرد. آخر لیتوما تا چشمش به زن افتاد فهمید که طرف سرخپوست نیست. زن گیس نداشت، دامن بلند و کلاه نداشت، شولا به خودش نیچیده بود، شلوار به پا و پولوور به تن داشت، روی پولور چیزی شبیه کت پوشیده بود و چیزی که به دست داشت بقچه ای طناب پیچ نبود، کیف دستی بود یا چمدانی کوچک. زن همان طور دست تکان می داد، بفهمی نفهمی عصبانی شده بود، انگار به خاطر بی اعتنایی گروهبان. بعد، گروهبان دستش را بالا برد و به نشانهٔ سلام و خوش آمد تکان داد.

کم و بیش نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه طول کشید که زن از شیب تپهٔ مقابل پایین بیاید و بعد خودش را به بالای تپهٔ پاسگاه برساند، در تمام این مدت لیتوما تمام حواسش پیش او بود و راهنماییش می کرد. با حرکت هیجان زدهٔ دست به زن نشان می داد از کدام طرف بیاید، از آن راه کوره ای که ردش مشخص تر بود، شیبش کم تر بود، و احتمال غلتیدن زن و پایین رفتن از تپه کم تر. چون دل توی دلش نبود که مبادا این غریبه بالاخره پایش بلغزد، سکندری بخورد و پرت شود پایین دره. در واقع هر قدمی که زن برمی داشت تلاشی بود برای حفظ تعادل. مثل روز روشن بود که تا حالا از کوه و کمر بالا نرفته. درست مثل خود لیتوما توی ناکوس غریبه بود. او هم چند ماه پیش که تازه به این جا آمده بود هر وقت میان کارگاه و پاسگاه رفت و آمد می کرد پایش به هم می پیچید، لیز می خورد، می افتاد و دوباره بلند می شد، درست مثل این زن.

وقتی زن از شیب تپه به سوی پاسگاه بالا می آمد و دیگر صدای



لیتوما را می شنید، او با صدای بلند سعی می کرد راه را نشانش بدهد: «از آن طرف، از وسط آن دوتا تخته سنگ». «بگیرید از آن بوته ها، نمی گذارند لیز بخورید». «از آن طرف نه، همه ش گِل است». وقتی زن به پنجاه متری کلبه رسید لیتوما به استقبالش رفت. دست زیر بازوی زن انداخت و کیف چرمی اش را گرفت.

زن همان طور که لیز می خورد و دستش از دست لیتوما درمی آمد گفت: «آن بالا که بودم فکر کردم شما توماس کارنیوید. به همین خاطر جوری دست تکان دادم که انگار می شناسمتان».

لیتوما گفت: «نه، من توماس کارنیو نیستم». و بلافاصله متوجه حرف احمقانه خودش شد و در عین حال یک مرتبه احساس شادی کرد. «نمی دانید چقدر خوشحالم که باز صدای یک پیورایی را می شنوم».

زن، شگفت زده، پرسید: «از کجا می دانید من اهل پیورام؟»  
لیتوما که دستش را دراز کرده بود گفت: «آخر من هم پیورایی ام. مطمئن باشید از آن پیورایی های خالص و خُلص. گروهبان لیتوما، مخلص سرکار. من رئیس پاسگاه این جا هستم. به نظرتان عجیب نیست که دوتا پیورایی توی این برهوت، اینقدر دور از شهر خودشان، به هم برسند؟»

«توماس کارنیو هم این جا پیش شماست، مگر نه؟»  
«یک تُک پا رفته پایین، کارگاه، همین حالا برمی گردد».  
زن آهی به آسودگی کشید و چهره اش شاد شد. دیگر به کلبه رسیده بودند، روی یکی از کیسه ها ولو شد. این کیسه ها را گروهبان و معاونش، با کمک پدریتو تینوکولای تخته سنگ ها گذاشته بودند.

«خب، خوب شد». کم و بیش هیجان زده بود، سینه اش جوری بالا و پایین می رفت که انگار قلبش می خواست از سینه اش بیرون بجهد. «اگر این همه راه را بی خودی آمده بودم... اتوبوس توانکایو خیلی آن طرف تر پیاده م کرد. به ام گفتند تا ناکوس یک ساعت راه است. اما سه ساعت طول

کشید تا رسیدم این جا. ناکوس آن ده پایین است؟ جاده قرار است آن جا باشد؟»

لیتوما گفت: «قرار بود آن جا باشد. کار جاده را تعطیل کردند، دیگر جاده‌ای در کار نیست. چند روز پیش یک بهمن سرازیر شد به این جا، کلی خسارت زد.»

اما این مسأله برای زن جالب نبود. به راه کوره‌ای که از تپه بالا می‌آمد خیره شده بود.

«از این جا می‌شود آمدنش را ببینم؟» چیزی آشنا در شکل و شمایلش بود. لیتوما با خود گفت: «دخترهای پیورایی حتی بوشان هم بهتر است.» بعد توضیح داد: «تا وقتی هوا تاریک نشده. این وقت سال خورشید زود غروب می‌کند، می‌بینید که چیزی نمانده برود پشت کوه. حتماً بعد از این همه راه رفتن حسابی خسته‌اید. یک بطر آب معدنی براتان بیارم؟» زن سرش را به پاسخ تکان داد: «هرچی باشد خوب است، دارم از تشنگی می‌میرم.» نگاهش به سقف حلبی خوابگاه‌ها بود، به سنگ‌ها، به شیب تپه که این جا و آن جایش لکه لکه علف سبز شده بود. «از این جا قشنگ به نظر می‌رسد.»

گروه‌بان بی‌هیچ شور و شوق گفت: «از دور قشنگ است، از نزدیک چه عرض کنم. همین الان آب معدنی را براتان می‌آرم.»

به درون کلبه رفت و وقتی بطری آب معدنی را از سطلی که برای خنک شدن بطری‌ها بیرون از کلبه می‌گذاشتند برمی‌داشت، مجالی پیدا کرد تا مهمانشان را ست و سیر تماشا کند. با وجودی که سرتا پاش لکه‌های گل بود و مویش شانه نخورده بود، راست راستی معرکه بود. از آخرین باری که تیکه خوشگلی مثل این زن دیده بود چند وقت می‌گذشت؟ رنگ گونه‌های زن، رنگ گردنش، دستش، موجی از تصویرهای ایام جوانی در پیورا را به ذهنش آورد. آخ، بمیرم برات، چه چشم‌هایی. یک‌کم سبز، یک‌کم خاکستری، یک‌کم خدا می‌داند چه

رنگی. امان از دهنش، امان از آن لب‌های قلوه‌ای‌ش. چرا حس می‌کرد این زن را می‌شناسد، یا دست‌کم قبلاً او را دیده؟ اگر یک دامن حسابی می‌پوشید با کفش پاشنه بلند، گوشواره، و لب‌هاش را قرمز آتشی می‌کرد، چه آفتی می‌شد. این‌ها چیزهایی بود که توی این ناکوس خراب شده از دست داده بود. غیرممکن که نبود، شاید یک وقتی، یک جایی به این زن بر خورده بود، آن وقت‌ها که مثل آدم توی یک شهر گرمسیری و متمدن زندگی می‌کرد. قلبش تندتر می‌زد. یعنی این زن مجیتا بود؟ خودش بود؟

با بطری آب معدنی، و با پوزش، برگشت: «می‌بخشید، این جا لیوان میوان نداریم. باید همین جوری با بطری بخورید».

زن همان‌طور که جرعه جرعه می‌نوشید پرسید: «حالش خوب است؟» باریکه‌ای از نوشیدنی روی گردنش دوید. «این مدت که مریض نشده؟»

لیتوما خیال زن را راحت کرد: «توماسیتو عین سنگ است، اصلاً مریض نمی‌شود. خبر نداشت که شما می‌آیید، داشت؟»  
زن با لب‌خندی موزیانه گفت: «به‌اش خبر ندادم، می‌خواستم غافلگیرش کنم. تازه، فکر نکنم نامه به این جا برسد».  
«پس شما حتماً مرسدس‌اید».

«کارنیتو از من با شما حرف زده؟» به سوی لیتوما برگشته بود و کم‌وبیش نگران، نگاهش می‌کرد.

لیتوما که دستپاچه شده بود سرش را تکان داد: «ا، بله، یک‌کمی. یعنی خیلی. هر شب از شما حرف می‌زند. توی این برهوت آدم هیچ کاری ندارد بکند جز این‌که راز دلش را برای رفیقش بگوید».

«خیلی از دست من دلخور است؟»

لیتوما گفت: «فکر نکنم. چون، حالا که صحبت از راز شد به‌اتان می‌گویم، بعضی شب‌ها توی خواب هم از شما حرف می‌زند».

بلافاصله از حرفی که زده بود خجالت کشید و دست به جیب نیم‌تنه‌اش کرد تا سیگاری درآرد. سیگار را هول هولکی روشن کرد، تند تند پک زد و دودش را از دماغ و دهن بیرون داد. آره، همان دختری است که خوسفینویک شبه به لاچونگا<sup>۱</sup> کرایه‌ش داد، همان که بعدها غییش زد. مچیتا. وقتی لیتوما به خودش جرأت داد و دوباره نگاهش کرد، زن، خیلی جدی، به دامنه تپه خیره شده بود. اشتیاق و دلواپسی از چشم‌هاش پیدا بود. لیتوما پیش خود گفت: «توماسیتو بی خود نیست که اینقدر برایش زار می‌زنی». عجب، دنیا چقدر کوچک است. مرسدس به پاسگاه اشاره کرد و پرسید: «فقط شما دو نفر این‌جا هستید؟»

لیتوما که دود سیگار را فرو می‌داد سرش را تکان داد.

«البته همین روزها بساطمان را جمع می‌کنیم و می‌رویم، باید هم خدا را شکر کنیم و هم آن بهمن را. دیگر طاقت مان تمام شده بود». دوباره پُکی طولانی به سیگار زد. «قرار است پاسگاه را جمع کنند. کارگاه را هم. از همین حالا دارند هرچی را که باقی مانده می‌برند. دیگر ناکوسی نمی‌ماند. توی روزنامه‌های لیما چیزی از بهمن ننوشته بودند؟ کلی ماشین آلات را از بین برد، یک جاده صاف‌کن زیر آوار ماند، شش ماه کار هم ضایع شد. باز جای شکرش باقی ست که کسی کشته نشد. توماس براتان تعریف می‌کند. از همین جا غل خوردن سنگ‌ها را تماشا کرده بود. فقط همین چند روز را توی ناکوس می‌مانیم. من بالای آن کوه‌ها گیر بهمن افتادم کم مانده بود مرا هم با خودش ببرد ته دره».

اما مرسدس فقط یک فکر در سر داشت: «اگر شب‌ها خوابم را می‌بیند، پس لابد خیلی از کاری که کردم گُفتری نشده». «نه، توماسیتو راستی راستی دوستتان دارد. تا حالا هیچ‌کس را

۱. Lachunga، اشاره‌ای است به زنی در کتاب‌های خانه سبز و چه کسی پالومینومولرو را کشت، که در پیورا صاحب میخانه‌ای است - م.

ندیده‌م که این جور عاشق زنی باشد. باور کنید».

«خودش به شما گفته؟»

گروهبان محتاطانه گفت: «از حرف‌هایش پیداست». از گوشه چشم زن را نگاه می‌کرد. هنوز خیلی جدی نشسته بود، چشم‌های سبز-خاکستری‌اش را یکسر از این سر به آن سر دامنه تپه می‌گرداند. لیتوما با خود گفت: «توماسیتو وقتی از نزدیک به این چشم‌ها خیره شده، چه چیزهایی توی آن‌ها دیده».

مرسدس، بی آن‌که به لیتوما نگاه کند، زمزمه‌کنان گفت: «من هم راست راستی دوستش دارم. اما هنوز نمی‌داند. آدمم تا همین را به‌اش بگویم».

«با این کارت‌ان خیلی خوشحالش می‌کنید، حتم دارم توی عمرش همچو شادایی ندیده. احساسی که توماسیتو به شما دارد خیلی بیش‌تر از عشق است. باور کنید، پاک گرفتارتان شده».

مرسدس زیر لب گفت: «توی مردهایی که دیده‌م فقط او آدم درست و حسابی بود. مطمئن‌اید که برمی‌گردد؟»

هر دو ساکت شدند، پایین تپه را نگاه می‌کردند، منتظر توماس بودند. آن پایین تاریک شده بود، تا به کمرکش تپه نمی‌رسید نمی‌دیدنش. هوا داشت سرد می‌شد. لیتوما دید که مرسدس دگمه‌های کت‌اش را بست، یقه‌اش را بالا زد و خود را توی کت جمع و جور کرد. معاونش عجب اقبالی داشت، یک آجان زپرته باشی و آن وقت همچین زنی خودش را به زحمت بیندازد و این همه راه را بکوبد و به این خراب‌شده بیاید تا به‌ات بگوید دوستت دارد. پس پشیمانی که فالش گذاشتی. ببینی آن چهار هزار دلار را هنوز داشت؟ توماسیتو، حتم دارم از خوشحالی غش می‌کنی.

گروهبان گفت: «خیلی دل و جرأت داشتید که تک و تنها از آن جاده آمدید، درست وسط برّ بیابان. راه هم که درست و حسابی معلوم نیست، ممکن بود گم بشوید».

زن خندید: «گم که شدم. چندتا سرخپوست کمکم کردند. اسپانیایی بلد نبودند، با ایما و اشاره حرف زدیم. ناکوس! ناکوس! جوری به ام نگاه می‌کردند که انگار از یک کرهٔ دیگرم، تا این‌که بالاخره ملتفت شدند».

«ممکن بود توی بد در دسری بیفتید». لیتوما ته سیگارش را به پایین تپه پرت کرد: «مگر به اتان نگفته بودند این منطقه پر از تروریست است؟» زن گفت: «شانس آوردم». و بعد با همان لحن ادامه داد: «برام عجیب است که شما لهجهٔ پیورایی من را تشخیص دادید. فکر می‌کردم دیگر لهجه ندارم. خیلی وقت پیش از پیورا رفتم، وقتی بچه بودم».

لیتوما گفت: «لهجهٔ پیورایی هیچ وقت از بین نمی‌رود. از هر لهجه‌ای قشنگ تر است. به خصوص برای خانم‌ها».

«من می‌توانم آبی به سر و رویم بزنم و موهام را درست کنم؟ خوش ندارم کارنیو با این سرو وضع بیندم».

لیتوما کم مانده بود بگوید: «همین جوری هم معرکه‌اید». اما ترسید و جلو خودش را گرفت.

«بله، حتماً. عجب آدم خنگی هستم، اصلاً به فکرم نرسید». این را گفت و بلند شد. «ما یک تشت داریم با آب و صابون و یک آینهٔ کوچک. توقع حمام نداشته باشید. این جا هرچی داریم مال عهد حجر است».

زن را به داخل کلبه راهنمایی کرد و غرورش بفهمی نفهمی جریحه‌دار شد وقتی که دید او همه چیز را با سرخوردگی، دلسوزی یا انزجار و رانداز می‌کند: دو تخت به هم ریخته، چمدان‌هایی که به جای صندلی بود، گوشه‌ای از کلبه که جای شستشو بود، تشتی قر شده روی بشکه‌ای پر از آب، با آینهٔ کوچکی، آویزان از گنجه‌ای که جای تفنگ‌هاشان بود. تشت را پر از آب کرد، یک قالب صابون تازه به زن داد و رفت تا حوله‌ای خشک از طناب رخت بردارد. بیرون که می‌رفت در را بست تا زن راحت تر باشد. برگشت به همان جایی که با مرسدس نشسته بود. چند دقیقه بعد پریب معاونش از میان ظلمتی که تمام تپه را می‌گرفت بیرون آمد. تفنگش را به

دست گرفته بود، به جلو خم شده بود و با گام‌های بلند بالا می‌آمد. پسر جان، بیا و ببین چه کسی منتظرت است، از تعجب شاخ درمی‌آری. امروز بهترین روز زندگیست. وقتی جوان به چند قدمی‌اش رسید دید که دارد لبخند می‌زند و ورقه کاغذی را بالا گرفته. همان‌طور که بلند می‌شد فکر کرد: «پیام از ئوانکایو». دستور از مرکز فرماندهی. و این‌طور که از وجنات توماسیتو پیدا است خبرهایی خوش.

«شرط می‌بندم که نمی‌توانی حدس بزنی دارند کجا می‌فرستندت، گروهبان. ببخشید، سرگروهبان».

«چی؟ به‌ام درجه داده‌ند؟»

توماس ورقه کاغذ را که سربرگ شرکت جاده‌سازی را داشت به او داد.

«اگر کسی سر به سرت نگذاشته باشد. دارند می‌فرستندت به سانتاماریا د نیوا<sup>۱</sup>، فرمانده پاسگاه آن‌جا می‌شوی. تبریک، سرگروهبان».

روشنایی آن‌قدر نبود که لیتوما بتواند رادیوگرام را بخواند، پس نگاهی سرسری به خط خطی‌های سیاه بر کاغذ سفید انداخت.

«سانتاماریا د نیوا، کجا هست؟»

جوان خندید: «توی جنگل، نزدیک مارانیون علیا<sup>۲</sup>. اما جایی که مرا می‌فرستند از همه خنده‌دارتر است. زود باش، حدس بزن، از حسادت می‌ترکی».

خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و لیتوما احساس کرد هم به‌اش حسادت می‌کند هم دوستش دارد.

«مبادا بگویی پیوراست، مبادا بگویی دارند می‌فرستندت به شهر من».

1. Santa Maria de Nieva

2. Upper Maroñon

«درست گفتمی، می فرستم به سررشته داری ناحیه کاستیا. پدرخواندهم به قولش وفا کرد، بالاخره از این خراب شده نجاتم داد، آن هم زودتر از وقتی که گفته بود.»

لیتوما دست به پشت مرد جوان کوبید: «توماسیتو، امروز از هر طرف شانس می آری. امروز قرعه به نامت خورده، اقبال بلند شده. معرفی ت می کنم به رفقای خودم، همان بی کله ها<sup>۱</sup>. فقط مواظب باش آن اراذل خرابت نکنند.»

توماس با تعجب پرسید: «سرو صدای چیه؟» و به پاسگاه اشاره کرد.  
«کی آن جاست؟»

لیتوما گفت: «شاید باور نکنی، اما مهمان داریم. فکر می کنم تو می شناسیش. برو یک نگاهی ببنداز، توماسیتو. نگران من نباش. من می روم به کارگاه تا برای خدا حافظی چند گیلان با دیونیسو و زنش بالا ببندازم. ضمناً بدان که امشب قصد دارم حسابی مست بکنم. بنابراین فکر نکنم امشب برگردم پاسگاه. هر جا که خوابم گرفت می خوابم. توی دکه یا توی خوابگاه ها. با آن عرقی که امشب می خواهم بخورم، هر جا باشد برایم عین تشک پر قوست. فردا می بینمت. برو، توماسیتو، برو به مهمانت سلام کن.»

✱

دیونیسو همین که چشمش به او افتاد گفت: «چه عجب آقای گروهبان. هنوز از ناکوس نرفته ای؟»  
لیتوما به شوخی گفت: «ماندم تا از تو و دونیا آدریانا خدا حافظی کنم. چیزی داری بخوریم؟»

مرد میخانه دار گفت: «بیسکویت و کالباس. اما تا بخواهی مشروب داریم، به قیمت عمده فروشی. دارم حراج می کنم.»



لیتوما گفت: «معرکه‌ست. قصد دارم تمام شب این‌جا بمانم و این قدر بخورم که چشم‌هام چهارتا بشود».

«به به، به به» دیونیسو از پشت پیشخوان با تعجب و رضایت لبخند می‌زد، چشم‌های بی‌حالش لیتوما را سوراخ می‌کرد. «چند شب پیش که دیدمت یک‌کم برزخ بودی، اما انگار از هول بهمن بود. حالا آمدی مست کنی و تلافی‌ش را دربیاری. آدم اگر بخواهد زندگی را شروع بکند هیچ وقت دیر نیست».

لیوانی پر از پیسکو کرد و روی پیشخوان گذاشت، کنارش یک بشقاب حللی کوچک با چند تکه بیسکویت مانده.

دونیا آدریانا آمده بود کنار پیشخوان، آرنج‌هاش را روی تخته پیشخوان گذاشته بود و با همان خونسردی و قیحانه زل زده بود به گروه‌بان. در دکه کوچک و نیم خلوت فقط سه تا مشتری بودند که یک بطر آبجو را دور می‌گرداندند؛ ایستاده بودند و به دیوار انتهای دکه تکیه داده بودند. لیتوما زیر لب گفت: «به سلامتی»، لیوان را به لب برد و لاجرعه سرکشید. زبانه‌های آتش شکمش را لیس زد و به لرزه انداختش.

دیونیسو گفت: «خوب پیسکویی ست، مگر نه؟» و بلافاصله لیوان را پر کرد. «بوش کن. عطرش را بده توی سینه. انگور خالص، آقای گروه‌بان».

لیتوما نفس عمیقی کشید. مردک راست می‌گفت، در عطر سوزان پیسکو نشان خوشه‌های نوچیده انگور را می‌دید که توی چرخشت ریخته‌اند و آماده است تا پای کارکشته شراب‌سازان ایکایی له و لورده‌ش بکند.

لیتوما زیر لب با خودش زمزمه کرد: «این خراب شده همیشه یادم می‌ماند. توی جنگل هم که باشم، ماجراهای این‌جا یکسر جلو چشمم می‌آید، آن چیزهایی که توی ظلمات شب، وقتی همه مست و پاتیل افتاده بودند اتفاق افتاد».

دونیا آدریانا حرفش را قطع کرد و با حرکتی به نشانه بی حوصلگی گفت: «باز می خواهی از آن سه تا گمشده حرف بزنی؟ گروهبان، اینقدر مردم آزار نباش. بیش تر کارگرا گذاشته اند رفته اند. هرکس هم که هنوز توی ناکوس مانده با این بهمن و تعطیلی کار جاده، هزار جور بدبختی دارد که به اش فکر کند. هیچ کس به یاد نمی آردشان. تو هم فراموششان کن و یک بار هم که شده توی عمرت خوش باش.»

گروهبان گفت: «دونیا آدریانا، تنهایی مشروب خوردن به آدم نمی چسبد. شما دوتا نمی خواهید با من یکی دو گیلاس بنزید؟»  
دیونیسو گفت: «تو چی فکر می کنی؟»

لیوان دیگری پر از پیسکو کرد و به سلامتی گروهبان بالا رفت. سینورا آدریانا گفت: «همیشه خدا قیافه مادر مرده ها را می گرفتی. هر وقت می آمدی این جا فوری جیم می شدی، عین روحی که شیطان دنبالش کرده.»

دیونیسو به شانه گروهبان زد و حرف زنش را ادامه داد: «هرکس می دید فکر می کرد از ما می ترسی.»

لیتوما به اعتراف گفت: «می ترسیدم. هنوز هم می ترسم. چون شما دوتا آدم های مرموزی هستید و از کارتان سر در نمی آرم. من دوست دارم مردم بی شیله پيله باشند. بگذریم، دونیا آدریانا چرا هیچ وقت از آن قصه های آل و بختک که برای همه تعریف می کردید برای من نگفتید؟»  
زن گفت: «اگر بیش تر به دکه می آمدی، می شنیدی. با این همه افاده، نمی دانی چه چیزی از دستت رفت» و قهقه خنده اش بلند شد.

دیونیسو شانه ای بالا انداخت و گفت: «از دستت عصبانی نمی شوم چون یک چیزی می گویی اما قصد نداری آدم را برنجانی. خب، یک کم موسیقی چه طور است، بگذار توی این قبرستان یک کم حال کنیم.»

لیتوما سر تکان داد: «قبرستان خوب اسمی ست. ناکوس!

مرده شورش ببرد، هر وقت اسمش را بشنوم مو به تنام سیخ می شود. سینیورا، می بخشید که این جور حرف می زنم».

زن میخانه دار گفت: «اگر با این حرف ها حالت بهتر می شود هرچی دلت می خواهد بگو. تا وقتی مردم خوشحالند، من هیچی به ام بر نمی خورد».

دوبار خنده پر سروصدایی سر داد که در صدای موسیقی رادیو خونین گم شد. لیتوما همان طور که نشسته بود به دنیا آدریانا نگاه می کرد. با آن موی عجیب غریب و لباس پر چروک زن، ردی از زیبایی گذشته را در او می دید. شاید راست می گفتند، شاید وقتی جوان بوده برای خودش سروشکلی داشته. اما اصلاً به پای مرسدس نمی رسیده، به پای آن دختر پیورایی که همین حالا داشت معاونش را توی بهشت می گرداند. بینی او مچه بود یا نه. آن چشم های پر شیطنت که برق سبز و خاکستری داشت، حتماً مال مچه بود. حالا می شد فهمید چرا توماسیتو این جور عاشق سینه چاک این زن شده.

سینیورا آدریانا پرسید: «پس معاونت کجاست؟»

لیتوما جواب داد: «دارد عرش را سیر می کند. دوست دخترش آمده دیدنش، از لیما کوبیده آمده این جا. من هم پاسگاه را دادم به اشان تا ماه غسل شان را بگذرانند».

دونیآ آدریانا پرسید: «خودش تنهایی آمده ناکوس؟ لابد زن بی کله ای ست».

دیونیسو گفت: «لابد تو هم داری از حسادت می ترکی، آقای گروه بان».

لیتوما اعتراف کرد: «معلوم است. چون از همه چیز گذشته، طرف یک تیکه ماه است».

میخانه دار لیوان های خودشان را پر کرد و یکی هم برای زنتش ریخت. یکی از سه مردی که آبجو می خوردند با صدایی خش دار شروع کرد به

خواندن. ترانه آهنگی را می خواند که از رادیو پخش می شد: «آه، کبوتر من، کبوتر خوشگل کوچولو...»

«اهل پیوراست». لیتوما گرمای دلچسبی در خود احساس می کرد، حالا انگار هیچ چیز چندان جدی و مهم نبود. «نمونه درجه یک زن های پیورا. خوش به حالت توماسیتو، دارند می فرستندت به کاستیا. به سلامتی جمع!»

جرعه ای خورد و دید دیونسیو و دونیا آدریانا هم لبی تر کردند. انگار از این که داشت مست می کرد، خوشحال بودند، چون در این چند ماهی که در ناکوس بود هیچ وقت مست نکرده بود. آخر، به قول مرد میخانه دار آن شب که بهمین آمده بود، حساب نبود.

«چند نفر توی کارگاه مانده اند؟»

دیونسیو گفت: «فقط یک نگهبان برای ماشین آلات. با یک چندتایی که از بس کله شقاند این جا را ول نمی کنند.»

«شماها چی؟»

میخانه دار گفت: «وقتی همه دارند می روند ما بمانیم چه کار کنیم؟ درست است که پیرم اما از همان اول پاهای قبراکی داشتیم، هر جا هم که بروم بلدم کار کنم.»

«مردم هر جا که باشند عرقشان را می خورند، تو هیچ وقت لنگ نمی مانی.»

دونیا آدریانا گفت: «اگر هم مشروب خوردن بلد نباشند یادشان می دهیم.»

«شاید هم یک خرس بخرم و تربیتش کنم و راه بیفتم توی بازارها.»

دیونسیو این را گفت و افتاد به ورجه و ورجه و خرناس کشیدن. «وقتی جوان بودم یکی داشتم که بلد بود ورق ها را بخواند، جارو کند و دامن دخترها را بالا بزند.»

«فقط امیدوارم توی راه گیر تروریست ها نیفتید.»

«تو هم همین طور، آقای گروهبان».

«سرکار علیّه، می آیی کمی برقصیم؟»

یکی از آن سه مرد تلو تلو خوران جلو آمد و دست دنیا آدریانا را که روی پیشخوان بود، گرفت. زن بی هیچ کلامی، شروع کرد به رقص با آن مرد. دو مرد دیگر هم آمده بودند کنار پیشخوان و با آهنگ دست می زدند.

«پس شما دوتا می روید و اسرارشان را هم با خودتان می برید». لیتوما سعی داشت درست توی چشم دیونیسو نگاه کند. «یک کم بعد که حسابی شنگول و سرحال شدیم برایم تعریف می کنی چی به سرشان آمد؟»

دیونیسو هنوز داشت ادای رقص خرس را درمی آورد: «فایده ای ندارد، با این عرقی که می خوری فردا همه چیز یادت رفته. از این دوستانمان یاد بگیر، خوش باش. به سلامتی، آقای گروهبان».

لیوانش را چنان بالا برد که لیتوما را هم به هوس انداخت و جرعه ای با او سرکشید. با این اتفاق هایی که افتاده بود، خوش بودن همچو کار ساده ای نبود. اما با وجودی که کوه نشین ها وقتی عرق می خوردند در نظر لیتوما غمگین و کم حرف می شدند، او به مرد میخانه دار، زنش و آن سه کارگر حسادت می کرد. این ها همین که چند گیلان می زدند همه چیز از یادشان می رفت. برگشت تا نگاهی به آن دو نفر که می رقصیدند بیندازد. کم تر تکان می خوردند، مرد هم اینقدر مست بود که اصلاً گوشش به آهنگ نبود. لیتوما لیوان به دست رفت طرف آن دو نفر دیگر.

سر حرف را باز کرد: «شماها مانندید تا کارگاه را جمع کنید.

نگهبانید؟»

آن که مسن تر بود گفت: «من مکانیک ام، این دوتا مسئول انفجارند». مردی کوچک اندام بود که صورت بزرگ بی قواره اش چروک هایی مثل

زخم داشت. فردا راه می‌افتیم، می‌رویم تا توی ثوانکایو کار پیدا کنیم. امشب آمدیم با ناکوس خداحافظی کنیم».

لیتوما گفت: «کارگاه آن وقت هم که پُر آدم بود عین قبرستان بود». حالا که سوت و کور شده، با آن همه سنگ و کلبه‌های درب و داغان، راست راستی دلگیر شده، مگر نه؟»

آن‌که جوان‌تر بود و پیراهن آبی اجق و جقی زیر پولورور خاکستری‌اش پوشیده بود خنده‌ای کوتاه کرد و زیر لب چیزی گفت، اما در همان دم لیتوما حواسش پرت شد، چون مردی که با دنیا آدریانا می‌رقصید انگار از چیزی عصبانی شده بود.

«چرا یکسر خودت را می‌کشی کنار، سرکار خانم؟» مرد با صدایی تو دماغی اعتراض می‌کرد و سعی داشت خودش را بچسباند به دنیا آدریانا «یعنی می‌خواهی بگویی از ش خوش‌ات نمی‌آد؟ تو چها شده، سرکار علیه؟»

قدی متوسط داشت، با دماغی گنده و چشم‌های ریز بی‌تاب که از زور عرق یا هیجان مثل زغال می‌سوخت. روی لباس کارش، از آن پولورورهای پشم آلیکا پوشیده بود که زن‌های سرخپوست می‌بافند و به بازارهای شهر می‌آرند، روی پولور کتی پوشیده بود که برایش تنگ بود. توی لباسش گیر افتاده بود. بالاخره سینیورا آدریانا بی‌نشانی از عصبانیت گفت: «اینقدر جوش زن، مواظب دست‌هات هم باش، وگرنه باهات نمی‌رقصم». سعی می‌کرد مرد را عقب براند و از گوشه چشم لیتوما را می‌پایید. «رقصیدن برای خودش قاعده دارد، این کار که تو می‌کنی رقص نیست، خرس گنده».

خندید و دو مردی هم که آبجو می‌خوردند خندیدند. لیتوما صدای خنده دیونسیو را از پشت پیشخوان شنید. اما مردی که می‌رقصید زیاد حال خندیدن نداشت. دست از رقص برداشت، همان‌طور که کج و میج می‌شد با صورت برافروخته از خشم به میخانه‌دار نگاه کرد.

فرياد زد: «زود باش ديونيسيو». و ليتوما ديد كف سبزرنگي گوشه لب‌هاي كج و كوله‌اش جمع شده، انگار برگ كوكا جويده بود. «به‌اش بگو برقصد. ازش پيرس چرا نمي‌خواهد با من برقصد».

ديونيسيو دوباره خنديد: «مي‌خواهد برقصد، اما تو داري دست‌مالي ش مي‌كني». هنوز داشت دست و پاش را مثل خرس تكان مي‌داد. «اين دو تا با هم فرق دارد، يعني تو فرقشان را نمي‌داني؟»  
دونيا آدريانا رفته بود طرف پيشخوان و حالا کنار شوهرش ايستاده بود. همان‌طور كه دستش را روي پيشخوان گذاشته بود با لبخندي يخ زده بگو مگوي آن دو نفر را گوش مي‌داد، جوري كه انگار به خودش مربوط نمي‌شد.

مرد انگار توي آن غيظ و غضب او را از ياد برده بود. تلو تلو خوران رفت طرف رفقاش، و آن‌ها زير بازوش را گرفتند تا نيفتند. بطري آبجو را دادند به دستش. بطري را بالا برد و جرعه‌اي طولاني سركشيد. ليتوما مي‌ديد كه چشم‌هاش برق مي‌زند و وقتي آبجو را قورت مي‌دهد سيب آدمش مثل حيوان كوچكي توي قفس، بالا پايين مي‌رود. گروهبان هم رفت کنار پيشخوان و رودرروي ميخانه‌دار و زنش روي پيشخوان خم شد. فكر كرد: «مستم». اما اين مستي شور و نشاطي نداشت، فرق مي‌كرد با آن نوشخواري‌ها توي پيورا، کنار برادرهاش، بي‌كله‌ها، در دكه كوچك لاجونگا. در اين لحظه مطمئن بود كه آن زن مچه است. «خودش است، خودش است». همان دختری كه خوسفينو اغفالش کرده بود و بعد گرو گذاشته بودش تا بتواند قمارش را ادامه بدهد، همان دختری كه ديگر هيچ وقت نديدنش. گذش بزندند. از آن وقت تا حالا چه اتفاق‌ها كه نيفتاده. جوري توي خيالات خودش غرق شده بود كه ملتفت نشد آن مردی كه با دونيا آدريانا مي‌رقصيد كي آمده بود و كنارش ايستاده بود. مرد خيلي جوش آورده بود. مثل مشت‌زن‌ها بُزخو کرده بود توي صورت ديونيسيو. دستش را محكم روي تخته پيشخوان كوبيد و گفت: «خب، چرا نبايد

توی رقص دست‌مالی‌ش کنم؟ چراش را بگو. دِ زود باش، دیونیسو، بگو  
بینم».

میخانه‌دار لیتوما را نشان داد و گفت: «چون قانون این جاست. وقتی  
قانون این دوروبر باشد، باید مواظب کارهاش باشی».

سعی می‌کرد شوخی کند، اما لیتوما مثل هر وقت دیگر که دیونیسو  
حرف می‌زد، نشانی از تمسخر و موذیگری در پشت حرف‌هاش می‌دید.  
میخانه‌دار با خوش‌خلقی گاه به او نگاه می‌کرد و گاه به مرد مست.

مرد مست با صدای بلند گفت: «قانون بی قانون، این قدر جفنگ نگو».  
حتی به خودش زحمت نداد که نگاهی به لیتوما بیندازد. «این‌جا همه‌مان  
با هم برابریم، اگر هم کسی فکر می‌کند خیلی کله‌گنده‌ست، گورش را گم  
کند. مگر خودت همیشه نمی‌گویی عرق همه را برابر می‌کند؟ خب،  
بفرما».

دیونیسو نگاهی به لیتوما انداخت، انگار که بگوید: «حالا می‌خواهی  
چه کار کنی؟ این به تو مربوط است نه من». دنیا آدریانا هم منتظر بود  
بیند او چه می‌کند. لیتوما حس می‌کرد آن دو مرد دیگر هم به‌اش زل  
زده‌اند.

بالاخره گفت: «من امشب این‌جا پلیس نیستم، یک مشتری عادی  
هستم. این کارگاه تعطیل شده، پس بی خود دعوا راه نیندازیم. به جاش  
عرق‌مان را بخوریم».

لیوانش را بالا برد و مرد مست هم، سر به راه، از او تقلید کرد و دست  
خالی‌اش را با وقار بالا برد. «به سلامتی، گروه‌بان».

لیتوما که زبانش دیگر سنگین شده بود گفت: «آن زنی که الان پیش  
توماسیتوست وقتی بچه بود می‌شناختمش. حالا حتی از وقتی توی پیورا  
بود بهتر شده. اگر خوسفینو یا لاجونگا می‌دیدنش، باور نمی‌کردند چه  
سر و شکلی به هم زده».

مرد مست که دوبار غضبش گل کرده بود گفت: «شماها هر دو تان



دروغگويد». محکم روی پیشخوان کوبید و صورتش را خصمانه به صورت دیونیسو نزدیک کرد. «راست جلو روت می‌گویم. تو ازت برمی‌آد هر کسی را که می‌خواهی بترسانی، اما من یکی را کور خواندی». دیونیسو اصلاً به روی خودش نیاورد، رفتارش که هم هیجان‌زده بود و هم آشتی‌جویانه، عوض نشد، اما از تقلید ادای خرس دست برداشت. توی دستش بطری‌ای بود که گاه به‌گاه لیوان لیتوما را با آن پر می‌کرد. خیلی آرام لیوانی دیگر ریخت و با ادایی دوستانه به مرد مست داد.

«چیزی که تو لازم داری، رفیق، یک مشروب حسابی ست. آب‌جو به درد آن‌هایی می‌خورد که قدر چیز خوب را نمی‌دانند، آن‌هایی که خوش دارند شکمشان باد کند و آروغ بزنند. د زود باش، از این بچش، بوش‌گن، بوی انگور می‌دهد».

لیتوما با خود گفت «این مرسدس، نمی‌شود مچه باشد». اشتباه کرده بود، عرق گیج و منگش کرده بود. از پشت چیزی شبیه مه دید که مرد مست اطاعت کرد، لیوان را از دست دیونیسو گرفت، بوش کرد، با چشم‌های نیم‌بسته، چند جرعه‌ای خورد. به نظر می‌آمد که دیگر آرام شده، اما همین که لیوان را خالی کرد، باز زد به سرش.

«دو تا دروغگو، تازه، بلدم بدتر از این هم به‌اتان بگویم.» دماغش را بالا کشید و باز صورت تهدیدگر خود را جلو صورت خونسرد دیونیسو برد «که قرار نیست هیچ اتفاقی بیفتد؟ هر اتفاقی که بگویی افتاد! بهمن آمد، کارگاه تعطیل شد، ماها اخراج شدیم. هر کار کثیفی که بگویی کردیم، حالا هم آس و پاس‌تر از همیشه‌ایم. این جور نمی‌شود که مردم را به‌گه بکشید و بعد خودتان راحت بنشینید تماشا بکنید».

به سختی نفس می‌کشید، حالت چهره‌اش عوض شده بود. چشم‌هاش را باز و بسته می‌کرد و بدگمان به دور و برش چشم می‌گرداند؛ یعنی نگران حرف‌هایی بود که زده بود؟ لیتوما مرد میخانه‌دار را می‌پایید. دیونیسو، همان جور خونسرد، لیوان‌ها را پر کرد.

سینورا آدریانا از پشت پیشخوان درآمد و دست مرد را گرفت. «بیا، بیا برقصیم، تا باز به سرت نزنند. مگر حالت نیست که عصبانی شدن برات خوب نیست؟»

صدای رادیو با آن همه خش خش و پارازیت مشکل شنیده می شد. مرد شروع کرد به بولرو رقصیدن. مثل میمون به دوینا آدریانا آویزان شده بود. لیتوما از پشت آن مه سمج می دید که مرد مست خودش را به دوینا آدریانا چسبانده و دست به پشت او می کشد و دهن و دماغش را به گردن او می مالد.

پرسید «پس بقیه کجا رفتند؟ آن مردهایی که داشتند آبجو می خوردند؟»

دیونسیو گفت «ده دقیقه پیش رفتند. مگر صدای در را نشنیدی؟»  
«ببینم، ککت هم نمی گزد که زنت را جلو روت این جور دست مالی می کنند؟»

دیونسیو شانه ای بالا انداخت «آدم مست که نمی داند دارد چه کار می کند». خنده ای از ته دل سر داد و لیوانی را که در دست داشت بو کرد.  
«تازه، چه فرقی می کند؟ ما ده دقیقه خوشبختی به این آدم می بخشیم. بین چه حالی می کند. حسودیت نمی شود؟»

مرد دیگر نمی رقصید بفهمی نفهمی خودش را انداخته بود روی دوینا آدریانا. پاهاش تکان نمی خورد، دست هاش روی بازو و شانه و تمام هیکل او می گشت. دوینا آدریانا با قیافه ای کلافه و کم و بیش نفرت زده می گذاشت، هر کار می خواهد بکند.

«این آدم نیست، حیوان است.» لیتوما تفی به زمین انداخت. «چه طور به همچین چیزی حسات کنم؟»

دیونسیو خندید و دوباره رفت تو جلد خرس «حیوانها از من و تو خوشبخت ترند، آقای گروهبان. زنده اند برای جویدن و خوابیدن و تپاندن. فکر و مکرری ندارند، مثل ما غصه نمی خورند، یعنی چیزی که مایه

بدبختی مان است. او الان رفته تو جلد جانور خودش، نگاش کن، ببین خوشبخت نیست!»

گروهبان کمی به میخانه‌دار نزدیک‌تر شد و بازوش را گرفت. «آن کارهای کثیف چی بوده؟» روی هر هجای کلمه تأکید می‌کرد «آن کارهایی که کردند تا اتفاقی براشان نیفتد، تا این اتفاق‌هایی که افتاد پیش نیاید. چه کارهایی بود؟»

دیونیسو گفت «از خودش پرس، آقای گروهبان.» آرام و ناشیانه ادا و اطوار درمی‌آورد، مثل حیوانی که از رام‌کننده‌اش اطاعت می‌کند. «اگر حرف این مردک مست را قبول داری بگذار همه چیز را برات تعریف کند. کنجکاویت را برای همیشه ارضا کن، وادارش کن حرف بزند، ازش بیرون بکش.»

لیتوما چشم‌هاش را بست. همه‌چیز توی وجودش می‌چرخید، و این گردباد کم مانده بود توماسیتو و مرسدس را هم که همین الان در آغوش یکدیگر بودند در کام خودش بکشد.

با زبانی سنگین شده گفت «دیگر برام مهم نیست. هر چی بود، تمام شد، پرونده‌ش بسته‌ست. به‌ام مأموریت تازه‌ای دادند. می‌روم به مارانیون علیا، آن‌جا هر چی را که توی کوهستان دیدم فراموش می‌کنم. خوشحالم که آن ارواح بهمن را فرستادند سراغ ناکوس. خوشحالم که کار جاده تعطیل شد. از تصدق سر ارواح از این‌جا در می‌رم. توی زندگی هیچ‌وقت مثل این مدت فلک‌زده نبودم.»

میخانه‌دار تأییدکنان گفت «خب، خب، پیسکو دارد حقیقت را رو می‌کند. کاری که با همه می‌کند، آقای گروهبان. این جور که پیش می‌روی، یک کم دیگر تو هم می‌روی توی جلد جانور خودت. ماندم که این جانور چی هست. مارمولک؟ خوک؟»

مرد مست داد و فریادش بلند شده بود، لیتوما برگشت تا نگاهی به او بیندازد. چیزی دید که حالش را به هم زد. مرد قلمبه شده توی آن‌گت

تنگ شلوارش را باز کرده بود و هر چه را که داشت سیاه و آخته، به دست گرفته بود. با زبانی سنگین شده رو به دونیا آدریانا فریاد می زد «دژودباش سرکار خانم، جلوش زانو بزن، دست هات را بچسبان به هم، بگو 'تو معبود منی' پیش من ادای آدم های خجالتی را درنیار.»

لیتوما از زور خنده تکان می خورد. اما بعد دید می خواهد بالا بیارد، و هنوز تردیدهایی دربارهٔ مرسدس توی سرش می چرخید. ببینی او همان دختر پیورایی هست یا نیست؟ آه، گندش بزنند، عجب تصادفی. این مردک دیوانه از کارهای کثیف حرف زد؟

سینیورا آدریانا برگشت و رفت کنار پیشخوان. دوباره دست هاش را روی تختهٔ پیشخوان گذاشت، خون سرد و بی اعتنا، به مرد و شلوار بازش زل زده بود که حالا درمانده و شکست خورده به خودش نگاه می کرد.

دیونیسو گفت «داشتی از کارهای کثیف حرف می زدی، آقای گروهان. یک کاری سراغ دارم. هیچ کاری کثیف تر از نشان دادن آن اکبیری سیاه نیست.»

بعد زیر خنده زد، سینیورا آدریانا هم خندید. لیتوما هم محض ادب خندید، چون هیچ حال خنده نداشت. ممکن بود هر لحظه به عق زدن و بالا آوردن بیفتد.

گفت «من این نره خر را می برم بیرون. کارهاش دیگر خنده دار نیست، تمام شب دست از سر شما بر نمی دارد.»

دیونیسو گفت «فکر من نباش. به این چیزها عادت دارم، این ها هم جزو کارم است.»

گروهان دست به کیفش برد و گفت «خب، چقدر باید بسلفم.»  
دیونیسو جلو دستش را گرفت «امشب به حساب دکه ست. مگر نگفتم دارم حراج می کنم.»

«پس خیلی ممنون.»

لیتوما رفت طرف مرد مست. بازوش را گرفت و خیلی آرام بردش به

طرف در. «من و تو، رفیق، می‌ریم بیرون یک کم هوا بخوریم.»

مرد مقاومتی نکرد. تند و فرزندگمه شلوارش را بست

«بله، گروهبان.» صدایش گرفته بود. «آدم‌ها وقتی با هم همکلام شوند حرف هم را می‌فهمند.» ظلمتی یخزده بیرون دکه منتظرشان بود. باران نمی‌بارید و باد هم مثل شب‌های دیگر غوغا نمی‌کرد، اما سرما از بعد از ظهر بیشتر شده بود. لیتوما چق‌چق دندان‌های مرد را می‌شنید و احساس می‌کرد همان‌طور که توی کت تنگش قوز کرده دارد می‌لرزد.

آرنج مرد را گرفته بود تا زمین نیفتد، همان‌طور که می‌رفتند گفت «قاعدتاً توی خوابگاهی می‌خوابی که از آوار بهمن جان سالم به در برده. باهات تا آن‌جا می‌آیم، رفیق. بیا هوای هم را داشته باشیم، توی این مه، با این همه چاله چوله، می‌افتیم کله‌مان قاچ می‌خورد.»

در ظلمتی که آن همه ستاره و نیمه‌ماه پریده‌رنگ نمی‌توانست روشنش کند، آهسته، تلوتلوخوران، افتان و خیزان، جلو می‌رفتند. چند قدمی رفته بودند که لیتوما حس کرد مرد تا شد و محکم شکمش را گرفت.

«می‌خواهی بالا بیاری. بالا بیار، راحت می‌شوی. زود باش، خودت را از شر آن گند و گه‌ها خلاص کن، کمکت می‌کنم.»

مرد خم شد، نفس نفس می‌زد و می‌لرزید، و لیتوما پشت سرش ایستاد، شکمش را با دو دست فشار داد، همان کاری که بارها برای بی‌کله‌ها کرده بود، توی پیورا وقتی مست و پاتیل از دکه‌لاچونگا درمی‌آمدند. یکباره مرد با صدایی بی‌رمق گفت «خوب از عقب بند کردی ها.»

لیتوما خندید «تو که بدت نمی‌آید. آدم مشنگ، من دک‌کل باز نیستم»  
مرد لابه‌لای نفس‌هاش غرید «من هم نیستم. اما توی ناکوس آدم کونی که هیچ، از کونی بدتر می‌شود.»

لیتوما حس کرد قلبش تندتند می‌کوبد. یک چیزی داشت این مرد را

از تو می خورد و او می خواست آن را هم همراه استفراغ بیرون بیندازد. می خواست از سینه بیرون بکشدش، با هر که می شد درباره اش حرف بزند.

مرد بالاخره قد راست کرد و آهی به آسودگی کشید. «حالا حالم بهتر شد.» تفی انداخت و دست هاش را باز کرد. «عجب سرمای مادر به خطایی.»

لیتوما تأیید کرد «مُخ آدم یخ می زند، زود باش راه بیفت.» دوباره بازو در بازوی هم انداختند و راه افتادند، هر وقت پاشان به سنگی می گرفت یا توی گل فرو می رفت، فحش می دادند. بالاخره پرهیب خوابگاه ها، غلیظتر از تاریکی دور و بر، جلو چشمشان پیدا شد. صدای باد را می شنیدند که توی تپه ها سوت می کشید، اما آن پایین همه چیز ساکت و آرام بود. اثر الکل دیگر پریده بود و لیتوما احساس می کرد ذهنش باز و روشن شده. حتی توماسیتو و مرسدس را که آن بالا توی پاسگاه عشق بازی می کردند از یاد برده بود، هم آنها را و هم مچه را از آن همه سال های دور، توی آن دکه در شنزار نزدیک ورزشگاه پیورا. فکری یکسر در سرش این ور و آن ور می رفت، می خواست بیرون بزند. «باید هر جور شده ازش حرف بکشم.»

گفت «خب، بیا تا نخوابیدیم سیگاری دود کنیم.»  
مرد کارگر که انگار مثل خود او مستی از سرش پریده بود، پرسید «قصد داری شب را این جا بمانی؟»

«حال بالا کشیدن از آن تپه را ندارم. از این گذشته، توی پاسگاه شلوغ است، خوش ندارم عیش آن دو تا را به هم بزنم. این جا لابد یک جای اضافی برای خوابیدن پیدا می شود.»

«البته منظورت تخت خالی است. هیچ نشده همه تشک ها را برده اند.»

لیتوما خروپفی از ته خوابگاه شنید. مرد روی اولین تخت چوبی کنار

در ولو شد. گروهبان کبریتی زد و نگاهی به دور و بر خودش انداخت: دو تا تخت چوبی کنار تختی بود که مرد رویش افتاده بود. روی نزدیک‌ترین تخت نشست و دو تا سیگار آتش زد. یکی شان را به آن مرد داد و با لحنی دوستانه گفت «هیچی به اندازه سیگاری که دم‌مای خواب توی جات بکشی کیف ندارد.»

مرد گفت «من شاید مست باشم، اما خر نیستم.» گاه به گاه گروهبان می‌دید سیگار مرد توی تاریکی درخشان‌تر می‌شود و قلاجی دود توی صورتش می‌خورد. «چرا می‌خواهی این‌جا بمانی؟ با من چه کار داری؟» لیتوما آهسته گفت «می‌خواهم بدانم چه به سر آن سه نفر آمد» از صراحت خودش تعجب کرد. نکند همه چیز را خراب کند؟ «قصد ندارم کسی را بازداشت کنم. نمی‌خواهم گزارش به فرماندهی ئوانکایو بفرستم. این ربطی به پلیس ندارد. فقط خوش دارم بدانم رفیق. باور کن. کاسیمیرو ئوارکایو، پدریتو تینوکو، مداردویاتناک معروف به دمتریو چانکا، این‌ها چی به سرشان آمد؟ همین‌جور که این سیگار آخر را می‌کشیم برام تعریف کن.»

مرد که به سختی نفس می‌کشید گفت «کور خواندی داداش.» روی تخت جابه‌جا شد و لیتوما به این فکر افتاد که همین حالا از تخت پایین می‌پرد و پا به دو می‌گذارد و می‌رود تا با دیونسیو و دونیا آدریانا یک جایی قایم بشود. «حتی اگر جانم را بگیری. حتی اگر بنزین رویم بریزی و آتشم بزنی. اگر دوست داری شکنجه‌م بده، همان‌جور که تروریست‌ها را شکنجه می‌دهی. اما من حرف بزَن نیستم.»

لیتوما که زور می‌زد تا خود را خیلی خوش‌خلق نشان دهد، آرام گفت «قصد ندارم یک تلنگر هم به‌ات بزَنم، رفیق. برام تعریف کن، من هم راهم را می‌کشم می‌روم. تو فردا از ناکوس می‌روی، من هم می‌روم. هر کدآمان به راه خودمان. دیگر هیچ وقت همدیگر را نمی‌بینیم. اگر برام تعریف کنی، حال هر دومان بهتر می‌شود. تو از شر چیزی که دارد می‌خوردت

خلاص می شوی، من هم خلاص می شوم؛ تمام این مدت مثل خوره به جانم افتاده. اسمت را نمی دانم، نمی خواهم هم بدانم. فقط برایم بگو چی شد. تا امشب بگیریم راحت بخوابیم، رفیق جان.»

هر دو مدتی ساکت ماندند، فقط گاه به گاه خروپفی از تخت های ته خوابگاه شنیده می شد. گاه به گاه لیتوما می دید که آتش سیگار مرد گل می کند؛ ابری از دود بالا می رفت و گاه بینی او را قلقلک می داد. آرامشی در خود احساس می کرد. مطمئن بود که مرد بالاخره حرف می زند.

«برای آپوها قربانی شان کردید؟»

مرد روی تخت تکانی خورد و پرسید «آپو؟» بی تابی اش به گروهبان هم سرایت کرد، انگار خارش سمج به بعضی جاهاش افتاده بود.

لیتوما توضیح داد «ارواح کوهستان. آل، غول بیابانی، خداها، شیطان، هر اسمی که دارند. همان هایی که توی شکم کوه ها هستند و این بلاها را به سر مردم نازل می کنند. آن سه نفر را قربانی کردید تا بهمین نیاید؟ تا تروریست ها سراغتان نیایند و کسی را نکشند یا با خودشان نبرند؟ تا آل شیرۀ جان کارگرا نمکد؟ به این خاطر بود؟»

مرد با صدایی خش دار گفت «من زبان کچوا بلد نیستم. تا حالا همچو اسمی به گوشم نخورده. آپو؟»

لیتوما باز اصرار کرد «به این خاطر بود، رفیق؟»

مرد گفت «مداردو رفیق من بود. من هم اهل آندامارکام. بخشدار آن جا بود. همین روزگارش را سیاه کرد.»

لیتوما پرسید «به خاطر آن سرکارگر است که ناراحتی؟ انگار به آن دوتای دیگر کمتر از رفیقت فکر می کنی. من بیشتر دلم برای آن لالی، پدریتو تینوکو، می سوزد. شما دو تا، تو و دمتریو، یعنی همان مداردویاتاک، خیلی با هم رفیق بودید؟»

«همدیگر را می شناختیم. او با زنش دامنه تپه زندگی می کرد. یکسر توی هول و ولا بود که مبادا تروریست ها بفهمند این جاست. آن دفعه، توی



آندامارکا، به هزار جان‌کندن در رفت. خبرداری چطور؟ توی یک قبر قایم شد. گاهی اوقات با هم حرف می‌زدیم. این آیا کوچایی‌ها و آبانکی‌ها یکسر سر به سرش می‌گذاشتند، یکسر می‌گفتند دیر یا زود پیدات می‌کنند. می‌گفتند تا تو توی ناکوس هستی ما هم در خطریم. زودتر شرت را بکن، از این جا برو»

«به همین خاطر آن سرکارگر را قربانی کردید؟ تا از شر تروریست‌ها خلاص بشوید؟»

مرد که یکباره جوش آورده بود به اعتراض گفت «فقط به این خاطر نبود.» یکسر پک به سیگارش می‌زد و دودش را بیرون می‌داد، انگار دوباره مستی به سرش برگشته بود. «فقط به این خاطر نبود.»

«پس دلیل دیگرش چی بود؟»

«آن مادر قحبه‌ها گفتند او خیلی وقت است که محکوم شده، می‌گفتند دیر یا زود به سراغش می‌آیند و اعدامش می‌کنند. ما هم که یک نفر را لازم داشتیم، پس چه بهتر که آن یک نفر کسی باشد که آن‌ها اسمش را داشتند و بالاخره کلکش را می‌کنند.»

«شما خون آدم لازم داشتید، منظورت همین است؟»

«اما همه‌ش دروغ بود، سرمان کلاه گذاشتند.» مرد عصبانی شده بود «مگر کارمان را از دست ندادیم؟ تازه، می‌دانی باز چه حرف‌هایی می‌زنند؟»

«چه حرف‌هایی؟»

«می‌گویند ما آن جور که باید دلشان را به دست نیاوردیم، به همین خاطر به‌اشان برخورده. اگر به حرف این مادر قحبه‌ها باشد، ما می‌بایست خیلی کارهای دیگری هم می‌کردیم. حالت هست؟»

لیتوما زیر لب گفت «آره، می‌فهمم. مگر کار از این کثیف‌تر هم می‌شود که آدم آن مردک زال و آن سرکارگر و آن لالی را بکشد، آن هم به خاطر ارواحی که نه کسی دیده، نه کسی خبر دارد اصلاً هستند یا نه؟»

«کشتن که چیزی نیست.» مرد از روی تخت فریاد زد، و لیتوما فکر کرد آن‌هایی که ته خوابگاه خوابیده‌اند از خواب می‌پرند و به‌اشان می‌گویند خفه خون بگیرید. یا یواشکی می‌آیند و دهن مرد را می‌بندند. بعد هم چون خودش چیزهایی شنیده بود که نبایست بشنود، می‌گرفتند و می‌بردندش به معدن متروک و می‌انداختنش ته چاه. «مگر همه جا کشت و کشتار نیست؟ کشتن که چیزی نیست. مگر آدم کشتن یک کار هر روزه نشده، عین شاشیدن و ریدن. چیزی که پدر این جماعت را درآورده کشتن نیست. من تنها که نیستم، کلی از کارگرهایی هم که رفتند، حال من را داشتند. مسئله یک چیز دیگری بود.»

لیتوما یکباره سردش شد. «یک چیز دیگر؟»

«آن مزه‌ای که توی دهن مان مانده» مرد با صدایی لرزان پچ‌پچ می‌کرد «همین جور مانده، هر قدر هم که دهنش را بشوری نمی‌رود. همین الان هم توی دهنم است. روی زبانم، روی دندان‌هام. توی گلوم. حتی تو شکم مانده. انگار همین الان جویده باشمش.»

لیتوما حس کرد سیگار انگشتش را می‌سوزاند، ته سیگار را دور انداخت. جرقه‌ها را با پا لگد کرد. می‌فهمید مرد چه می‌گوید و نمی‌خواست بیشتر از این بداند.

زیرلب گفت «پس بدتر از همه، این هم بوده.» بعد همان‌طور که نشسته بود، دهنش باز ماند و به نفس نفس افتاد.

مرد گفت «حتی وقتی می‌خواهم باز توی دهنم است. فقط وقتی مشروب می‌خورم. به همین خاطر افتادم به عرق خوری. اما برام خوب نیست، برای زخم معده‌ام بد است. دوباره خون ازم می‌رود.»

لیتوما خواست سیگار دیگری دربیارد، اما دستش آن قدر می‌لرزید که پاکت از دستش افتاد. کورمال کورمال روی زمین نمناک پوشیده از ریگ و چوب کبریت دنبالش گشت.

مرد با لحنی شتابزده گفت «همه‌شان رفتند به عشای ربانی<sup>۱</sup>، من نمی‌خواستم بروم، اما رفتم. همین روزگرم را سیاه کرده. آن چیزی که قورت دادم.»

لیتوما بالاخره پاکت سیگار را پیدا کرد. دو نخ سیگار درآورد، گذاشت به دهنش، بعد آن قدر صبر کرد که دستش بتواند چوب کبریت را بی حرکت نگه دارد و سیگار را روشن کند. بی هیچ کلامی یکی از سیگارها را به مرد داد. دید پک محکمی زد و باز قلاجی دود به صورتش خورد و دماغش را به خارش انداخت.

مرد گفت «حالا دیگر از خواب هم می‌ترسم. شده‌ام یک آدم ترسوی ریغونه. هیچ وقت ترسو نبودم. اما مگر می‌شود آدم با خواب‌هایش بجنگد؟ اگر عرق نخورم، کابوس می‌بینم.»

«خواب می‌بینی داری رفیقت را می‌خوری؟ از این جور خواب‌ها می‌بینی؟»

مرد، رام و سر به راه جواب داد «خودم کمتر توی خواب‌هام هستم. فقط آن‌ها. دارند خایه‌هاشان را می‌برند، تیکه‌تیکه‌شان می‌کنند، مثل یک غذای خوشمزه می‌خورنشان. عرق زد، و لیتوما دید که روی خودش خم شد. «اما وقتی خودم هم توی خواب‌هام هستم خیلی بدتر می‌شود. دوتایی‌شان می‌آیند و خایه‌هام را با دست می‌کنند و جلو روی خودم می‌خورندشان. اگر عرق بخورم بهتر است تا از این خواب‌ها ببینم. اما زخم معده‌ام را چه کنم؟ تو بگو، این شد زندگی، گندش بزنند.»

لیتوما یکباره بلند شد. «امیدوارم یک جوروی از شرش خلاص بشوی.» حس کرد گیج و منگ شده. ناچار شد کمی به تخت تکیه بدهد. «امیدوارم جایی که می‌روی کار برات باشد. فکر نکنم خیلی راحت باشد.»

---

۱. Communion، از آیین‌های مذهبی مسیحی که در آن به شرکت‌کنندگان نان و شراب می‌خورانند - م.

فکر نکنم فراموش کردن این چیزها هم برات راحت باشد. یک چیزی بهات بگویم؟»

«چی؟»

«پشیمانم که این قدر جان کندم تا بفهمم چه به سر آن‌ها آمده. اگر توی حدس و گمان می‌ماندم برام بهتر بود. حالا دیگر می‌روم تا بگیری بخوابی. ناچارم بیرون پاسگاه بخوابم، اما خوش ندارم مزاحم تو ماسیتو بشوم. این‌جا هم خوش ندارم کنار تو و آن دو تا که خروپف می‌کنند بخوابم. خوش ندارم صبح بیدار بشوم و قیافه‌تو را ببینم و باهات حرف‌های معمولی بزنم. ناکس حرامزاده، می‌روم بیرون یک کم هوا بخورم.»

تلوتلو خوران خودش را به در خوابگاه رساند و بیرون زد. موجی از هوای یخ‌زده به صورتش خورد، با همه گیجی، توانست نیمه‌ماه باشکوه و ستاره‌ها را ببیند که در آسمان بی‌ابر می‌درخشیدند و پرتو زلال خود را بر قله‌های بریده بریده‌آند می‌تاباندند.